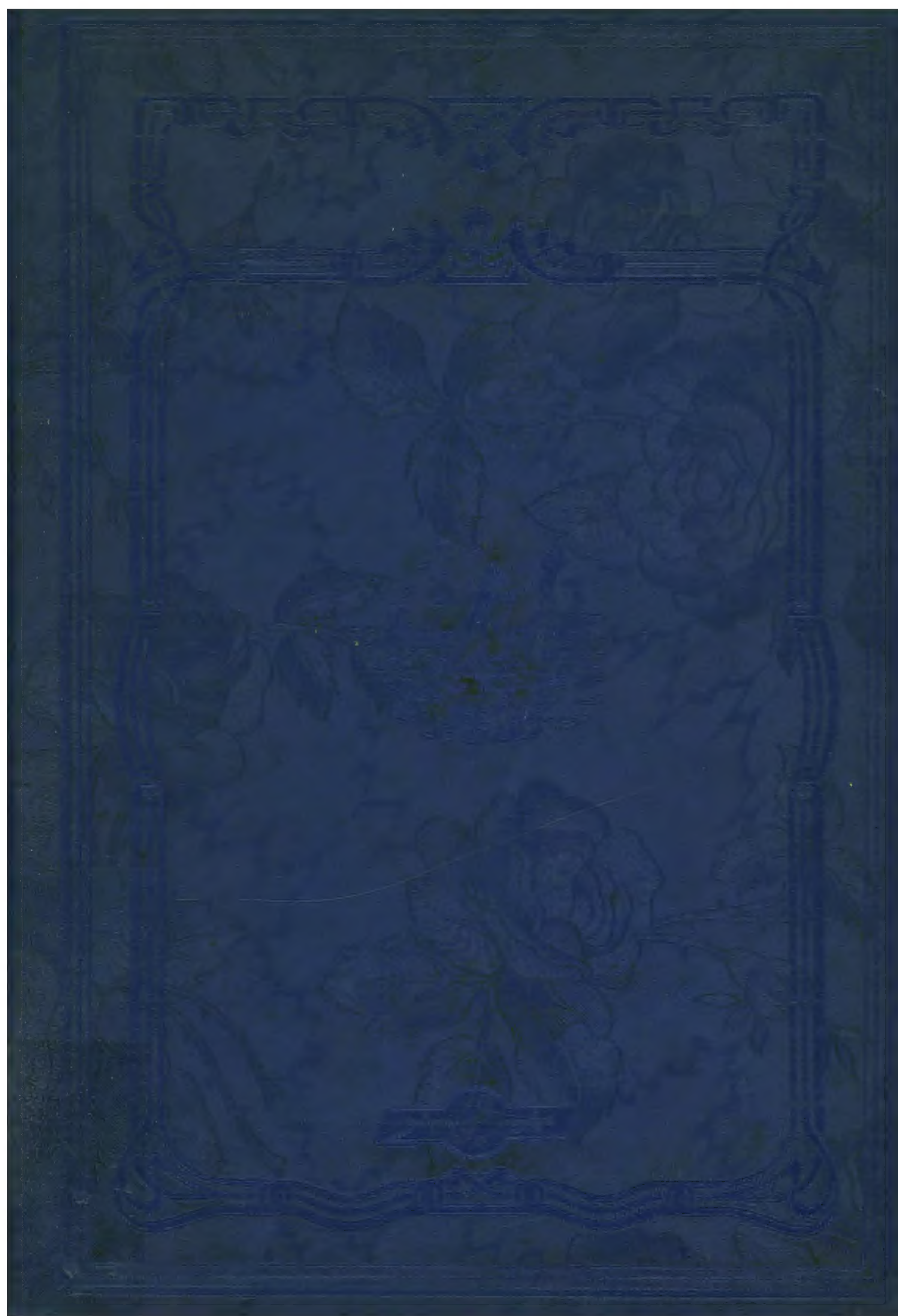
دیوان الأدب

حضرت آقای علامه حائری مازندرانی

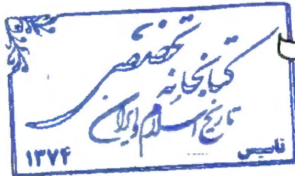
از انتشارات

کتابفروشی و چاپخانه توحید

تهران - بازار




ادبیات
فارسی
۲۷
۲
۸



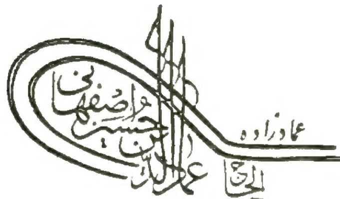
دیوان الأدب

اثر منظوم

حضرت آیة الله آقای شیخ محمد صالح علامه حائری مازندرانی مقیم سمنان دامت برکاته العالی

با مقدمه و شرح حال ناظم

بقلم :



برنده اولین جایزه بهترین کتاب

هو

۱۳۵۲/۱۲/۱۵

مرکز انتشار

کتابفروشی اسلام
تهران ـ بازار بین‌الحرمین

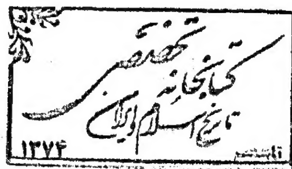
کتابفروشی توحید
تهران ـ خیابان پامنار

ذی‌الحجه ۱۳۷۷ ـ تیرماه ۱۳۳۷
چاپخانه توحید ـ پامنار

حضرت آیت الله آقای شیخ محمد صالح علامه حائری مازندرانی متولد ۱۲۹۷ مقیم سمنان مدظله

مؤلف کتاب حکمت بوعلی سینا و ناظم دیوان‌الادب دامت برکاته‌العالی

ذی‌الحجه ۱۳۷۷ ه



تقریظ

بقلم آقای عماد زاده

تقریظ درعرف واصطلاح معرفی و ترویج مطالب کتاب است که در نظر نویسنده عظمت و اهمیت آن محرز شده احساسات و ادراکات خود را از کتاب با خوانندگان در میان می نهد و نقاط حساس و لطایف کتاب را که مطالعه کرده بیان و وصف میکند تا اعتبار و اهمیت کتاب برهمه معلوم گردد.

معمولا تقریظ را برای کتبی مینویسند که مؤلف و ناظم ومصنف و گردآورندهٔ آن غیر معروف یا نیازمند بمعرف و تقریظ کننده باشد تا اعتبار کتاب بوسیله تقریظ تلویحاً یا تصریحاً محرز و ممیز گردد ولی گاهی کتاب و سطح علم و دانش و قدرت احاطه و سلطهٔ مؤلف و ناظم و مصنف خیلی برتر و بالاتر ازمیزان اطلاع و دانش معرف و تقریظ کننده است چه منطقیین گفته اند معرف باید اجلا از معرف باشد. اینجا تقریظ بمنزله فقط معرفی اثر است چه عظمت و اهمیت کتاب بیش از آنست که تصور شود و مندرجات آن محتاج بمعرفی و توصیف نیست بلکه فقط تقریظ اینجا بمنزله دلالت وراهنما است چه:

عطر آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

ترجمه و شرح حال ناظم معظم

یکی ازعلمای بزرگ و مراجعیکه بآثار ومآثر ایشان برخوردم ناظم بزرگوار این کتاب میباشند که پس از فحص و بحث ارتباط کتبی برقرار شد وشایق درک محضرشان بودم تا درسال ۱۳۳۳ سفری بقصد استفاده ازافاضات علم ایشان بسمنان رفته واز محضرشان بهره مند گشتم و بیش از آنچه فکر میکردم و باسایرین علماء مقایسه میشد مشاهده کردم.

ودرسال‌های بعد بهمین قصد بزیارت معظم له بسمنان رفته چند روزی از خرمن فضائل علمی واخلاقی ایشان خوشه چینی میکردم.

حضرت آیت‌الله آقاشیخ محمدصالح علامه حائری مازندرانی نجل آیت الله

العظمی استاد الفقهاء و المجتهدین شیخ الطائفه الشیخ میرزا فضل‌الله مجتهد حائری مازندرانی متوفی سال ۱۳٤٦ از مراجع بزرگ و صاحب رسائل عملیه میباشند. تولد علامه درسال ۱۲۹۷ قمری در کربلا رخداد و پدر فقیه فقید ماده تاریخی چنین در تولد فرزند گفته‌اند « **بالخلف الصالح قولوا مرحبا**»

آقای علامه درآغوش مهر و محبت مادری که دختر آیت‌الله حاجی ملامحمد یوسف استرآبادی صاحب کتاب صیغ العقود و کتاب رضاع ـ لقطه ـ قضا وشهادات است تربیت شده ودرخاندان علم وفضیلت نشو و نما یافته درمحیط دانش وبینش بزرگ شده و مقدمات رااز محضر آخوند ملاعباس اخفش وآخوند ملاعلی سیبویه که ازخاندان های علم وادب کربلا میباشند فراگرفته و از دوران کودکی طبع شاعری حساسی داشته بطوریکه الفیه ابن مالك را تخمیس نموده، درنظم عربی وشعر فارسی درعنفوان جوانی چنانچه افتد ودانی سرآمد ادباء وفضلا بشمار رفته است.

آقای علامه پس از مقدمات بخواندن سطح فقه و اصول پرداخته و بنجف اشرف حرکت کرده‌اند و از سال ۱۳۱۲ تا سال (۱۳۲٤) در ربار باب مدینه علم بتکمیل علوم فقه و اصول و تحقیق و تتبع درمنقول ومعقول ادامه داده‌اند .

آقای علامه دراوائل بلوغ بسرحد اجتهاد رسیده ومورد تصدیق اساتیدوقت گردید چنانچه رساله غساله‌راقبل از تشرف بنجف بمدرس آیت‌الله طوسی نگاشته‌ودرزیارتیکه اول ونیمه رجب مرحوم آخوند خراسانی در کربلا درس غساله درصحن حضرت سید الشهداء میگفتند این‌رساله‌را دیدند وآقای علامه‌را بنجف بردند وازشاگردان بزرك ودرجه‌اول حوزه درس آخوند شدند !!

درعنفوان‌جوانی کتب **کلی طبیعی ـ درتجری ـ در شبهۀ محصوره در قاعده‌ید ـ درزکوة ـ دراحکام کفار** ـ درحاشیه نجات‌العباد بنحواستدلال ـ **کتاب طهارت** وچند رساله دیگر نگاشته‌اند که همه موجود است .

آقای علامه کفایه‌را منظومه وبنام **سبیکة الذهب** تنظیم کردند **وکتاب سبائك‌را نوشتند** که‌مرحوم آخوند خراسانی چون‌دیدند جلد دوم کفایه را ازروی سبیکة‌الذهب تألیف فرموده وتاتعادل‌وتراجیح که درمدرس آن مرحوم باتحقیق وتحلیل واحاطه‌بتمام افکار استاد خود حتی آنچه بعد از فراغ‌ازدرس مذاکره بااستاد می‌شد همه را نگاشتند وهمچنین‌آخوند کتاب **وقف** را بامراجعه بدو کتاب دروقف ،مفصل ومختصر که آقای‌علامه درمدرس آن‌مرحوم تألیف کرده بودند تالیف‌فرمودند ورساله‌**وقف‌و منجزات‌مریض**‌را که نمونه بارز قدرت فقاهت معظم له است چاپ کردم، درایام تعطیلی که باآقای آقا ضیاء عراقی درجزیره‌ئی که بنام حسین مظلوم در کوفه است رفته بودند کتاب‌وقف مختصررا بمرحوم آخوند نشان دادند ایشان گفته بودند دیگر من چه بنویسم ؟!

آقای‌علامه‌درمعقول شاگرد **حاج‌ملااسماعیل بروجردی حائری (ره)** بوده‌اند که از معمرین علمای حکماء بوده و بیش از صد سال از عمر او گذشته که **۱۳۱۹** در نجف در گذشت و از متصلبین در اصالت ماهیت بوده و چنانچه میفرمودند اهل خبره‌او را از صدرالمتالهین شیرازی اعلم میدانستند چنانچه مرحوم آخوند خراسانی در مجلس فاتحه او در نجف اشرف در ضمن معرفی **مرحوم شیخ کاظم سبیتی با** حضور اکثر مجتهدین بزرك نجف برخاست بطوری که عبا از دوش او افتاد و خطاب بشیخ کاظم نمود گفتند در معرفی قصور کردی و با صدای بلند و حرکت دست فرمود **اعلم الحکماء و المجتهدین و افضل المتألهین** بوده است ولی متاسفانه تألیفاتش از دست رفت زیرا فقط یك دختر پیری داشت که خدمت اورا میکرده

آقای علامه در نجف تحصیلات‌خودرا خدمت‌مرحوم **حاجی میرزاحسین حاجی میرزا خلیل و آخوند خراسانی** تمام‌کرده و پس از ۱۲سال از نجف اشرف بعلت

کسالت ضعف چشم بایران آمد و مدتی در تهران بمعالجه پرداخته پس از آن ببار فروش (آمل) مسقط الرأس خویش رحل اقامت انداختند و مرجع مقلدین بودند و از آنجا اجباراً بسمنان رفته که هم‌اکنون سالهاست در سمنان اقامت‌دارند و مدرس و مکتبه ایشان منزل و محفل اهل علم و ادب است که‌دانشمندان از اطراف بملاقات ایشان میشتابند و بدون تردید آقای علامه از بزرگترین علمای جامع متبحر معاصر و از بقیة الماضین میباشند. **آقای علامه** پنجاه‌سال است در ایران از مراجع مسلم و مورد احترام اکثر بلاد اسلامی و از مشایخ اجازات روایتی میباشند تنها کسی که از گذشته‌گان علمای نجف سلسله روایت را بیك واسطه بصاحب جواهر میرساند آقای علامه میباشند .

آقای علامه ، در قدرت ادبی بعربی و فارسی شاخص در نظر اساتید فن در عراق و ایران مسلم و باستادی تعظیم و تکریم میشوند و بهترین شاهد گفتار اشعار مقدمه **سبیکة الذهب** است که درسال ۱۳۴۳ قمری چاپ شده **آقای علامه** بیش از ۳۰۰ مجلد کتاب و رسائل تألیف و تصنیف دارند که همه در کتابخانه منزل ایشان موجود ومهیای چاپ است و در کتب رجال‌و فهرست **مانند الذریعه و کتب‌علمای معاصر و ریحانة‌الادب وغیره** برخی از آنها نام برده شده

باید اقرار کرد که مقام این فقیه، اصولی، رجالی، وفیلسوف،ادیب، لغوی، خطیب، بلیغ، کلامی ، بالا تر از آنست که بنظم و سرودن قصاید توصیف شده لکن از نظر بیان حقایق و جامعیت علم و عمل و تقوی و فضیلت و کمال نفسانی که نباید هیچ کمالی را پنهان داشت و کتمان نمود چنانچه اکثر بزرگان علمای سابق در جنبه‌های ادبی دست قوی داشته و دارای دیوان‌ها بودند **چنانچه شیخ حر عاملی در امل الامل** میفرمایند عالمیکه ذوق ادبی دارد بهتر اخبار آل محمد ص و کتاب و سنت را می‌فهمد و غالباً رأی و فتوای او اصابت بواقع و حقیقت دارد و باز ناگفته نگذریم که هریك از علمای بزرك جامع علم و حکمت و ادب در یك قسمت مهارت و تخصص و استادی داشتند ولی مؤلف بزرگوار این کتاب در تمام فنون بدیعه بشهادت آثار مطبوعه استاد و مجتهد و دارای فکر مبتکر و رأی صائب‌ممتاز میباشند و این سخن مبالغه نیست بلکه شاهد صادق کتب تالیفی ایشان مخصوصاً کتاب حکمت بوعلی است .

شهرت علمی و جامعیت وحذاقت شم فقهی آقای‌علامه‌درهمانعصردرحوزه علمی نجف و کربلا طنین انداز بوده بطوری که مرحوم آیت‌الله میرزا محمد تقی شیرازی ره در ۳۵ سال قبل ضمن دستخطی که بایران فرستادند احتیاطات خود را بایشان ارجاع فرمودند و این نامه در رساله لوح محفوظ گراورد شده است .

تالیفات

قسمتی از تألیفات آقای علامه‌عبارت است از :

در اصول فقه

کتاب تعلیقه دقیقه بر کفایه ـ تعلیقه برمهمات رسائل و تلخیص الکفایه .

در فقه

تعلیقه بر مکاسب شیخ ره -- تتمیم حاشیه استاد طوسی بهمان روش بر مکاسب محرمه شیخ -حواشی طهارت - نجات‌العباد استدلالی - حواشی ریاض درنکاح‌ومیراث - رساله المشقص المصیب فی‌العول‌و التعصیب .

رساله‌اسکناسیه‌فی‌حکم تنزلها و ترقیها وسایر احکام معاملاتها- نهد الکواعب فی‌الرضاع - العمل‌الصالح - دوره‌فقه فارسی‌استدلالی - بیان ایمان- فقه فارسی‌استدلالی مختصر - الباقیات الصالحات - الحیات الطیبه فی‌حرمة البقاء علی تقلید المیت و حل مشکلات این مسئله .

حکمت و کلام

بوارق الافهام فی‌شرح شوارق الالهام .

رساله الید والبیضاء در وجود ذهنی

الدین القویم در ربط حادث بقدیم .

بناء المهدوم فی‌اعادة المعدوم.

رساله در دفع اشکال تخلف علت از معلول.

رساله در جواب شبهات ابن کمونه با ۲۵ برهان علمی .

الایمان بالله در استقصاء ادله اثبات واجب علی جمیع المذاهب .

رساله فارسی استدلالی در اصول عقاید .

حکمت ابن سینا درپنج مجلد - طبیعیات - مستدرکات - الهیات - رسائل .

در تفسیر و ادعیه

تفسیرالحمد - سور حدید - آیت الکرسی‌وآیات متفرقه -صحیفة السادسه‌سجادیه حواشی المقباس - شرح دعاء سحر - کتاب فی مختارات من‌الادعیه

منطق

السررالموضونه - در موضوعات علوم و اقسام اعراض .

رساله در کلی طبیعی - رساله در حل و نظم منطق حاجی سبزواری- رساله در معنی الحجه منطبقاً وتحقیق اطلاقها علی‌القطع .

ادبیات

ناظم معظم در ادبیات که در عرف علمای اسلام مشحون بر ۲۵ علم است استاد مسلم و در اکثر فنون ادب سر لوحه افتخار معاصرین میباشند و بهترین نمونه ادبی معظم‌له **دیوان‌الادب** در فارسی و دیوان عربی‌ایشان‌است که درچندین مجلد تنظیم‌شده چنانچه در جای خود گفته‌ایم ادب‌بطور کلی دو قسم است **ادب درسی و ادب نفسی** و ناظم بزرگوار ما در هر دو قسمت نمونه بارز این حقیقت هستند .

در ادب نفسی دارای سجایای فاضله و ملکات نفسانی و اخلاق بسیار متواضع و مراقب و هوشیار و مهمان نواز و گرم مأنوس و مألوف که براستی هر کس با

معظم له بر خورد داشته فریفته ملکات فاضله اخلاق ایشان شده ودر ادب درسی نمونه بارز آن درآثار قلمی و ادبی معظم له مشهور است .

قصیده نبویه ـ میمیه ـ نونیه ـ مصریة العجم ـ قصیده عصمی ـ معراجیه فخیه بقیمیه ـ تخمیس لامیه ابی العلاء المعری ـ قصاید رضویه وغیره همه شاهد مدعاست .

دیوان الادب

ادب و ادبیات و آداب یك سلسله از احساسات و ادراکات هرقوم وملتی است که در قالب الفاظ منثور ومنظوم زبان ملی آن قوم و ملت ریخته میشود .

هرچه دامنه لغات آنها وسیعتر باشد آداب وشئون ملی آنها عمیق‌تر مینماید، ادب نفسی و ادب درسی که عبارت از احساسات وادراکات و تعلیم و تربیت ملی باشد مجموعه آداب و شئون ملیت را تشکیل میدهد و در باره آداب هر قوم میتوان از آثار ادبی آنها حد اکثر استفاده را نموده و بتمام شئون اجتماعی یك قوم واقف شد .

و چون نویسنده در مکتب اسلام و تاریخ ادبیات ایران از ادب و آداب وادبیات شرح مفصلی نگاشته اینجا اطاله سخن نمیدهد فقط خوانندگان را دلالت باین دیوان ادب مینماید .

دیوان محلی است که کتاب و دفاتر یا مرکز صدور نامه‌ها ومراسلات باشد یا مجمع شعر و شعرا گردد . دفتری که نام سپاهیان در آن باشد دیوان گویند ـ و در اصطلاح دیوان مراسلات ـ دیوان عرایض ـ دیوان محاسبات ـ دیوان محاکمات بدین جهت گویند که مرکز تجمع اصحاب و مراسلات آن فن است .

مشهورتر از همه دیوان شعر است که آثار فکری یك شاعر در یك جا تنظیم گردد دیوان شعر گویند .

دیوان ادب بدین جهت نامیده شده که ادب و آداب وادبیات اسلامی در آن نمودار بلکه نمونه بارز آداب ملی اسلامی است و چون اسلام مدیون پیشوایانی است که در راه نشر آن **و اعتلاء کلمه توحید که متضمن تمام فضایل است** بذل سعی کافی نموده و جانبازی و فداکاری محیرالعقول در این راه نشان داده اند و **دیوان ادب** نماینده فداکاری‌های شگفت آمیز ائمه معصومین در نشر توحید و بیان احکام اسلام و تفسیر آیات قرآن و تدریس علوم و فنون اسلامی و ذکر مدایح و مناقب و فضائل ومآثر اهل بیت عصمت و طهارت ومشحون برمراثی و مبادی تاریخی واخلاقی از آیات و اخبار و احادیث است که کمتر کسی توانسته احساسات علمی باین سادگی در قالب الفاظ بریزد .

دیوان الادب مشحون توحید ـ نبوت ـ امامت ـ معاد ـ فضیلت نفسانی ومناقب آل محمد ـ مثالب دشمنان آنها که در قرآن تعبیر بشجره طیبه و خبیثه شده میباشد .

از خصایص حضرت ناظم معظم این است که مانند قصیده سرایان بزرك پارسی و تازی قصاید بلند و چکامه‌های رسا بقوافی سخت مشکل سروده اند و مهارت ادبی و

استادی ایشان در نظم خود بارزتر از آن است که گفته شود ـ چه آثارش از آفتاب مشهورتر است .

اگر مراد از نظم و تنظیم دیوان تنظیم کلمات و الفاظ و مسجع ومقفی نمودن عبارات باشد کار بس آسان و سهل است .

اما اگر غرض ریختن یك سلسله احساسات و ادراکات علمی در قالب الفاظ کوتاه و رسابرای برگشت دادن دیگران در این احساسات باشد که در عین حال رعایت سجع وقوافی . ادب و ادبیات بشود کار مشکل و از عهده هر کس ساخته نیست و لذا در میان چند هزار شاعر فارسی زبان عده معدودی را میتوان ازاین طبقه دانست که :

چون سر زانو قدم دل کند　　　با دو جهان دست حمایل کند

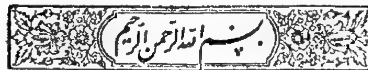
آقای علامه که تنهادرقصیده‌چکامه‌های‌رسا سروده‌اند بلکه‌درمثنوی‌وسایرفنون‌هم‌از شعرای‌دیگرعقب‌نیستند‌با آنکه‌مقام‌شاعری ایشان‌تقریبا تحت‌الشعاع مقام اعلمیت ومرجعیت معظم له است چون قریحه سرشار و طبع روان‌و احاطه بر لغات وسعه اطلاع و قدرت نظم و تسلط بر فنون ادب دارند در فراغت از کار های تالیف و تدریس و رتق و فتق مهام امور شرعی گاهی تفننا بنظم می‌پردازند واکثر قصائد صدبیت‌را دریك‌مدت خیلی کوتاه سروده‌اند .

آقای علامه در شعرعربی‌بمراتب‌ازفارسی‌مقتدرترمیباشند که‌اهل‌ادب‌ایشان رامتنبی عصرخوانده‌اند ودرعربی‌انواع واقسام‌شعر سروده‌اند که اهل حجاز قصاید ایشان را قصیده‌عصمی‌یعنی مصون‌از هرخطاو لغزش ادبی‌شناخته‌ودست‌بدست‌داده‌بامراجعه باشعاری که در مقدمه کتاب حکمت بوعلی الهیات جلد سوم چاپ شده و بجنك مولوی و بوعلی رفته‌اند و قصایدی که در مدح حضرت زینب و ام کلثوم و فاطمه معصومه‌قم سروده‌اند بهترین شاهد مقام ادبی و قدرت نظم احساسات و ادراکات در قالب الفاظ فارسی‌وتازی ایشان است و اینك قسمتی از دیوان ایشان‌که حاضر بوده از نظر خوانندگان میگذراند و بقیه دست گرد آوردن و طبع ونشر میباشد و امید است بزودی قسمت دیگری تقدیم علاقمندان‌علم و ادب شود .

تهران حسین عماد زاده
ذی حجه ۱۳۷۷
مطابق تیر ماه ۱۳۳۷

مسدس بسملی

مطابق اخبار مرویه در تفسیر برهان ج۱ تفسیر حمد



زد قلم صنع بلوح کریم — نقطه و خط بست بسطح عظیم
بست بدندانه در نظیم — نام یکی کرده سه اقنوم نیم
گفت و نوشت آیت حی قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم

لوح خود از جوهر لاهوت بود — قوتش از نوك قلم قوت بود
روی دو جلدش که زیاقوت بود — عکس مثل نقشه ناسوت بود
بود سرافیل بکنهش علیم
بسم الله الرحمن الرحیم

جدولی از نور شد آنرا مداد — روح مدد بر دولب خامه دار
روح روان زامر خدا شد جماد — مد قلم زان بگرفت انجماد
کن فیکون از رقمش شد رقیم
بسم الله الرحمن الرحیم

نوزده است احرف این بسمله — هر یك از آن رمز دو صد مسئله
بستی از آن روح الامین سلسله — تا بشکفتی حجب مرسله
پس زدی آنرا بکتاب حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم

هرحرفی افکند از سوزوتاب آتشی ازنوزده آتش چوآب
چار هزارش شده قدر وثواب چار هزارش دفع گردد عقاب
بگذرد او زود زجسر جحیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

چون گویند امت خیرالانام بسمله ز آغـاز دعا وکـلام
آرند میزان گران در قیـام نیست‌جزاین‌امت‌رااین‌سه‌نام
هم‌نیست‌در قوم مسیح و کلیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

هرکه‌پرستیداسم‌را کافر است اسم‌ومسمی‌دو بشرك‌اندراست
اصل‌مسمی‌است که‌نام‌آوراست خود نودونه‌نامش معبراست
گفته چنین جعفر راد قویم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

نقطه بسم‌الله‌اگر حل‌کنـی وان خط ممدود مسلسل‌کنی
حلـه توحیـدمکلـل کـنی آخرما وصل بـاول کنـی
تاکه‌بر آن‌نقطه‌زند حلقه میم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بای بهای‌حق واسمش‌سنااست میم‌دراین‌بسمله‌ملك خداست
واین‌سه‌بیك‌میم‌محمدبپااست وازاحداحمدنه‌بمیمی‌جدااست
طیب‌ثناداده‌بطاسین‌میم(طسم)
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

هم‌الف آلاء خدای است و لام هست لزومت به‌نبی و امام
هاء هوان عاصی‌را تـا قیـام رحمن رحمت‌بهمه‌گشته‌عام
رحمت‌خاص‌است‌بمؤمن‌رحیم
بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

فرمود آن هر که باخلاص خواند وزدولبش این ده ونه حرف راند
خویش بکاخی زجنان خوش نشاند بافر بر رفرف وفردوس مانـد
کاخ فراخی همه ازرز وسیم
بسم الله الرحمن الرحیم

کاخ ز یاقوت و اطاق ازدری حور در آن در صفت مشتری
تخت زبرجد برویش عبقری نزدت هفتاد هزارش سری
چونکه بگوئی تو بقلب سلیم
بسم الله الرحمن الرحیم

حور کمر بسته مکلـل بـود رخ چومه وسینه سجنجل بود
موسبعین الـف مسلسل بـود خدیمین احمـد مرسل بود
خـدیسار است علـی عظیـم
بسم الله الرحمن الرحیم

روی جبین صورت نـام حسن نام حسین بن علی بـر ذقن
چار روانند بهر یـک بـدن جبهه وخدین و ذقنشان چوتن
برشفتین این خطشد مستقیم
بسم الله الرحمن الرحیم

سبعین الفاست زیاقوت قصر در هر یك بیت دروتخت نصر
حور بتخت ازرز بر بسته خصر (۱) هریك هفتاد هزارش به حصر
جمله دراستبرق وسندس نعیم
بسم الله الرحمن الرحیم

مزدهماندان که بتقدیس خواند بسمله یکبار وصد ابلیس راند
پیك سلیمان بسبایش کشانـد نام حـق اندر دل بلقیس ماند
القی لی گفت کتاب کریم
بسم الله الرحمن الرحیم

(۱) یعنی خاصره

هر که کند ترك در آغاز کـار   بسمله پیچیده شود کار وبار
بیند مکـروهـی درروزگـار   چون‌مردی کافتادبرسنك‌خوار
دیدی ازاین ترك عذابی الیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

تاکه عزیزی بسرش بردست   بسمله گفت وسروی را ببست
گفت‌شدی‌ممتحن‌ازین‌شکست   تانکنی‌ترك‌دگر همچو مست
بسمله گوئی‌تو بقصدی‌صمیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بسمله آن‌سانکه دراخبار بـود   واندرهریك‌دوصد اسرار بود
روز الستش ایـن اشعار بـود   کامروز تقدیر در اظهار بود
صدشکر ز این‌پیرغلام حلیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بسمله‌چون‌حرزدل‌صالح‌است   نقطه‌بادرخط وی واضح‌است
رمزعلی درسخنش لائح‌است   شرح‌اناالنقطه‌ازاین‌مادح‌است
مشك ختامش برحیـق ختیـم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

یـارب یـارب بحق ذات تـو   واحمد وصدیقه ز آیات تـو
پس بعلی حامل رایات تـو   پس به حسن سرور جنات‌تو
پس بحسین آیت فیض عمیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

پس بـه علـی سید سجـاد تو   پس بمحمد ره ارشاد تـو
پس جعفر مقصد اوتاد تـو   پس موسی سرور عبـاد تو
پس برضا آنکه بطوسش مقیم
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

پس به جواد تقی شید فر پس به نقی هادی والا گهر
پس بحسن عسکری با ظفر پس بمحمد شه جن و بشر
قائم مهدی مه رکن وحطیم
بسم الله الرحمن الرحیم

حاجت ما شیعه آل رسول زود بر آور همه را کن قبول
جز تو وطاها وعلی و بتول سبطین و نه نقبای رسول
خود تو بگو رو بکه دیگر بریم
بسم الله الرحمن الرحیم

ای شه دین حجت کون و مکان پور حسن مهدی صاحب زمان
روی خدا تا بکی آخر نهان ای تو بفریاد رس شیعیان
از زن واز مرد وصغیر ویتیم
بسم الله الرحمن الرحیم

چند کنیم ازغم جدت خروش کی تو کنی آتش دلها خموش
خون حسین تو کی افتد زجوش کی رسد ازمکه شعارت بگوش
تا سر تسلیم فرود آوریم
بسم الله الرحمن الرحیم

الله الله خیز یابن الحسن بالله بالله ریز گرد کهن
ای شه ای شه بیز چرخ ازمحن ای مه ای مه تیز شمشیرزن
پیکر وسرز استیز فرمادونیم
بسم الله الرحمن الرحیم

ماهمه رنجوریم درمان تو باش وازتو همه دوریم مهمان تو باش
ماهمه موریم سلیمان تو باش ماهمه جسمیم بیا جان تو باش
کز تو بود جان سقیم وسلیم
بسم الله الرحمن الرحیم

خوی محمد چوعلی خوی تو　　بوی حسین و حسنت بوی تو
سوره والشمس بود روی تو　　آیه واللیل دو گیسوی تو
موی گشا تاوزد از آن نسیم
بسم الله الرحمن الرحیم

بی توهمه بی سر وجان تابکی　　جامعه بی تاب وتوان تابکی
محتجب ازخلق جهان تابکی　　در پس این پرده نهان تابکی
تاب زما رفته ز جور خصیم
بسم الله الرحمن الرحیم

بی پر و بالیم میان قفس　　بی دم تو سینه نیارد نفس
ما که نداریم بغیر ازتو کس　　ای شه خوبان تو بفریادرس
تاپر وبالی سوی کویت زنیم
بسم الله الرحمن الرحیم

جقه توزن تاهمه پرچم زنند　　جام تو ده تانه دم از جم زنند
سکه توزن تاامرا کم زنند　　خطبه توخوان تاخطبا دم زنند
مکه بیار آنکه نگردد عدیم
بسم الله الرحمن الرحیم

عنصر صالح شده مجنون تو　　خون بدلش کرده دل خون تو
سفته ولی گوهر مکنون تو　　گفته بلی مضمر مخزون تو
تا بقیامت کند اول مقیم
بسم الله الرحمن الرحیم

خون دلم از واقعه کربلااست　　هرچه بگریم من ازاین غم رواست
خون حسین توچوخون خدا است　　زان همه راشرم زروی شماست
تاکی ز این خون بتو زحمت دهیم
بسم الله الرحمن الرحیم

نام تو در نه کره مرقوم باد　　قدتو در شش دره معلوم باد
منکر تعظیم تو معدوم باد　　دولت ایزد بتو مختوم باد
یا احدویا صمد ویاکریم
بسم‌الله الرحمن الرحیم

تا حق‌مولا است توباشی‌دلیل　　تا ملك برپاست توباشی‌جلیل
تارخ زیبااست توباشی‌جمیل　　تا کەمن‌ومااست‌توباشی‌کفیل
تودل وجان‌باش‌صدیق وحمیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم

ختم سخن‌یا عدل ویا حکیم　　یا احد ویـا صمد ویاقدیم
یا ولی ویا علی و یاعظیم　　یا خفی ویا جلی ویا علیم
یا الله یا رحمن‌یا رحیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم

•••••••••••

هشمن

مضمون توحیدیه عربیه بنظم فارسی بروجه مستقل‌نه ترجمه تحت‌اللفظی‌بحر معروف به بحرمتدارك بروزن قطعه عرفانیه شیخ‌بهائی قدس سره :

ای مرکز دائره امکان　　وای‌زبده عالم‌کون‌ومکان
وبوزن قصیدهٔ نبویه برده :
اسدی ازمة بتفرجی　　قد اذن لیلك بالثلج

(۱)

ای یکتا عـالم هر معلوم　　بی همتا دادرس مظلوم
هستی بخشی تو بهر معدوم　　توبیفروزی خوروماه ونجوم
کلمات وکمالاتت چو علوم　　نرسد بنهایت و حد و رقوم
نەتورا اندیشەوخواب وهموم　　والله هوالحی القیوم

(۲)

ایدل هله تو سخنم بنیوش | زان آب حیات بیا تو بنوش
توحدوث جهان‌ازهوش‌مپوش | بتخلف علت منما گوش
امساك از فیض منه در هوش | بقدم منما دل وجان مغشوش
ممکن باشد بازل معدوم | والله هوالحی القیوم

(۳)

درستایش خدایتعالی و شکرانه بربعثت محمد ص برای تعلیم وتزکیه نفوس وعقول واقامه برهان برعینیت صفات‌باذات واستفاده حدوث حقیقی ازعینیت صفات و بی‌نیازی حق سبحانه از اسماء ومفاهیم ومصادیق آنها درازل وملزم نداشتن برای وجود ازلی درآنها چه مستلزم تخصیص بلامخصص است :

ذاتش[1]چون‌عقل‌کندتجرید | عقلی‌که حقش کردی تسدید
بخشودی وی را رای سدید | چو محمد عقل الکل مشید
که ستوده‌است اوراحق‌فرید | یابد ذاتش[2]بالذات مجید
کامل بی عارض و بی مرسوم | والله هوالحی القیوم

(۴)

در اینکه مهیت واجب تعالی چون عین حقائق کمالات است بالذات و من حیث هی‌هی مستحق حمل عناوین کمالیه است وگرنه ذاتاً فاقد کمال خواهد بود وفعلیت حمل وتطبیق البته بعد ازخلق مفاهیم‌است واین خود دلیل‌برحدوث ماسوای اوسبحانه است بعدازعدم:

مهیت واجب‌کان هی‌هی‌است | انیت بی مثل و شبهی است
ذاتاً بی‌نام و نشانه بهی است | هرمفهوم ارچه‌بهی‌وشهی‌است
زیبا در فکرت منتهی است | مخلوق‌اشاره‌ورسم‌ورهی‌است
برآنکه‌غنی‌است‌زراه ورسوم | والله هوالحی القیوم

۱ - حق را (خل) ۲ - حق را (خل)

(۵)

جز ذات الهی دائم نیست — جزوی بر ذاتش قائم نیست
در وصف کمالش لازم نیست — اسمی یا رسم ملازم نیست
اسماء قدیم و مقاوم نیست — رسمی بی‌خالق دراسم نیست
وان ذات غنی‌است زهرمفهوم — **والله هوالحی القیوم**

(۶)

موضوع که نپذیرد محمول — بالواسطه آنرا کرده قبول
نبود بالذات وبود معلول — چون‌واسطه آمدیافت حصول
بی‌موجد نوع نشد معقول — حق را ذاتی‌است بحکم عقول
ممکن بعلل باشد محکوم — **والله هوالحی القیوم**

(۷)

واجب را با مفهوم چه‌کار — بی‌واسطه‌مصداق‌است‌ومدار
ازلیت وی نپذیرد یار — دهد اورا حق برجای قرار
ز ازل بالذات بد اومختار — تاکرد گهر هر سوی نثار
پس‌بوی قدم زچه شد مشموم — **والله هوالحی القیوم**

(۸)

شهاب از راه افکند حکیم — مگر آنکه‌بقرآن شد تسلیم
بگرفته زآل نبی تعلیم — رو کرده بحق باقلب سلیم
تقلید نکرده بهر اقلیم — رم‌ویونان‌ومصروصدیق‌وحمیم
که جهان‌است‌ازدوعدم‌مقسوم — **والله هوالحی القیوم**

(۹)

عدم سابق کمیت نیست — فاصله نشود که هویت نیست
جزنفس‌الامرهلیت[۱] نیست — که کناره زحق ومعیت‌نیست

۱ــ یعنی هلیت‌بسیطه برای عدم واقعی

تدریجی هم عینیت نیست
ممکن شرطش ازلیت نیست
متخلف کی باشد مضموم
والله هوالحی القیوم

(۱۰)

هستی ازلی واجب در طول
دخلیش نه در هستی معلول
معلول مگر باید بحصول
گردد درطول ازل محصول
طولش بزمان نبود مشغول
ماضی وحالش نبود معقول
تا جوئی مبتدء ومختوم
والله هوالحی القیوم

(۱۱)

درتمثیل فرضی علت بجسم غیرمتناهی که در گوشه‌ئی از گوشه‌های اذیالش موجودی متصل باشد آیا برای آنکه برتمام وسعتش منطبق نیست متخلف است:

کن فرض فضا را جسم طویل
زازل مثلا نشود تعطیل[۱]
بردیلش شکلی شد تشکیل
که خود شد علت آن تذییل
متخلف نیست بهیچ دلیل
بابسط وخلو زکثیر و قلیل
چه رسدبخداکه نشد مقسوم
والله هوالحی القیوم

(۱۲)

از واجب پر باشد عرصات
خلائی نبود با وسعت ذات
درحیطهٔ‌اواست‌زمان‌وجهات[۲]
امکنه اوضاع اشکال وسمات
شد نقطه چودریکی‌از اوقات
آن‌نقطه جدا نبود زان ذات
پیش ازخودگرچه‌بود معدوم
والله هوالحی القیوم

(۱۳)

آیا معلولی با علت
باید یکسان شد در وسعت
یا واجب شده ز او مهیت
هان‌نیست سخن زاینیت[۳]

۱- یعنی ازازل قطع نشود
۲- (صفحات)
۳- زیرا فعلا بحث درجواب ابن‌کمونه نیست بلکه درحدوث وقدم است

گر دریائی وحدت نسبت یا بی تو عدم را در سبقت
با وحدت نسبت حق بعموم والله هوالحی القیوم

(۱۴)

نه اگر گردش ز عدم موجود مضطرشد و چیزی هیچ نبود
نی‌عقل‌ونه‌نفس‌ونه کشف‌وشهود نه شعارودثار ونه‌تارونه پود
نه‌قیاس‌و قضیه نه‌شرونه سود ورنه‌شده‌خودسر جمله وجود
زچه آن‌را شد موجب ملزوم والله هوالحی القیوم

زیرا اگر مختار نیست البته نسبتش بوجود ممکنات وعدم آنها یکسان است پس چرا ایجابش مستلزم عدم اشیاء نشد و مستلزم وجود شد و استدلال بوجود عالم بر ایجاب‌وجود دور صریح است فافهم واغتنم .

(۱۵)

عالم اجسام بود معدوم شده از فلك اقصی محدود
نه‌خلاءنه‌ملاء نه‌نبود ونه‌بود بر سطح محدث آن موجود
الا وجه الله حق ودود یا عالم عقل ار داشت وجود
یا نور محمد (ص) کان علوم والله هوالحی القیوم

(۱٦)

درعدم‌تعقل افاضه‌فیض و اعطاء جود بر موجود قدیم ازلی که ازلا محلی برای تأثیر و اعطاء ندارد .

کی برازلی‌است تصور جود نشود جودی جز بر مقصود
نتوان ازلیت را بخشود نه وجوبی‌ذاتی افاضه نمود
تحصیل حاصل حق ننمود وقت‌ازتووفیض‌نه‌دیر ونه‌زود
ز تخلف و بخل مشو مسموم والله هو الحی القیوم

(۱۷)

بازل بابد حق دان موجود　　فرموده بهر موجود او جود
بر مفقودی که دهش فرمود　　ازلی نبود گزیده سود
منت هم نتوان بر مفقود　　تادر جایش برسد موجود
ز ازل نه بجایش شد محروم　　والله هو الحی القیوم

(۱۸)

معروف آن است این ایجاد　　فعلی است ز افعال استاد
فعل استی خود مصدر بمفاد　　مصدر کی پا بر جای ستاد
لم یفعل ثم فعل ره باد　　مگر آن فعلیکه دری بگشاد
مافوق زمان و مکان و رسوم　　والله هوالحی القیوم

(۱۹)

لکن فعل فاعل رفعی است　　مختار بهر وضع و ر فعی است
بمشیت مختاری قطعی است　　کان اصل نخست و جهان فرعی است
واین قاعده ارقائد شرعی است　　درهر چه بیك نسبت مرعی است
از کان یکون از دام یدوم　　والله هو الحی القیوم

(۲۰)

چون فاعل فعل مجرد دان　　زاشکال اوضاع و مکان و زمان
فی کل یوم هوفی شان　　آینده هم ازازل است عیان
با نسبت یکتادر همه گان　　آردو گیرد هر جسمی و جان
بی جنبش مهر و سپهر و نجوم　　والله هوالحی القیوم

(۲۱)

قول حجج است زهی که زهی　　خلق الاشیاء بمشیته
و مشیته فیها و به　　صورت مختاری اواست بهی
بمشیت داده بهر چه رهی　　بگشود بدان هر گرهی

کاید هر چیز که‌شد محتوم | والله هو الحی القیوم

(۲۲)

در ابطال اکتفا بامکان و حدوث ذاتی در تصحیح با التزام بقدم و ازلیت وجود ممکن که نعوذبالله دوش بدوش‌ازلیت واجب باشد .

بوجودوعدم کز امکان‌است | ما هیت ممکن یکسان است
بالذات‌حدوث نه‌میزان است | بر وصف قدیم چه‌برهان است
انکار حدوث‌ز شیطان است | عدم سابق که بماکان است
ازعقل چه‌کاسته و از اقنوم | والله هو الحی القیوم

(۲۳)

عدم سابق‌که توراست رفیق | چون فاصله‌نیست علی‌التحقیق
ما بین دو قول توان توفیق | تو قدم دیگر منما تصدیق
بر عقل سلیم مکن تضییق | در گفته صالح‌کن تدقیق
کز پیر تعلم نیست ملوم | والله هو الحی القیوم

(۲۴)

دروازه فکرت بگشودم | در کشف دریغی ننمودم
ازآل رسول بو سودم | گردیده زفضل‌الله بودم
در ماریه شه مسعودم | واین نظم ار کوته بسرودم
توبیا کامل‌کن این منظوم | والله هو الحی القیوم

(۲۵)

ما بین ارسطو و افلاطون | بحدوث‌وقدم‌جنگی‌است زبون
بحدوث‌افلاطون است مصون | بارسطو گشته قدم مقرون
فارابی شد پس چند قرون | بحدوث ازبرای دوراه نمون
نشد بر ما واضح ومفهوم | والله هو الحی القیوم

(٣٦)

درتمثیلی حسی برای وحدت فعل ازلی واجب تعالی و تأثیر آن دفعة واحده در حصول موجودات متعاقبه و وقوع هر چیز بعلم و عدلش درجای خویش که گفت :

جهان‌چون‌چشم‌وخطوخال‌وابرواست — که‌هرچیزی‌بجای‌خویش‌نیکواست

هرممکن‌فرض نما چو نگین — بیکتن زده نمره علی التعیین
بمکان و زمان‌هم نمره چنین — واز غیب برون فرموده یمین
پاشیدآنهمه برچرخ و زمین — هریك بمکانش گشته مکین
پاشیدن‌یك‌و بی‌حدخوش‌شوم — والله هو الحی القیوم

(٣٧)

بنشست این‌و آن‌درحلقه‌خویش — این‌دروسط آن‌به‌پسین‌واین‌پیش
ازیك‌بخش‌اینهمه‌بخش‌نه بیش — بی‌حاجت فکری‌و بی تفتیش
یك مرتبه زد شانهٔ از لیش — بر زلف دلارا بی تشویش
همه‌برجابست‌چون‌نقش بموم — والله هو الحی القیوم

(٣٨)

این است کوشش نا چیزم — زد وشیرین صد شور انگیزم
عترت و قرآن گهر بیزم — در دامن این دو درآویزم
واز فرقت یار نظر تیزم — بنشینم در ره و بر خیزم
تا شاد کند دلها بقدوم — والله هو الحی القیوم

(٣٩)

یـارب برسول و علی جلیل — به بتول وحسن به حسین سلیل
بعلی و بباقر علم اصیل — بحق جعفر و موسای دلیل
برضا به تقی به نقی جمیل — بحسن شه ملك و مقام خلیل
بامام مؤمل هر مظلوم — والله هوالحی القیوم

(۴۰)

این خدمت ناقابل بپذیر / زتو الهام است و زمن تقریر
نی‌نی ز تو تقریرم و تحریر / اندیشه و دانش وفکروضمیر
بی امر تو نپذیرد تصویر / زتودل زتو کف زتو مغز دبیر
زتو لوح وقلم زتو فهم ورقوم / والله هوالحی القیوم

(۴۱)

بجرائم من خط عفوت کش / بموحد خود مپسند آتش
بدهم صحت و دولت بی غش / آرام‌نمای این سرسرکش
لب ذاکر را مفکن بعطش / ازچشمه‌کوثر گو توبچش (۱)
با مهر علی که شود محروم / والله هوالحی القیوم

علمیه

قلم‌بلوح رقم کرد چون کتاب مجید / بجز ز علم نکرد و نمیکند تمجید
زعلم بود قلم ازازل‌چو لب واکرد / که زلف علم ببوسدلبش سیه گردید
زعلم هم بقلم‌داد نهر و نور مداد / که می‌چکید زدندانه‌های مروارید
زعلم بودکه جلدین لوح شد یاقوت / که‌خون‌عشق‌در آن بست‌و بررخش بچکید
ز علم لوح بگردن نهاد اسرافیل / که آنچه علم نبشتی‌شدش بجبهه‌پدید
زعلم بود که جبریل شدقوی وامین / ببال وی زده حق مهرخود زدرنضید
زعلم بودکه شد استوارعرش مجید / زعلم بودکه شد پایدار کرسی نور
زعلم ذات مجرد زده برخ حجبات / کشیده رفرف اخضرسرادق تجرید
ز علم زمزمه‌هائی فتاد در ملکوت / چوآن زحنجر داود هم‌کسی نشنید
زعلم‌خواب‌نرفته است‌دیده‌های‌نجوم / ز علم پشت فلك از فراق علم خمید

(۱) ـ خودگو از چشمهٔ کوثر چش (خ‌ل)

زعلم خیمه اطلس برون زده آفاق ‏ غلام وی شب وروز ند ازسیاه وسفید
زعلم ابرفرو ریزد آب را بر خاك ‏ زعلم برق‌چوافروخت رعداز آن‌غرید
ز علم راغ بخندد بگریه‌های سحاب ‏ زعلم بوسه‌زند هر که گل زباغی چید
ز علم نور حقیقت دمد ز صبح ازل ‏ که‌لائح است اثرش برهیا کل توحید
زعلم حضرت آدم بخلد عریان شد ‏ که‌تا ببر کنداز مغفرت لباس جدید
ز علم تاج مرصع ز زر بسر بنهاد ‏ زعلم خیمه یاقوت را بکعبه کشید
ز علم برکمرشیث بسته منطقه را ‏ ز علم داد بدستش بهر خزانه کلید
زعلم‌نوح بکشتی‌نشست درطوفان ‏ ز جود علم بجودی بعافیت برسید
زعلم رفت در آتش جناب ابراهیم ‏ چوگل‌به‌بردوسلام آتشش‌کند تبرید
زعلم موسی‌عمران عصاش اژدرشد ‏ ز علم جمله انواع سحر را بلعید
زعلم باید وبیضا شکافت دریا را ‏ عمود نور بصحرای تیه کرد عمید
زعلم رفع‌شدادریس برمکان علی ‏ مسیح جای گرفته بچشمه خورشید
زعلم چون‌کنم آغازرسمی‌از‌ترسیم ‏ زعلم چون‌کنم ابراز حدی ازتحدید
چه‌گوهریست که‌کرو بیان غلام‌ویند ‏ چه‌عنصری‌است که‌اورا رسل شدند عبید
زعلم‌هرچه‌بجوئی‌خوداواست‌والاثر ‏ زعلم هرآنچه بگوئی کم‌است‌وهست مزید
زعلم‌درعظمت‌روح‌یك‌نشانهٔ‌اواست ‏ زهرکرامت‌وذخرش‌مزید گشت‌ومشید
زعلم‌نام ونشانی بمجلس ار ببرم ‏ چوخلد انجمن‌ازحسن وی‌شودجاوید
زعلم‌دل‌بخراش‌وزعلم‌خوش‌بخروش ‏ که علم دل‌چوخراشید روح‌تازه دمید
زعلم‌پرسی‌اگرکیست علم‌هست حسین ‏ شهید کربو بلا آن یگانه در فرید
حسین‌علم ودلش‌علم‌وهیکلش همه علم ‏ زعلم رفت سرش تا بپای تخت یزید
حسین اول علم وحسین آخر علم ‏ حسین دین وحسین آبروحسین امید
حسین‌علت نه طارم و حسین سبب ‏ حسین جان‌وسرودل‌حسین‌حبل‌ورید
حسین حبل متین‌وحسین نور مبین ‏ حسین‌دست رشاد وحسین وجه‌رشید
حسین کشتهٔ علم وحسین تشنهٔ علم ‏ حسین شاهد علم وحسین‌خون شهید

حسین سینه به‌پروردگارعلم‌فروخت هزار و نهصد و پنجاه زخم را بخرید
حسین شاه و گدایش محمد صالح زخاك کرب و بلایش بدیده‌سرمه کشید

قصیده رد طبیعی

جهان برپا بدست حق بود آغاز و انجامش
و گرنه با طبیعت می‌نپاید شیشه و جامش
کجا گردش کند چرخی گرش دستی نگرداند
که شبهایش سیه گرداندی واسپید ایامش
چسان‌دست طبیعت میشکافد هسته ای در گل
درختی ز آن فرازد پخته سازد میوهٔ خامش
که‌ز آب‌سیم‌وزر در گوی‌بی آمیزش ورخنه(۱)
کند طاوس و پوشد شهپر زرین در اندامش
طبیعت جز بشکلی جز کره هرگز نه بگراید
مگرصورت گری‌سازد بدیگر شکل‌پدرامش(۲)
که پیچیده بگرد هسته خشکی لقمه خرما
چو لعل سرخ و زرزرد وچون مشك‌سیه‌فامش
درخت بی زبان آب از کدامین لب‌مکدوانگه
زیك آب و بیك‌خاك‌ازچه گوناگون‌شد اقسامش
که این فیروزه طارم بست وهفت‌آویزه پیوستش
زپروین، زهره، کیوان، خور، مه و ناهید و بهرامش
کجا بی دانش و نیرو، کجا بی بینش و فرمان
توان چیزی پدید آورد تا بیند سر انجامش

۱- مراد تخم‌مرغ است
۲-پدرام بروزن ابرام یعنی آراسته و انجام

طبیعت چیست ؟ جز کیفیتی بی هوش و بی نیرو
نیاید طبع هر چیزی مگر همراه فرجامش
بجز نیروی نیرو بخش نی‌روئی نه نیروئی
همه اندر توانش ناتوان ،گمنام در نامش
پس از فرجام مصنوعی چه کار آید ز مطبوعی
که پیش از او چه بودی تا برد سرهان‌دراتمامش
حکیمی گر نبودی چون بهم و از هم شدی چیزی
که جز او بند و پیوندش‌چه‌جز او نقض و ابرامش
که اندوزد بیك مغزی هزار اندیشهٔ نغزی
یکی فهم و یکی وهم‌ویکی وحی و یك الهامش
که دیدن داده درپیهی‌،شنودن هشته در ستخوان
بپاره گوشتی بسته سخنگوئی و احکامش
که هشته از ملك اختر ویا خاور در ایوانش
که بسته در صدف گوهر و یا مرجان بقمقامش
که شیراز خون و خون‌ازشیرچون یاقوتِ رمانی
کشد پس از جگر آرد بدل وانگه دراندامش
که حس لمس و ذوق و طعم اندر پوست جاداده
که در مصفاة بینی جادهد حس ستشمامش
که زانو بر عقب ته کرده رفتار از جلو برده
کف پارا فرو کرده میان کاسان نهدگامش
که چین بسته به پیشانی که‌چتر دیده کرد ابرو
که چشم از بهر میل سرمه داده شکل بادامش
نگه دارد عرق را چین پیشانی که با مهلت
کند پاکش نریزد برلب و چشم اندر اقدامش

بابرو همچو چتر از چشم گرداند شعاع خور
که تابیند ره و چه وانچه باشد سمت قدامش
نه جز دست توانای حق الحق کس نگهدارت
طبیعت گر تو را گیرد در آتش یا بصمصامش
میان سنك و درآغوش خارا شیشه و گل را
نگهدارد چو معشوق دلارای دلارامش
مکن داد و ستد تو با طبیعت کاهرمن باشد
مجوزاین دیو هرگز وامی و یکدم مده وامش
بدو مسپارخود را طرفةالعینی که این سر کش
نه گر با تو خدا باشد بود بر جنگت اعلامش
مسلسل گر ببندد دشمنت برمغز و روی و لب
حق ار با تو است کی بینی سرموئی ز آلامش
چنین گر کرد حق احسان بتوکن با عمل شکرش
طبیعی دان زحق بیگانه و ازآیات واعلامش
زطوفان و آنهمه امواج نوح از طبع یك کشتی
کجا رستی نه گر فرمان ایزد ساختی رامش
طبیعت برفراز کوه فرزندش نکرد ایمن
بنوحش کردحق چون روزروشن قیر گون شامش
فریب زال طبع مو سپید هرگز مخور ایدل
که رستم راطبیعت نی که زالش باب و جد سامش
بیك طبع استی اخشیج از چه رو گر امرحق نبود
سپیدی بنی روم وسیاهی بنی حامش
طبیعت عشوه با تو دارد اما در پس پرده
کشیده مشت پر تا سر نگونت سازد از بامش

پراست ازخون وشرمشتش تهی‌ازخیردان دستش
نباشد جز مثال سایه ای از شاخ حجامش
طبیعت[۱] سالها احرام بستی گرد کوی حق
سپس سرباز زد زان کوی و از تن کنداحرامش
دهان چون اژدها بگشاد با روئی دژم بر تو
مگر دست حق این آتش فشان را سازد الجامش
لجامش را تومگشا کوهمی[۲] درخون تو غلطد
نما ناکامش از خویش و روا منما زخود کامش
بکش این افعی اندر زیر پا برکوب مغزش را
بدین مرد جهان باشی تو و علام و فهامش
تو درتوحید[۳] قرآن بین که دهری و طبیعی را
چسان سر کوب فرموده بسنك حق وارغامش
که تابستان و پائیز و زمستان و بهار آرد
ز رفتار زمین بر آفتاب آتش آشامش
تعالی‌الله تبارك آنکه از دود آسمان سازد
چو مشکین خوان‌بر آن‌چیده زمرواریدترجامش
که‌رخشان‌نقطه‌نقطه‌کرده یك مشکین طبیعت را
چرا یکسر نرخشد یك طبیعت شب دراجسامش
روایت کرده صنع عرش را از شخص عقل کل
بزرگان شریعت حافظان دین اسلامش
که‌حق‌بسرشته‌عرش[٤] ازنورعدل‌ونورفضل آنکه
از این دو آفریدی عقل و علم و حلم واکرامش

۱ - کنایه ازشیطان است
۲- اشاره بقول حضرت رسول ص است:ان‌الشیطان یجری من‌ابن‌آدم‌کالدم فی‌عروقه فضیقوا مجاریه بالصیام
۳- رجوع شود بتفسیر قمی وتفسیر برهان در مقدمات
٤- رجوع شود بششم بحار درصفحات اولیه کتاب

زعقل وحلم وعلم وجود،ترس‌وانس ومهر امید
بر آورد ودراحمد جمله زددر طینت تامش
شگفتی نیست‌کز اسماء حسنی حق حقایق را
زند در جسم عرش و طینت صوام قوامش
عقول عشره و نیروی هفت اقلیم و نه طارم
قوای نفس کل دان ثبت‌کن در لوح ارقامش
طبیعی ده دوائر را بروی صفحه گر سنجد
کند چشم طبیعت کور خود با نوك اقلامش
وگر داند خواص جملهٔ آفاق گیتی را
نگردد خیره سر از حکمت قهار علامش
طبیعی خفته نپذیرفته پند از خواب و بیداری
مگر هرگز نمی بیند بجز اضغاث احلامش
وگر نه خواب و بیداری وهم یاد و فراموشی
طبیعت را در آن ره نیست ناهنگام و هنگامش
که خوابش کرده بیدارش نموده، یادش آورده
بجز نیروی حق‌کان هست دراصلاب وارحامش
بسی زشت است ادراکی که در حکم خرد نبود
که در قید طبیعت رفته و اندر بند اوهامش
کدامین زشت تر داند خرد؛بت یا طبیعت را
طلسم هر دو بایستی شکست و کرد اعدامش
سخن پایان ندارد کلك من هم ناتوان نبود
نه اینش خودستائی یاچم و خم یادم چامش(۱)
طبیعت راکجا ایجاد و اعدام است و احیائی
جز ازحق یا برنجوری شفا یاسقی و اطعامش

۱ ـ چام بمعنای نازوعشوه وچم‌وخم است

نه جمعی و نه تفریقی نه اعزازی نه اذلالی
نه انزال کتاب ارسال پیکی و نه پیغامش
پناهی نیست از گرگ طبیعت جز خداوندش
امیدی نیست ما را جز باکرام و بانعامش
نه گر بودیم ما از امت ختم الرسل احمد
بدین روی سیه از فیض حق بودیم ناکامش
امید است از ولای چارده معصوم عفو حق
مده از دست تو مهر علی و آل و ارحامش
میان قبر ومنبر بوسه زن بر روضه زهرا
که در بانش بود جبریل باعیسی‌و با مامش
حسن سبط الهی فر حسین آن شاه دین پرور
علی باقر چو جعفر کاظم وشاه رضا نامش
تقی، هادی که او با عسکریش سامرا مدفن
امام قائم و قیوم دین و حی قوامش
ده وچار است این اسماء حسنای جهان آرا
همه مفضال دو عالم همه مطعام و منعامش
تو گر خواهی ز دشت کربلا یادی نمایم من
دل خونین و چشم افکن بآلام و باسقامش
چه گویم ازلب خشك حسین اندر میان شط
و یا از زخمهای شاه مظلومان و اورامش
هزار و نهصد و پنجاه زخم سینه کایزد پر
ز نور صد هزار افزون پیمبر کرد و حکامش
چه گویم از تنور خولی و روی خداوندش
چه گویم ازدرخت و دیر و بن سعد و ره شامش

ز طشت زرو درج گوهر قرآن به لب گویـم
و یا از خیـزران یـا از یزید باده آشامش
الا ای صالح دل خون از این غم سوزودم درکش
که عرش از نو بلرزد از یزید شوم ودشنامش
هزاران نکته داند صالح دلخسته اندر جان
طبیعی را بفضل‌الله نکرده چون وی افحامش(1)

اخلاقیه مستزاد

هرچیز که ذات حق از آن نیست رضا
مغضوب بود
وآن چیز کز آن رضا بود ذات خدا
محبوب بود
گر درهمه چیز فکر و اندیشه کنی
معلوم شود
محبوب چه مغضوب چه وین درهمه جا
محسوب بود
من در همه چیز با خرد کردم فکـر
تا فهمیدم
نه از خوب بدی نه خوبی از بد اصلا
مطلوب بود
زشت و زیـبا نوشته در صفحـهٔ دل
ازروز الست
زیباگر زشت و زشت گردد زیبا
آشوب بـود
اکنون بتو گویم چه بود خوب وچه بد
درحضرت حق
تا بدرود و خوب بدل گیرد جا
کاین خوب بود
مبغوض بود دشمنی اهل البیت
سوگند بحق
محـبوب بود دوستی آل عبـا
مرغوب بود
معیار همین است ومحك در هرچیز
غفلت منمای
هرکس میزان زدست داد از اشیاء
منکوب بود
این است صراط مستقیم آباد
بنیادش کن
معموره جز این هرآنکه کردی برپا
مخروب بود

۱ ـ افحام بفاء موحده مجاب کردن خصم

از کشتن هابیل در آغاز جهان
روکرد غضب
حق مایهٔ نور ریخته در هر دل
بی رنك غضب
از راستی و درستی از اول دل
تخمیر شدی
مکروب تن و جان همه بذر غضب است
سم رویاند
مکروب توئی مدوش پستان غضب
روی دل پاك
آیا دانی چه چشمه‌ها بهر تو حق
کرده‌است روان
گربت غضب و بلد غضب غم غضب است
رو کن بدعا
مغلوب نگردد آنکه با پنج تن است
بانه سرور
گر شرح شراب اولیا را دیدی
دانی کان چیست
برحوض نبی علی است ساقی وعلم
اندر کف اواست
درقرب و وصال انس و اطمینان است
از نص کتاب
بی حب خدا سالك مجذوب نه‌ئی
دعوی متما

قابیل مشو که قلب با حسن و صفا
مقلوب بود
زنهار که در قالب زشت آب بقا
مصبوب بود
مگذار خمیر راست از جهل و خطا
مکذوب بود
آنجاکه رضااست کی دراین ارض وسما
مکروب بود
کز عین رضا در دل تو شیر و غذا
محلوب بود
سوبت می وشهد وشیر و آب از بالا
مسکوب بود
کی مرد خدا دلش بمحراب دعا
مکروب بود
با چهارده اولیا که در خوف ورجا
مغلوب بود
لکن ز شراب سرخ معلوم کجا
مشروب بـود
میر ولاسیف ولا فتی شیر خدا
یعسوب بـود
کانجا نه دل انیس هنگام صفا
مرعوب بود
محبوب ومحب ز جذبهٔ قرب و لقا
مجذوب بود

چیزیکه خدا بیش‌از آن ناراضی‌است
قتل شهدااست
بدتر ز همه واقعهٔ کرب و بلا
مغضوب‌بود

دریای غضب ز حق چودر جوش افتاد
خاموش نشود
تو ز اهل شقا نشو که سنگت بجزا
با چوب بود

مغضوب تر از طشت زر و چوب یزید
بر روی‌حسین
یارب بچه سنك این سك بیشرم وحیا
سر کوب بود

آیا غضبی فزون تر از این از حق
بتوان گفتن
کان بوسه‌گه نبی بدان چوب جفا
مضروب‌بود

زینب بچه دیده دید آن لؤلؤ تر
نی‌نی‌لب‌خشك
لب کی بفرات کو است مهر زهرا
مرطوب‌بود

این می‌کشدم سر حسین بن علی
گاهی‌به‌تنور
گاهی سر شاخهٔ درخت خرما
مصلوب بود

اینها ز سقیفه بی رضای یزدان
شداستنتاج
مغضوب تر از سقیفه چه در آرا
مغضوب بود

گویند علی نصب شد اما بوبکر
اصلح باشد
پس حق نشناسد که سزد از خلفا
منصوب بود

این نیست خدانه آن بود پیغمبر
بی‌علم‌وعمل
اینگونه عمل نه جز میان سفها
اسلوب بود

بیگانه پسندند نه منسوب جلیل
با آنهمه فضل
با علم و جهاد و نص علی اعلی
منسوب بود

این می کشدم سه بت پرست بی باك
پوشند لباس
اما شه اولیا ز دستار و ردا
مسلوب بود

غصب فدك و کشتن زهرا یا رب
گرعفوشود
پس عفو سزد زهرچه در این دنیا
مغصوب‌بود

حمداً همه جاروب شدنی ز غضب
با لعن ابد
از تیر شهاب و گرز آتش افزا
جاروب بود

بی‌شرط ولاچه واجب و چه مندوب
یاصوم وصلوة
منهی بولا معاف و مکروه ولا
مندوب بود

خود توبهٔ مقبوله ز مکروه و حرام
بااهل ولااست
بی توبه دل از قرب خدا و از شفعا
محجوب بود

بر پیر غلام عقل کل عیب مگیر
گو باهمه کس
کی صالح حائری علامهٔ ما
معیوب بود

من مورم واین چکامه ران ملخ است
گیرم بدهان
وان نزد چهارده سلیمان برضا
محبوب بود

داود و سلیمان بولاشان چو رسل
پیمان بستند
هر یك بخطاب حق بایمان و وفا
مخطوب بود

بن فضل‌اله بود محمد صالح
اندرغربت
چون یوسف و فضل الله شیخ‌الفقها
یعقوب بود

هفتاد و فزون هفت تحمل کردم
بس رنج ومحن
سهل است ولی کیست که در عصر بلا
ایوب بود

حمداً لله رب‌الارباب جهان
مربوبم من
این بس که به عز و نعمت این بی‌سروپا
مربوب بود

القصه بدوستی آل عصمت
کن جلب صلاح
ز این راه صلاح مردگان و احیا
مجلوب بود

هر کس در این درگه دین را کوبد
رانده نشود
تا دست مرا هست بدرگاه خدا
درکوب بود

بر آل رسول حق دهان پر در کن
ازسه صلوات
ورنه بدهان هرکه زاین کرده ابا
صد توپ بود

صلوات به حسن مطلع و حسن ختام
زینت بخشد
مبغوض دگر نماند و با برضا
محبوب بود

عرفانی

بیا بشنو حدیثی تو ز من به
بذیقعده صباح پنجشنبه

بدستم بد شفای ابن سینا
ورق سیم و قلم زر حبر(۱) مینا

الهیات را خوش می نوشتم
بنور حق گل دل می سر شتم

قلم تا نقطه بر سطح ورق زد
دو بیتم ناگهان در گوش حق زد

زخود فکرم بمحبوبش کشاندی
مرا درسایهٔ لطفش نشاندی

بگفتم این خطوراستی نه واجب
خودازتوحیدواجب نیست حاجب

دو باره خامه بردفتر نهادم
که فکرت رو نگرداند ز یادم

دو بیت دیگرم از غیب برگفت
بگوش و هوش بازم دو گهرسفت

نبوده فکرم اندر نظم اشعار
چه‌حکمت‌هست‌یارب‌خوددراینکار

ز توحید العجب اکنون چرایم
بشخص اول عالم گرایم

درست است آنکه اوروح‌خدای است
همه توحید در یادش ادای است

مراهم گرچه دراشعارذوق است
بگردنها چومروارید طوق است

ولی درفلسفه چندی است غرقم
که برد از یاد شعرم‌جمع وفرقم

خدا اول بود دوم پیمبر
چرا گوید بمن دوم کن از بر

در این اندیشه غرق فکر گشتم
ز سرتا پای فکرو ذکر گشتم

یقین کردم که‌این‌هاتف‌فرشته‌است
بقلبم‌چاربیتش خوش نوشته است

کنون من چار بیتش می نگارم
سپس دنبالش آرم آنچه دارم

چنین میگفت با من آن‌ملک‌وش
ملک‌وش نه ملک بی‌غل و بی‌غش

همی گفتی شنیدستم من ازعرش
صلائی دلربا ازعرش تا فرش

(۱) که‌می‌گویدحق ازافلاك تاخاك
الالولاك مـاانشأت الافـلاك

(۲) الف‌ناگه بمن‌گفت ای دل پـاك
بخوان بر خلق نام کاف لولاك

(۳) مراتو با حروف حمدکن‌جفت
که ایمن باشدآنکس حمدمن‌گفت

(۴) برآور ازالف وازحمد نامش
عیان کن بر همه عالم مقامش

۱- رنگ

چوخوانداین چهار بیت وهشت مصرع   ز چهر فکرتم بگرفت برقع
گرفتم خامه زانو ته نمودم   زرشته دست خود کوته نمودم
ز غیب او آنچه بشنیدی شمردم   بجان آن چار معنی را سپردم
نبشتم چون بدل این چار بیتش   بمشکوة دلم افروخت زیتش
الف آغاز چون کرد از صلایش   چو دال افتادم آنکه روی پایش
دل از رمز الف دریافت این راز   الف هست الفتش با آن جهان ساز
زعقد چار بند این نکته: ریافت   دو نام چهار حرفی حق براوتافت
نخستین احمد و دوم محمد   که حمد حق محمد گشت واحمد
نظر چون بر فرشته من فکندم   بدستم رشته آمد دل پسندم
کمك گفتم نما بامن تو در غور   که برپا مجلسی سازیم درشور
دراین باغ ارزند دورش(۱) تسلسل   برآرم چارحرف از نام آن گل
بگفتا بنگر اندر دل چه بینی   که ناگه یافتم روح الامینی
ز چشمم پرده از روی افق زد   که اندر کهکشان نوری تتق زد
بدیدم انجمن برپا است دردهر   بکرسی ده خرد بنشسته بی قهر
همه کروبیان زاین خرم و شاد   قلم در دست در انشاء و انشاد
بگفتندم هلا برگوی اینسان   رموز نام آن فرزانه انسان
الف در نطق شمع انجمن شد   زمین از حمد رشك هرچمن شد
پی اندرپی الف می سفت دررا   گه آرد بینات و گه زبر را
بگفت اندر زبر من حرف ذاتم   نی اندر غیب مطلق بیناتم
الف از غیب ذاتش منجلی شد   عیان شد بیناتش و ان علی شد
صد و ده خودعلی اندر زبر شد   صد و ده بیناتش در شمر شد
زبر با بیناتش شد مطابق   بسیده نسا شمس مشارق
دویست و بیست تاب از این زبر را   علی بابینات اشمردو خور را(۲)
ازاین رو کفوزهرا گشت وشدبعل   که درها هردوسفتندی زدولعل

۱- دودم (خل)
۲- دودررا (خل)

محمد در زبر هشتش بیفزود بدستش هشت جنت زان بفرمود
لواء الحمد هم با سر بدوداد که حمدحق بسر زان روی بگشاد
چه تاج حمد هشت و تاج حق هشت که راز هشت در هشتش چنین گشت
صدوده چون الف راروی سرزد علی اعلی شداحمد را به بر زد
الف گر در زبر بی بینات است علی خود بینات حرف ذات است
بلی حرف نخستین بی لسان نیست لسانش جزعلی اندرکسان نیست
چنین باطن بظاهر شد مؤول دراحمد هم الف شد حرف اول
علی چون باالف بود از نخست این دراحمد شد الف حرف نخستین
الف چون از ازل بودی مهندس دراحمد چارشکل آورد درحس
دراول خودنهادی راست برسرش دوم جامه مثلث کرد در برش
سوم در مستدیری میم ملکش به بست وشد(۱) چهارم قوس فلکش
مثلث آستین دامنش بود زالله وازحقش سر برتنش سود
سرش زالله زحق جانش دولب شد که وی راهر چه بودی درطلب شد
صمد گفت ودلش بردل چنان بست که شدیك حلقهٔ میمی و نشکست
بذیلش دست برد از شوق و اقبال پی تعظیم وی خم گشت چون دال
فشاندی ز استین خود گهرها بروی خلق ازآن بگشوده درها
در انگشتش نگین در درخشید سلیمان دیدعکسش درنگین شید
ملائك بهر آن همدست گشتند برای یك نگین پا بست گشتند
الف باز از منی کردی تجلا برون زد لؤلؤی شهوار و لالا
جوانی ماه سیمائی حلیمی کریمی و علیمی و سلیمی
قدش سرو بلند و روی خورشید سرش شیدا دلش شاد وجبین شید
نبشته بر جبینش آیه نور برو والشمس وموواللیل وقدطور
کفش دریا و سینه کشتی نوح لبش یاقوت و گفتارش همه روح

۱ــ زدو شد دال(خ ل)

دهان درجی پر از قند وطبر زد / جهان از لرز گیسویش بلرزد
چو بنشیند بدونه چرخ بالد / چو برخیزد زمین از هجر نالد
الف برنام باب و نام نامیش / شد افسرحق نمود ازفر گرامیش
الف بر تارك ابراهیم برداشت / بر اسمعیل هم این افسر افراشت
پدر داده الف را بای بسمش / پسر باسین شده بسمل طلسمش
بابراهیم چون مدیون خدا شد / بهفتاد و دو قربانی ادا شد
حسینش قدعلم بهر خدا کرد / چنین دین خداوندش ادا کرد
شد ابراهیم الف را بای در بسم / شداسمعیل‌سین‌درجان ودرجسم
چو در عشق الف تعلیم گشتنـد / بقربانـی وی تسلیم گشتند
شد ابراهیم تله للجبین کرد / منادی ز آسمان‌بانگی‌حزین کرد
ندای از آسمان آمد بدنیـا / الف گفتش که قد صدقت رؤیا
منی شد شاد وغم در کربلا شد / در آنجا پر زخون جام بلا شد
بران حنجرچوخنجر بی‌اثر گشت / بیامد قتلگاه و تیز برگشت
گلوئی کـرد خنجـر را تحـمل / که نازك‌تر بدی از برك هر گل
گلوئی طوق نور حق بگردش / دم داود هردم بود وردش
اجازت گر نمیداد او بخنجـر / کجا خنجر زشه ببرید حنجر
شدآخر آنچه شدوین‌زان‌ندابود / بلی‌خون زان گلو خون خدابود
زبای زینب و سین حسینش / زبسم‌الله عیان‌شد زیب وزینش
چوشد مدیون خلیل‌الله‌حسینش / ادا در کربلا فرمود دینش
گر اسمعیل اباالفضلش بدیدی / ز دل خونش بدامان می‌چکیدی
ور ابراهیم دیدی قاسم آنروز / کشیدی از جگر آه جهانسوز
بلی‌کوی منی با آن کشاکش / نزد بر قلب ابراهیم آتش
ندا آمد بلا زان مسترد شد / ز ابراهیم و اسمعیل رد شد
خداونـد سماعیل و براهیم / سری پر شور ترکردی بدیهیم

حسینش دادچون برهر دوتفضیل | علی را کرد قربانی سماعیل
الف با میم بسم از فرو میلی | تجلی کرد اندر ام لیلی
بقربانی اکبر گشت تسلیم | قدش زاین شد کمان چون حلقهٔ میم
مگر زینب چه‌شه از شأن ایشان | که شد بهر علی اینسان پریشان
حسینش سین اسماعیل برداشت | بران سین شصت دیگر در شمر داشت
بسر زد هشت جنت رمز حایش | براو گردش جهان کردی زحایش
بشه شد سین اسماعیل تسلیم | که در زینب شدی بای براهیم
حسین ازهشت جنت زد چو دیهیم | بسر زینب گشودی هفت اقلیم
ازاین باو ازاین سین شد نمایان | کمالات الف بی حد و پایان
مقرر گشت قربانی در اکبر | بخونش حق نوشت الله واکبر
به‌بند ای عنصر صالح زبان را | که می‌ترسم زنی برهم جهانرا
خداوندا دلی دارم پراز خون | خودا کبر بیندم چون است دل خون
تو ای شهزاده در این عید شعبان | قبول این مدح کن زاین پیر دربان
در آغوش کرم این شیعیان کش | ز دلشان خار در سر وعیان کش
بشاهنشاه مظلومان خداوند | رهائی بخشدی ما را زهر بند



یك مبارزه علمی و بحث فلسفی درقالب ادبی

ملای رومی ازکسانی است که معتقد بوحدت وجود ووحدت موجود است وآقای علامه حایری مؤلف معظم این کتاب که ازمبارزین جدی وسرسخت بامعتقدین بوحدت وجود واصالت وجود میباشند دراین قسمت که ملای رومی بیان وحدت وجود کرده معظم له باهمان منطق مستدل خود بمبارزه برخاسته و بهمان سبك منظوم وهمان وزن و قافیه پاسخ دندان شکنی بملای رومی داده چه معظم له معتقد بوحدت حقیقت محمدیه در جمیع کثرات میباشند تادفع اشکال وحدت وجود ووحدت موجود رامینماید واینك بیان منظوم ملای رومی رانقل میکنم وپاسخ آنرا ازمؤلف محترم ازنظر خوانندگان میگذرانم

قطعه مولوی

هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد — دل برد و نهان شد
هردم بلباس دگر آن یار بر آمد — گه پیر و جوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت — غواص معانی
گاهی زتك کهگل فخار بر آمد — رایش بجهان شد
گه نوح شد وکرد جهانی بدعا غرق — خود رفت بکشتی
گه گشت خلیل و ز دل نار بر آمد — آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی — روشن کن عالم
از دیده یعقوب چو انوار بر آمد — تا دیده عیان شد
حقا که همو بود که اندر ید بیضا — میکرد شبانی
در چوب شد و برصفت مار بر آمد — زان سحر کهان شد
میگشت دمی چندبراین روی زمین را — از روی تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد — تسبیح کنان شد
فی الجمله همو بود که می آمد ومیرفت — هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد / دارای جهان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت / آن دلبر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار بر آمد / قتال زمان شد
نی نی که هه و بود که میگفت اناالحق / در صورت بگهی
منصور نبد آنکه بر آن دار بر آمد / نادان بگمان شد
رومی سخن کفر نگفته است و نگوید / منکر مشویدش
کافر بود آنکس که بانکار بر آمد / از دوزخیان شد

پاسخ حضرت آقای علامه حایری مازندرانی بملای رومی

آن نور که از چشمهٔ انوار بر آمد / هرسوی روان شد
خود جوهر فردیست که سیار بر آمد / زان کون ومکان شد
هر نوع وجودیست بفصلی متقدم / او فصل اخیر است
زان صورت نوعیه ادوار بر آمد / چون در دوران شد
درخاك فرورفت وبر آورد گل از گل / بر شاخ زمرد
درآب شد و گوهر شهوار بر آمد / بر تاج نشان شد
آن هستهٔ یکتا که بدی اصل نخستین / در پنجه ایزد
خود دائره و مرکز و پرگار بر آمد / اشکال کیان شد
درعمق جهان اصل بسیط ازهمه سود یخت / زان عرض عریضش
کز شش جهت ازمحورش اقطار بر آمد / کان نقطه عیان شد
زدهندسه کون یك اندیشه وی نقش / از نقطه اولی
تا سطح وخط وخال رخ یار بر آمد / دل برد ونهان شد
این کثرت و آنوحدت نزروی حلول است / یا نسخ و تناسخ
تا نسبت اشراقیش از کار بر آمد / هر عین و عیان شد

عالم همه مهیت‌واوسروجود است — در مرتبه کن
امر است خوداوکز دمقهار بر آمد — تا روح روان شد
تشکیك وجودی نبود این نه‌اصالت — کین ذات مقدم
چون جان اثرش در همه آثار بر آمد — نه این و نه آن شد
با آنکه جدا بود بود نفس تحقق — از پرتو رویش
سریست مقنع که ز اسرار بر آمد — تا فصل جهان شد
این ربط و تعلق نتوان یافت بتصویر — ربطی است الهی
بی ربط نه این دار و نه دیار بر آمد — لولاك بیان شد
آن‌وحدت‌سیاله‌دراین‌سلسله کوکیست — جز ذات محمد ص
کز هرسرودل وازدر ودیوار بر آمد — چون در سیلان شد
مستحفظ فعلیت نوع است چو علت — در عین افاضه
نی اینکه بتغییر در اطوار بر آمد — بهمان و فلان شد
با کی نبود ده خرد وعالم انوار — باشندش مظاهر
یك قوت نفسش چو باظهار بر آمد — پس در لمعان شد
نه‌نوح بد او نوح بدو قائم و ثابت — چون جنس بفصلش
تاکشتی او ازیم زخار بر آمد — واندر جریان شد
یکدم بفضا بست وهوا کرد پدیدار — جان شد تر و تازه
واز جنبش نورش شرر نار بر آمد — پیدا و نهان شد
بازاودم دیگر زد و تن داد بجانها — زیبا و خوش اندام
چار اخشیج زاین مایه‌پدیدار بر آمد — واینسان‌تن‌وجان‌شد
اندیشه نغزی شد و در مغز فرورفت — تا یافت خدا را
وانگه بزبان رفت و بگفتار بر آمد — شکرش بزبان شد
بر کرسی‌زرروح‌الامین‌گفت که‌لاسیف — تا داد محمد ص
شمشیر دوسر کزکف کرار بر آمد — این یار بدان شد
شمشیر چه باشد که‌شود روی دلارام — قائل بخطا رفت

آری زرخش تیر شرر بار بـر آمد | کاب حیوان شد
منصور سردار که منصور نگردیـد | زان دعوی باطـل
میثم که محق بود هم از دار بر آمد | بیـریـده لسان شد
نه میثم و نه رند و نه منصور بد آن یار | یـارت نشناسی
این باطل وحقی است که بسیار بر آمد | تا حق همه دان شد
گه یار تو در هر بت و هر باطل و عاطل | میکـرد تبـدل
پس از چه بباطل سر انکار بر آمد | خو نبست و روان شد
انوار رسل گرچه صد و بیست هزارند | زان روی چکیده
چون ابر کزان رشته انهار بر آمد | کی ابر همان شد
یك نوری از آن روی نشان بود چو خورشید | میکرد تلاء لـوء
کز دست و رخ و سینه اظهار بر آمد | دارای نشان شد
از آدم واز شیث وانوش آمده تانوح | وانگه بـه براهیم
و از شیبه وعبدالله دلـدار بـر آمد | و از آمنه آن شد
دخت وهـب آن سیده دوده زهـره | در فضل و کرامت
زاو سید کل احمد مختار بر آمد | پیك همه گان شد
القصه محمد ص همه چیز است بدو چیز | چون ذات مهیمن
میزان دو عالم شد و معیار بر آمد | هم قطب زمان شد
در هجده ذی الحجه خورشید روی دست | بگرفت قمر را
تا قطب ولایت شه ابرار بر آمد | مالك بجهان شد
زان ماه ولایت ده و یك کو کب دری | چون عرش درخشید
کز عسکری آن قائم قهار بر آمد | در پرده نهان شد
بگرفت کمربند علی پنجهٔ ایزد | در دست محمد ص
نیمی بسر شاه فلك وار بر آمد | نیمی بمیان شد
علوی بگرفتی فیض از پنجه بالا | سفلی ز دگـر نیم

زاین پاوسرا دوار وهما کوار بر آمد | بی‌نقص و زیان شد
چون من انامولاه علی‌هو مولاه | فرمود محمد ص

بر جلگه خم بادگهر بار بر آمد | چون مشك وزان شد
هرچیز که آمد بود ازاین دوحقیقت | نز روی تشکل
از شمس مهیمن مه سیار بر آمد | پس شمس زمان شد
یك فرد بد او گرچه در اطوار الهی | میکرد تطـور
این‌خاصهٔ وی شد نه زاغیار بر آمد | رومی بگمان شد
غیرت کشدم گر بت عیار شود یار | هر لحظه بشکلی
محمودکجا چون بت عیار بر آمد | یارم نه چنان شد
من را نه بمولا که گمانی‌است برومی | در یـار شناسی
شرح دلش از صالح احرار بر آمد | تا کشف نهان شد
من بـا تو بفضل‌الله بت را نپرستیم | پس‌چون تو بگوئی
معبود بحق از بت فرخار بر آمد | بر کعبه عیان شد
حیف‌است‌از آن‌طلعت زیبا که‌بگوئی | با آن ید و بیضا
درچوب فرورفته و چون مار بر آمد | در دست شبان شد
یك‌تاری‌از آن زلف‌بگسترد چوسایه | بـر صفحـه عـالـم
اژدر شده چون تیر ز اوتار بر آمد | بسته بگمان شد
روحی‌زدمش‌بست ومسیح آمده‌در نطق | بازار چو شد گرم
زان جاذبه چون زیبق فرار بر آمد | خورشید مکان شد
بیتوته علی کرد میان دل آتش | وازمکه برون رفت
تا روی بیثرب ز دل غار بر آمد | دشمن بفغان شد
خاك قدمش برسر دشمن چوبیفشاند | ابصار بهم بست
تـا چشم خدا باز ز ابصار بر آمد | در امن وامان شد
آری همه اوبود که می آمد ومیرفت | امـا به معیـت

چون بود عرب زبده‌عرب‌وار بر آمد / در مکه عیان شد
عالم‌همه‌چون برك‌درخت‌است که‌ریزد / یا میوه چیده
زان‌دوحه‌چواوراق وچواثمار بر آمد / هرگز نه خزان شد
یا گو همه عالم‌جسد وجان‌بود آن‌شه / از دره بذره
یا همچو قلامه که ز اظفار بر آمد / چون‌پنجه زنان شد
یا شانه بر آن زلف در آئینه چوایزد / زد بهر تماشا
از شانه جهان چون سقط تار بر آمد / چون جلوه کنان‌شد
یکدم‌زدو بست او کف‌دریا بر وی آب / تا هفت زمین شد
پس دم زد و نه گنبد دوار بر آمد / زان‌دم‌که دخان شد
آن دانه یاقوت که شد آب ز هیبت / بست از نم پایش
کاحجار ز آب آب‌ز احجار بر آمد / عقدوحل از آن شد
بالجمله‌نه فی‌الجمله‌تنش‌ریخت‌زوائد / شد طینت آدم
نز صلصل و نز کهکل فخار بر آمد / نه پیر و جوان شد
هرقرن‌که دیدی همه بودند غلامش / رجاله‌اش از پیش
تا شاه ز دنباله جرار بر آمد / یا تیغ و سنان شد
کس را نستوده انامنه هومنی / جز ذات حسینی
تابر کفش آن طفل‌لبن‌خوار بر آمد / خون در فوران شد
پستان‌بمکیداوچو مکیده‌است‌زبانش / در حلقه یاقوت
تایکسره‌خون گشت‌وزحق‌ثار بر آمد / وان در ثوران شد
نی‌نی‌همه خون شیرشد اندرشریانش / از شیره جانش
تابر کفش آن‌طفل لبن‌خوار بر آمد / خون در فوران شد
هر بندی از او داشت بیك لحن‌تکلم / چون عیسی مریم
تاتن همه لب گشت و باذکار بر آمد / هر زخم دهان شد
محراب‌بپا کرد‌سلیمان‌وش‌و میخواند(۱) / هی سبع مثانی

---
۱ ــ گودال قتلگاه محراب و معراج آنحضرت بود.

داود وش آن نی‌چو مزمار بر آمد | بر نوك سنان شد
آری ز پیمبر که بر آمد چو حسینی | وازحیدر صفدر
عباس علی میر علمدار بر آمد | سردار یلان شد
هی هی عجب ازطلعت خلاق مهیمن | درمطبخ خولی
بی‌مسند و بی افسر ودستار بر آمد | هم خاك نشان شد
جنگی‌سرگل دارندرومی‌وطبرسی | اندر لب کوثر
بیگانه میان دو گل از خار بر آمد | از چه بمیان شد
من مولوی معنویم را نکنم رد | شرح‌است‌نه‌جرح‌است
مجروح اگر سینه اخیار بر آمد | از خارجیان شد
یارب بمحمد بعلی و بحسینش | بگذر ز گناهم
حیف است که گویند گنه کار بر آمد | از دوزخیان شد
تا تو بدلم جای کنی با رخ دلبر | دست از تو ندارم
دلدار کجا چون‌تو نگهدار بر آمد | دل برد و نهان شد
صالح اگر این لؤلؤ پر آب نمی‌سفت | واین‌قطعه نمی‌گفت
کی سوره‌روم تو با قرار بر آمد | تاعقدلسان شد (۱)



۱ــ اشاره بمفهوم سوره الم‌غلبت الروم است‌که آقای علامه طبرسی‌ملای رومی را محکوم ومغلوب نموده‌اند .

کارخانه قدرت ایزدی

دانهٔ جو - هسته خرما

دانه جو

دانه بگل تا نبرد سر فرود — تا نمکد زیر زمین آب رود
پرتو خور تا که نتابد بر آن — گرمی دل تا که نیابد در آن
تا نشود تنك در آنجا نفس — تا که تکانی نخورد در قفس
تا نشود پاره دل نغز وی — تا که نپاشد ز میان مغز وی
تا ز بخار او ننماید عرق — تا که ز دود آن نشود محترق
تا نشود از ورم آن منتفخ — تا نشود آبله‌اش منفسخ
تا نکند از ره نشو ارتقا — تا نکشد بر دل وسر مرتقا
تا که نبندد چو زبرجد لعاب — تا که ندرد ز روی در نقاب
تا نخ سندس نه تند بر تنش — تا نکشد دست ز پیراهنش
تا نکشد آنچه بخاك و هواست — تا شود آن ماده قند و نشاست
تا ورق سبز نگیرد بلب — تا عرق نبض نه‌بیند ز تب
تا نرباید ز زمین توشه‌ئی — تا نخورد آب ز هر گوشه‌ای
تا نه بشکلیش مشکل شود — دست مهندس نه موکل شود
تا ازت آمیزد و اکسیژنی — حور و بت انگیزد و اهریمنی
تا مکد اکسیژن ممتاز را — پس ز کربنیك دهد گاز را
تا نچکد ترشی وآسید از آن — تا که جوامد نشود زان روان
تا کشد آسید کربنات را — تا خورد آن آهك فسفات را
تا که ز بالا نزند بال و پر — تا نکشد چتر و نه‌بندد سپر
تا شود آنجونه جوانی رشید — نامزدش گاه مه و گاه شید

تا که در آغوش کشد آفتاب — تا بسر دوش برد ماهتاب
تا نکشد ساقه و قدزود زود — تا ندهد طاقه ز خود تار و پود
تا که برخ خط کشد و خال وهو — تاکه ز شبنم نه‌برد آبرو
خط کشد او همچو مهندس به‌بر — روز ز شبنم چو شبان روی تر
تاکه دوصد پنجه کشد ز آستین — تا که بهر پنجه کند صد نگین
تا ز نگین سیم و زر آرد برون — تا بشکافد گلش از اندرون
تا نکشد سنبله و خوشهٔ‌یی — خوشهٔ صد دانه ز هر گوشه‌ای
نان جوی هیچ نیاید بدست — تاتوجوی نان جوی هش نه مست
این همه کردار ز یك کردگار — بهرکسی دان که نکو کرد کار
مرغ‌وسك‌وگربه خر،اسب‌وبغال — زان تو،نی کافر و خوك و شغال
نان‌تو کافر خوردای حق پناه — مسلم اگر نیست نروید گیاه
ازتو نه حربی‌نه‌بکف حربه است — دابه مرغ از توسك وگربه است
گر نکنی شکر خدا کافری — می‌دهدت شکر بروافری
الغرض ای مسلم ایزد شناس — بهر تو حق کرده بپا این اساس
جز تو همه نان تورا می‌خورند — گرچه همه حق تو را منکرند
واین‌حق‌ایمان‌که‌توراقسمت‌است — حق‌امام است وحق عصمت است

هسته خرما

هستهٔ خرما نگر و سختیش — وانچه نبی گفته ز خوش‌بختیش
منزلت عمه بدان نخل داد — حرمت و اکرام دراو دخل داد
او اکرم عمتك‌النخله گفت — جز لب ولعل نبی این‌درکه‌سفت
تا نکند هستهٔ خرمای نخل — آنچه‌کند دانه جو خرج ودخل
تا ندهد برك و نه‌پیچد بلیف — تا بدوصد خار نگردد الیف
برك ترش نام نهادند خوص — بادزن و سفره شود بالخصوص

شاخهٔ وی سعف بنامد عرب — وان[1] بن‌پهنش‌را نامد کرب[2]
با همه قوت زپی دفع ضعف — لوله وته‌لوله‌اش ازکرب وسعف
تا نکشد بردوش زان صد تفنك — تا بکمانش نه‌نهد صد خدنك
تا نکشد از قد خود منجنیق — چون علم کلده و برج فنیق
تا ندهد مغز[3] بحمارها — تا نمکد شیره چو خمارها
تا نتند پوسته بر هسته‌اش — تا نگشاید صدف بسته‌اش
تانکندخوشه‌پرازطلح[4] وطلع — تا که پیاپی نکند لبس و خلع
تا ندواند بزمین ریشه‌ها — ریشه مهیا نکند پیشه‌ها
طلح[5] که نعلین بهم خفته است — دانه میانش در ناسفته است
تا نرسد آن بظهور صلاح — رنك نگیرد بمساء وصباح
زرد چوزرسرخ چویاقوت ولعل — دانهٔ طلعش دهد از آن دو نعل
تا روی هسته‌نشود طعم بسر[6] — لقمهٔ حلوای گـوارا بیسر
یك رطبی کی بدو لب می‌رسد — یا بلبی‌کی دو رطب می‌رسد
واین‌همه‌ادام[7] تو‌ونان تواست — روزی تن نیروی جان تواست
این همه افعال زیك خالق است — حب[8] ونوارا که‌جزاوفالك‌است
واین همه را بهر تو او ساخته — سایه روی هر سری انداخته
نعمت حق شکر فزون می کند — کفر تورا خوار و زبون می کند

۱ـ بیخ عریض سعفش دان کرب (خ‌ل)
۲ـکرب بروزن عرب بیخ سعف است‌که شبیه به‌تفنك است
۳ـ حمار بروزن رمان پیه ومغزدرخت خرما است‌که دربیخ‌تنه درخت است وخوردنی‌است
۴ـ طلح وطلع دانه‌های نخل است‌که مغزش مانند نشاسته است وبوی منی می‌دهد
۵ـ طلح وطلع ابتدائاً مانند دونعل است‌که روی هم‌نهاده شده ودانه‌هامیان‌آن‌است
۶ـ بسر بیای موحده بروزن‌یسر وعسر خرمای نرسیده است‌که رطب نشده
۷ـ ادام خورش است
۸ـ اشاره بکریمه فالق‌الحب والنوی است فالق شکافنده وحب دانه و نوی هسته‌است

وه بصد احسان ز تو یك شکر نیست — جز ز تو صد نکر و دو صد سکر نیست
شکر نه قول است که باید عمل — تا برسی در دو سرا بر امل
مرد خدا شاکر عامل کم است — نص کتاب استی و نص محکم است
گر نبدیم امت ختم الرسل — کز او است شکر و عمل افزون ز کل
وانهمه بر امت خود کرده بذل — هم شده مقبول حق این بذل و فضل
دست همه بسته و کوتاه بود — دل همه بشکسته در این راه بود
حمد خدا را که تفضل نمود — ما همه را جزء شه کل نمود
از دل و لب دم ز محمد زنیم — وازده ودو وارث احمد زنیم
از علی و از حسن و از حسین — وانکه بود بر همه عباد زین
باقر هر علم و شه عبقری — بانی بنیاد ره جعفری
موسی کاظم شه دنیا و دین — شاه خراسان برضا و یقین
سرور ابرار تقی جواد — بوالحسن هادی و باب المراد(۱)
سید والا حسن عسکری — قائم هرکشور و هر لشکری
صاحب الامر ملك و جن و انس — مصلح جان وتن هر نوع وجنس
دادرس انفس و آفاق او است — مالك هفت اغبر و نه طاق او است
ای ز تو دین و سخن وهوش ما — دل همه بر امر تو و گوش ما
به ز سلیمان تو و مورت منم — صالح طالح بامورت منم
هدهد بشکسته پر پیرمی — سر تا پا غرقهٔ تقصیرمی
جز تو باغماض برازنده کیست — یا کند از عفو مرا زنده کیست
شاه توئی شیعه گدای تواند — از دل وجان خاك دو پای تواند
جز تو شها مصلح اعمال کیست — در دو سرا منجح آمال کیست
شاه کریمی نکند رد گدای — خاصه چو صالح که بود خاکسای
خواهش تنها نکنم بهر خویش — شیعه همه ریش دلند و پریش
منتظرانرا بلب آمد نفس — ای ز تو فریاد بفریاد رس

۱ــ باب رشاد (خ ل)



ای نام تو مطلع کتابم / وای یاد تو در دل آفتابم
وای روی تو مایهٔ امیدم / واز کوی تو من بدان رسیدم
جز کوی تو نیست تکیه گاهی / جز روی تو ملجأ و پناهی
هرسو نگرم بران تو بینم / زاین راه فزون شود یقینم
بااینهمه قرب و آشنائی / ای در همه جا تو در کجائی
جز در دل پاك جا نداری / رو بر دل مشرکین نیاری
ذات تو مجرد از زمان است / وازوضع وجهات وازمکان است
ز این روی تو اولی و آخر / تو با همه باطنی و ظاهر
هرچیز که درمقام خود زیست / با او توئی او زتو جدا نیست
در سبق عدم تکلفی نیست / واز نفی ازل تخلفی نیست

عینیت صفات باذات وبطلان زیادتی وعروض

ذات تو بذات خود کمال است / تفکیك کمال ازان محالست
عارض نبود کمال برذات / موصوف وصفت دو نیست درذات
ذاتش زصفات شد چو تجرید / باز او شده مستحق تمجید
از ذات صفات او جدا نیست / عین الذات است وچه عینی است

برهان توحید

وجواب شبهه ابن کمونه بدون احتیاج بوحدت وجود یا بالزام بلزوم ترکیب ازما به الامتیاز و مابه الاشتراك

واجب نتوان دوفرض کردن / بردل دو محیط عرض کردن
برهرچه محیط ذوالجلال است / فرض دو محیط کل محال است
زاول دو کند احاطه اش کم / محدود شوند هردو از هم

برهان لزوم تعدد واجب بلانهایت که مسمی ببرهان فرجه است

یك دو نشود مگر بفاصل زان واجب سومی است حاصل
سه پنج و ز پنج نه براید دیگر بشماره در نیاید
حاجت بممیز وجودی نبود بجواب وزان نه سودی
تا وحدت در وجود سازی بیهوده بمنکرش بتازی
زانگشت که میشود گره باز با دندان نیست حاجتی باز

برهان تمانع در فرض تعدد

واجب بالذات ضد ندارد مانند و شبیه وند ندارد
توحید بدون خلع انداد نبود مبر آن تو هیچ از یاد
گر دفع کسی اراده بنمود او می‌شود آنچه هست نابود
هرگاه اراده‌بی اثر ماند اورا واجب نمی‌توان خواند
پس واجب دومین‌دراین‌عرض باید فانی شود بدین فرض
باقی‌چو بماندی اواست‌واجب زاین‌فرض‌شود‌چه‌چیز‌حاجب
واز فرض توافق اراده نتوان که نمود استفاده
هر دو بتمانع ار بیفتند واجب هیچ هردو را نگفتند
باهم چه حریف هردو باشند یا هردو ز همد گر بپاشند
از این شبهات دیواگر کرد بر دامن کبریا نشد گرد
شك‌نیست دراو بعقل‌ووجدان خود‌اوست‌دلیل‌واوست‌برهان
از ذات تو پی بریم بر ذات حاجت نه بغیر تو در اثبات
غیر از تو ستایشت که گوید واین راه دراز را که پوید
شکرت بسزا که می‌تواند یا قدر و مقام تو که داند
ازما است سخن زتواصابت بر ما است دعا زتو اجابت
دریای علوم بی کرانی گنج سخن سخنورانی
بی دست توخامه کی نگارد لب بی‌سخنت چه دم برآرد

تا تو ندهی بدست خامه — نتوان که نگاشت هیچ نامه
درعرش زهرسخن خزانه‌است — مفتاحش نطق شاعرانه‌است
این در زرسول وسفتهٔ اواست — واین گنج و کلید گفتهٔ اواست
بگشوده طریق منفسح را — گفت ان من البیـان لسحرا
هم گفته ز شعر حکمت استی — حکمت خودخیر و نعمت استی
نطق انسان تو فصل کردی — ذاتش زاین روی اصل کردی
کی‌شد زوجود فصل وجنسی — کاید ملکی و جن و انسی
ربط است وجود اصالتش نی — انواع و فصول نیست در وی
معنای‌وجود چون صدوراست — واین نسبتها زاصل دوراست
اینسان نه‌تو گر نمودی‌انسان — خود حنظل‌وشهد بودیکسان
بستی بلبش نگین یاقوت — دادیش ز آب کیمیا قوت
آبی که تومی‌دهی زلال است — سحری که‌تومیکنی‌حلال‌است
نازت بهزار جان خرم من — بـا آنهمه لطفـو آن کرم من
شایستهٔ ناز کیست جز تو — هم نازکش تونیست جز تـو
مردم بچه لطف وحسن‌نازند — جز آنکه زجان تورا نوازند
هر کس که بذات‌تورضانیست — جایش بخدادراین فضانیست
بیزار از او است عالم ملك — زاوگشته پلیدآب وهم فلك
زنده تو بگو بگور گردد — کر گردد ولال و کور گردد
لطف همه چشمهٔ حیاتست — قهرت‌همه‌مشك وطیبات‌است
منت که توان نهد بطـاعت — کز تواست مدد بهر اطاعت
گفته‌است رسول ما عبدناك — با آنهمه‌کار بود غمنـاك
حق کرده عمل در اختیارت — در سود وزیانت اختبارت
عزمت چه و نیتت چه باشد — هم شوق و طویتت چه باشد
میلت بشر است یا بهر خیر — رویت‌سوی مسجد است‌یادیر

نه جبردراین بودنه تعویض — مختار بجوید اجروتفویض
جبراً حقت اختیار دادت — مام تو بر اختیار زادت
این است خود امر بین امرین — بشناس ومکن توعین خودغین
صد شکر حد وسط زهرراه — افزودم بر دویست و پنجاه
باور نکنی ببین کتابم — کز نور حق آن چوسکه تابم
از بنده چه کار باز آید — جز لطف تو کار ساز آید
این توفیق استی و نه جبراست — گریار توجبر گفت گبر است
یارت اگر آن بود که دانم — هرگز من جبریش نخوانم
بریار دسیسه بار کردند — در گلشن راز خار کردند
با آنهمه ذوق پاك سرشار — نسبت ندهد خدا باجبار
گر حدوسط تو فهم کردی — تو گبر نهٔی ووهم کردی

درجبر واختیار

در فیض که تو چو ابر باشی — حیف است بجبر گبر باشی
آنکس که زجبر بستری کرد — وانجا نگه شبستری کرد
وان بست بعارف شبستر — در روز الاغ شد شب استر
در گلشن رازاین دسیسه است — گل رااین خار بس خسیسه است
با گفتهٔ اهل بیت عصمت — جبر از حکمت نبوده قسمت
مپسند بگلشن این غلط را — شاید خواهد حدوسط را
یا خواسته زاین کلام تعریض — بر هرکه گرایدی بتفویض
تقدیر تو ای خدای ایزد — هرکس نشناخت زاو چه خیزد
آن بنده که این خدای نشناخت — بد بخت درست بخت خود باخت
بی تو بچه فخر می برازد — بااین همه عجز باچه سازد
چون می دهد اختیار ازدست — عاجز شدودست خویش بشکست
حق داده باهل خیر توفیق — تو شر منما بخیر تلفیق

توفیق ز حسن اعتبار است — خذلان ازسوء اختیاراست
آمادهٔ نموده هر سبب را — داده بتو شهوت وغضب را
گر مرد زشید پاك كانی — نامرد نهٔی و كاردانی
نفستمپرست وکن سرش خورد — لذت زحلال هم توان کرد
حیف است اسیرنفس باشی — یابنده یك سك هراشی
مولائی ونفس کن غلامت — براین كه کند تورا ملامت
اماره بسوء نفس باشد — همواره دل تورا خراشد
این پند زمن اگرنیوشی — دیوت رود آیدت سروشی
هرلحظه بخود خدای بینی — وازخویش بدی جدای بینی
یارب یارب بگیر دستم — هرچندكه روسیاه وپستم
با اینکه ز هرچه بی‌نیازی — توبنده نواز و كار سازی
ذات تو بناز می‌برازد — بر بنده نبینمش بنازد
مهر است ونوازش وشفقت — برهر که نداشت پاس‌حقت
ازشرم بتوچه من بگویم — باروی‌سیه‌کجا است رویم
جزآنکه بسوزم از ستیزم — بنشینم واشك وخون بریزم
اینهم ز توگر مدد نباشد — شایسته منع و رد نباشد
از دست رود برو سیاهی — واز پای شود گران نخواهی
دیگر بکه روی میتوان برد — دل رابکه باامید بسپرد
خوش گفتی‌وجان زنو دمیدی — خوشنود نهٔی زنا امیدی
هان‌ازتوفزون‌زعفوخواهم — نسیاً منسی کنی گناهم
کز هر ملك وپیمبری تو — از ذاكرهشان گنه بری تو
تا جمله کنندی آن فراموش — كان هیچ‌نماندی بیك هوش
دریاد منت هم آن نماند — وان‌خاطره غیب‌دان نداند
واز دفتر عرض كل اعمال — گردد محو با جمیع‌احوال

گردد ز عمود نورهم محو — خط صرف شود از آن بهر نحو
تا چونکه بعفو تو درآیم — این درد نماند از برایم
تا هیچ از آن نشان نباشد — وان دردل اهل‌شان نباشد
تا صف همه اولیا چوبندند — بر بنده که عفو شد نخندند
جز ذات تو هر گنه نداند — نامی ونشان از آن نماند
گفتند بما تو خود چنینی — با بنده نخواسته توایثی
کانروز بخود همی بنازم — چون عفو تو گرده سرفرازم
وان‌روز نه‌گاه‌دردوزاری‌است — بدترچه زدردشرمساری‌است
هان هم‌بتن و روان توان کن — واین پیر بخدمتت جوان کن
تاهرشب وروزخدمتی خاص — در علم وعمل کنم باخلاص
القصه بگیر دست من را — از من بپذیر این سخن را
کی بی‌دم‌تو سخن‌توان‌یافت — بی‌تو که‌توان‌دم روان یافت

آنکو بخود افتخار دارد — گل نیست که بار خار دارد
فکر وخرد وحیات وهستی — خط وسخن وبلند دستی
صورت همه بی‌تو کی پذیرد — آغاز و ختام کی بگیرد
گوهر زگل سیاه سازی — واز دود تومهر و ماه سازی
افکند رخت ز مهر پرتو — زان مهر و مه وستاره راضوء
زان زلف فکند سایه یك‌تار — شد روز بچنك شب گرفتار
چون با همه رشته بلندش — دل راست رهائی از کمندش
جز ازنفس خط لب تو است — خلوتگه عاشقان شب‌تواست
عدلت چو نشست بر ترازو — دست تونه بست زور بازو
تا ساعات قیام اشراط — نی‌تفریطی در آن نی افراط
کژهرچه بود زقامت ماست — وازاین دل‌بی‌سلامت ماست
چون خواست‌خرد درازدستی — بر عقل عقال باز بستی

گردن چوزجلوه‌ات کشاندی	با اقبل و ادبرش نشاندی
زاین روی فروتنی همی کرد	بردامن کبریا که شد گرد ؟!
بنمود نظر چوعقل درخویش	زاینده و حال و حالت پیش
حیوان بشدی وعقل کل خواست	جا درتن خاتم الرسل خواست
دانست بذات مستقل نیست	بی هیکل او نمیتوان زیست
می گفت بکردگار امجد	من را بگذار در محمد
فی الحال روا دعای او شد	یك قوتی از قوای او شد
دانست قوای نفس طه	لاتحصی هست ولاتناهی
زان نفس چو استفاضه بنمود	برهرچه که هست افاضه بنمود
تنها اگر او بدی چو آغاز	کی کرد مقام حمدی احراز
آنانکه عقول عشره گفتند	وازده عقل نه فلك شکفتند
از سرور عقل غافلندی	بر رأی علیل و باطلندی
رو سید عقل ونفس کل بین	هر عقل ز خاتم الرسل بین
فعال نبیند ، ده مجرد	الا بحقیقت محمد
او صادر اول است بی ریب	گنجینهٔ علم غیب و بی عیب
هرعقلی را بدو قیام است	وازحق بعقول از او پیام است
پیغامبر عقول او شد	برجبریل هم رسول او شد
الهام علوم زاین رسول است	گرچه بنفوس یا عقول است
جبریل اگرچه وحی آرد	تکلیف خود از رسول دارد
اوراست رسالت سماوات	همچون ارضین بدین مساوات
حق کرده بدین رسول اسمی	تعلیم بنفس آدم اسما
اوعلت صورت است و ماده	هم غایت و از حقش اراده
هست اول ما خلق بنورش	عالم شده ظاهر ازظهورش
این گفتهٔ او است نیك درباب	اخبار صحیح بین ز هر باب

زان گفته رسول بودم آندم بوده‌است در آب‌ودر گل آدم
بر جملهٔ ما سواست مرسل پیغمبر آخر است و اول
جز او که بدین مقام خوانیم ما عقل جدا از او ندانیم
نشناسیم جوهری مجرد بالاتر و بهتر از محمد
عقل یکم و دوتا دهم چیست فرضیهٔ یونیان و رم چیست
ورنه که بمدعا شناسیم یکسان همه در اعاشه ناسیم
در خلق که اولین اصیل است نه آدم و نوح‌و نی خلیل است
نی لوح‌وقلم نه جبرئیل است نی عرش مهیمن جلیل است
نه‌موسی‌وعیسی‌است‌و یعقوب نه‌یوسف‌و یونس‌است‌و ایوب
کس هیچ نبی نگفته آن‌است جزاو که در آخرالزمان‌است
نه‌عقل وقلم نه او کتاب است کاینهم چه تعارفی به آب است
فطرت بهمه وجوه خندد کی غیر محمد او پسندد
حق حلت این بدیع معنا پوشیده بدین رفیع رعنا
قامت تو مگو بگو قیامت ز او تربیت تو و پیامت
باشی تو فرشته یا تو انسان یا ولدان یاکه حور یا جان
یا جبرائیل یا که میکال یا اسرافیل و پیك آجال
یا پرنده و یا چرنده واشنا در آب یا درنده
یا دوزخ یا بهشت یا عرش یا افلاك یا عناصر و فرش
زاین رو شده کائنات ادوار واشجار گواه او چواحجار
زاو گشته عقول را مناقب حق گفت اثیب بك اعاقب
از وی گیرند فکر ثاقب او جمله عقول را مراقب
بر عقل مقام عقل بنمود او راست زحق مقام محمود
زان‌گفته خدا بجمله املاك لولاك لماخلقت الافلاك
کزعرش بفرش جمله دانند بی او کاری نمی‌توانند

زاینش بستود امام اقوم — زانواع تجلیات اعظم
بخردچو نظر بعالم انداخت — حق رابمحمدالحق اشناخت
از بنده بحق هرانکه پی برد — او پی بمحمدش بوی برد
زان بنده‌گیش بهر تشهد — پیشا پیش رسالتش شد
جوهر که عبودیت بکن هست — برجای ربوبیت بکنه است
در اواست که شاهدحق استی — زاین برتریش محقق استی
زاحمد باحد بمیم‌فرق‌است — برگوی جهان بمیم‌غرق است
چون رمز بملك حق‌بود میم — شد ملك عظیم در براهیم
واین‌ملك‌عظیم ز احمد استی — محسود بران محمد استی
براین قرآن نموده تنصیص — برآل خلیل داده تخصیص
درخواست نمود بی‌کسالت — در حق محمد این رسالت
گفتا بخلوص با تفهم — وابعث فیهم رسول منهم
یارب صل علی محمد — والعبد لذی‌العلا محمد
قد حج وقد وفی محمد — واحتج بما کفی محمد
من ارسل بالهدی محمد — ذوالفضل وذوالندا محمد
امی قد قرا محمد — خیرالخیر فی‌الوری محمد
در خلق که برتر از محمد؟ — در خلق که بهتر ازمحمد؟
درنطق که افصح از محمد ؟ — در حسن که املح‌از محمد ؟
در وجد که اوجد از محمد ؟ — در مجد که امجداز محمد ؟
او آیت حق حق آیت اواست — عالم همه درحمایت او است
شکرانهٔ حق اگرقبول است — برنعمت ذات این رسول‌است
هر ذره‌خرد دلش گراشکافت — خورشید محمد اندر اویافت
هر آیتی از خدای اوحد — در او است حقیقت محمد
آیات خدا است گرچه بسیار — یك اصل درآن همه‌کند کار

آن اصل محمد ولباب اواست   سرمایه نوع و فصل و باب اواست
چون حشو و زوائدش بریزد   زان ذات محمدیه خیزد
گر وحدتی از وجود خواهی   زاو دان نه حقیقت الهی
با خلق حقیقتش یکی نیست   بی سنخ بود در آن شکی نیست
آیات شگفت خیز داور   بازیچهٔ طبع و نفس مشمر
هرکس بطبیعتش سراسپرد   دیوانه ومست بود تا مرد
چون تو که توان مؤسسی کرد   ایجاد اساس هندسی کرد
هرشکل که نقش کرد نقاش   افزون زان شد زصنع توفاش
تصویر هر آنچه درخیال است   موجود زصنع ذوالجلال است
زان نیست تهی کتاب مرقوم   واین گفته بما امام معصوم
اشکال مقدرات هستی   در هندسهٔ وجود بستی
این طاق زبرجدی که بسته   کانجم بسرش چودل نشسته
در دست گرفته عقد پروین   برپا همه سوی کرده آئین
خورشید ومه است درتلألؤ   چون طشت طلا وجام لؤلؤ
رمزی است خود این بدیع اسلوب   ازسینه و از جبین محبوب
محمود درست پاك بینش   مقصود نخست آفرینش
محبوب خدا رسول خاتم   دربان درش هزار حاتم
حاتم چه که جبرئیل بافر   جاروب بحجره‌اش کند پر
پرچیست که رخ بخاك ساید   واز خاك درش گره گشاید
هرلحظه کشد بپای وی روی   مشکین کند آن دو دسته گیسوی
بگشاید اگر ز پیرهن بند   زان سینه هزار پرتو افکند
زان روی چکیده قطره‌هائی   از نور که گشته انبیائی
افزوده ز صد هزار بودند   واین نقل موثقان نمودند
جبریل بقوس قابش ازپر   می‌زد همه پربسوخت یکسر

یك انمله گر گذر نمودی — خود بی سروبال وپر نمودی
بنوشت خدا بر آن دل پاك — **لولاك لما خلقت الافلاك**
زاین مهر نبوتش بدرزد — کزپشت میان شانه سر زد
درمهر نوشته با خط نور — مـاشئت توجـه انت منصور
هم چون تفاح بود الوان — چون کوکب زهره‌اش درخشان
گردند فرشته‌گـان بتنظیم — بر گرد حریم وی بتعظیم
پروانهٔ شمع روی اویند — جاروب کشان کوی اوینـد
یا رب بمن آمن محمد — دست من و دامن محمد
یارب همـه‌را باحمدت بخش — مـا را بسر محمدت بخش
ای ختم رسل تـوئی پناهم — با این همه نامهٔ سیاهـم
ننمائی اگر تو سر فرازم — بادست که کار خود بسازم
ای سرورم این چکامه بپذیر — واین ران ملخ زمور خودگیر
تـو پیر غلام صالحت بخش — بد را تو بدین مدائحت بخش
جاه تو فزون تر از سلیمان — کز گفتهٔ مور گشت خندان
هان هم‌تو نما درا یـن تکلم — بر گفتهٔ مور خـود تبسم
پیدا شود از نواجد از تو — فاقد همه گشت واجد از تو
حیفـاست کنی‌بگرد خوانم — کمتر از صد تو میهمانـم
خـاصه ز آل علی و آلت — زان جمع شود عیان جلالت
این آرزویـم مبر بـگورم — من مورم و بندهٔ شکورم
گر درکرمت بودطمع خام — این خام تو پخته‌کن ز انعام
بـو صمصام دوم شمـارم — بر آل عبس ده افتخارم
کس از تو نکرده این تمنا — جز من که شوم چنین مهنا
جودت بمن اقتضای دارد — کن امر علـی بجای آرد
چون این بدل و زبانم آمد — از تو است که‌درگمانم آمد

مگذار کسی بمن بخندد | در برروی مـن فلك به‌بندد
اینگونه کرم بسی نمودی | بر هرکس وهر خسی نمودی
من هم خس آن یم عطایم | بگشای زهم و غم غطایم
من پیر گدایم و تو شاهی | مارا هم از این نمد کلاهی
دریای عطای پادشاهی | کردی نمد و کلاه خواهی
من رو سوی هم‌چوشاه بردم | نام نمد و کلاه بـردم
این نام‌خوش اربدانشت نیست | اندر مثلـی مناقشت نیست
اکنون مثلم عوض نمایم | جوهر منت این عرض‌نمایم
گویـم به بحار جود حری | ما را هم از این بحار دری
ای حـر کریم یـا محمد | وای در یتیم یـا محمد
در تو طمعم بجوش آمد | تلقین به من از سروش آمد
بسیار کرم بمن نمودی | بی خواستن و سخن نمودی
از بوالصمصام هم فزون تر | دادی تو هزار بار گوهر
کان خواب ندیده ناقه‌هایش | بر نیست چنین بساقه هایش
شکرانهٔ فضل تو است‌لازم | بر من برکات تو است دائم
امید زتو دوباره بد نیست | بسیار بجاست جای رد نیست
زدنـی یا سیدی افدنی | حق گفته بتو بگوی زدنی
ناخواسته پیش پیش دادی | خود این بامید گشته هادی
امید ز صفوت تـو صفوم | و از گفته و از نـگفته عفوم
هرچه‌تو کنی‌خوش‌وصوابست | و آنچه بدهی بمن‌ثواب است

گفتگوی خدای‌تعالی‌وجبرئیل‌باانبیاء عظام‌علیهم‌السلام
راجع‌بواقعه‌جان‌گداز کربلا مطابق نص اخبار معتبره

یـارب تو اجازتم بـفرما | گویم ز تو آنچه هست برما
ز آنچه برسل خبر تودادی | و آن باهمه در میان نهادی

دانم کـه نهفتنش نخواهی دادی تو بدان همی گواهی
زانجا که بدی مقام یونس راندی سخن از شفیع فطرس
ز احوال جهان سخن نراندی جـز قصهٔ نینوا نخوانـدی
تادانیم ز آنچه فرض عین است گفتار تو از غم حسین است
هان خامه بدست باز گیرم سربـا تو نیاز وراز گیرم
توحید و رسالتی که گفتم گرچه خزفم در از تو سفتم
هان من بجهانیان بخوانم آنچه که نهی تو در دهانم
پرسم زرسل خدای ز آغاز کرد از غم کربلا چه ابراز
با زمرهٔ انبیا چـه گفته زان فاش چه کرده یا نهفته
بر آدم بوالبشر چه خوانده جبریل براو چه قصه رانده
با نوح چه گفت و باابراهیم موسی را هم چه داده تعلیم
چه گفته خدا بپور حزقیل کوهمنـام است باسماعیل
در قرآن او است صادق الوعد وی پیش بدی خلیل من بعد
هم گفته چه او بپور داود عشقش بحسین ازچه ره بود
اینها همه یك بیك بگویم از نص حدیث رو بـرو یـم

(داستان آدم علیه السلام)

آدم چون پنج نام آموخت دل دید زنام پنجمین سوخت
پرسید ز جبرئیل کز چیست در نام حسین طاقتم نیست
دل بشکند اشك من بریزد گفت اشك ز کربلاش خیزد
گردد پسر تو بس گرفتار درکرب وبلا بدست اشرار
لب تشنه کشند امام صائب نبود چو مصیبتش مصائب
تشنه لب شط غریب و تنها ز انصار بخون طپیده تن ها
از سوز عطش بدیده اش دود تیرونی و تیغ پاسخش بود
تا آنکه کشند از قفایش دارنـد بر او رواجفـایش

سرها بدیار با زنانش | اموال بدست دشمنانش
آدم با جبرئیل بگریست | چون کشته جوان زن اشك جاری است

(گذار آدم ع بقتلگاه درجستجوی حوا علیها سلام)

حوا چو نیافت در فرودش | افتاد بقتلگه ورودش
لغزش بزمین زد آدم پاك | کز پایش خون بریخت بر خاك
گفتا یارب چه بد نمودم | هر جا رفتم چنین نبودم
یارب چه مکانی این زمین است | دل تا که در آن شدم غمین است
وحی آمد تو گنه نداری | خونت شده چون حسین جاری
اینجا سرش از بدن بگیرند | عذر از پسرت نمی پذیرند
گفت او است رسول گفتش آن نیست | سبط نبی و امام گیتی است
قتلش ز یزید پست کان است | ملعون زمین و آسمان است
لعنت بیزید کردی آدم | حوا عرفات یافت دردم
ازماریه چند گام بر داشت | پس درعرفات پای بگذاشت
حوا چو بدید قصه پرداخت | اعجاز حسین را عیان ساخت
ورنه دو سه گام راه راکی | تامکه ز کربلا توان طی
لعنت بیزید کرد او چار | ناچار عناصرش کند خوار

(داستان نوح علیه السلام بروایت سیدبن طاوس در کتاب امان الاخطار)

از نوح کنون سخن بگویم | از نص حدیث من بگویم
بن طاوس درامان الاخطار | راوی شده از رسول مختار
جبریل برای نوح صبار | آوردی صد هزار مسمار
چون آنهمه کار برد بی رنج | تازان همه ماند نزدوی پنج
بگرفت یکی چو زان درخشید | چون کوکب و نوح خیره گردید
مسمار چنین بنطق آمد | گفت اسم رسول حق محمد
دوم چو گرفت و گشت رخشان | گفت اسم علی امیرذی شان

سوم نام بتول ادا کرد / چار اظهار نام مجتبی کرد
پنجم بفشاند خون و بگریست / گفت اسم حسین و خون نکردایست
گفت ای جبریل این چه عین است / گفت این خون از تن حسین است
پس گفت نبی خبر چنین است / الواح و دسر در آیه این است
بی ما کشتی چنان نمی شد / در آب دگر روان نمی‌شد
بن طاوس گفت کشتی نوح / دادند نجات پنج ممدوح
پس نیست عجب که در خطرها / بگشایند از نجات درها
گشتی چو سوار کشتی و رخش / برخوان نامهای پنج امان بخش
در هر خطری بیادشان باش / بنویس و بخوان و در امان باش
راوی است محمد بن نجار / زاعیان تسنن است و زاخیار
ازشیعه ندیدم این روایت / تا امروز تا کنم حکایت
در دل بسپار ای عزیزم / چون جان تو حدیث مشك بیزم
بیگانه چو گفت فضل ایشان / خواهی چه تو از تبار و خویشان

(روایت مجلسی در بحار راجع بنوح علیه السلام)

علامه مجلسی از اخبار / راوی شده در بحار الانوار
چون نوح بکشتیش مقر کرد / بر مقتل کربلا گذر کرد
ناگاه او را زمین گرفتی / گویا که شکم جنین گرفتی
بااینکه بغرب و شرق گردید / اینجا بخطر ز غرق گردید
گفتا یارب بهر مکان من / بودم در سیر در امان من
اینجا چه محل و چه زمین است / زان بیم و فزع مرا چنین است
جبریل نزول کرد کای نوح / اینجا گردد حسین مذبوح
او سبط ختام انبیاء است / فرزند ختام اوصیاء است
شد قاتل اولعین عالم / در هفت زمین و هفت طارم
دستور بلعن قاتلش داد / تا کشتی او بجودی استاد

او هم چار بار لعن وی کرد کشتی بمسیر راه طی کرد

(داستان موسی درمناجات وطلب آمرزش برای اسرائیلی)

موسی می‌خواست درمناجات آمرزش مذنبین و حاجات
حق گفت دهم بعالمینم غفران جز قاتل حسینم
گفت او کیست گفتی آنکه بگذشت ذکرش درطور جانب دشت
این جمله بسی دراواست ارزش طور از ذکرش دهد فروزش
در جاب طور نام (۱) نامی جز ز او نشده چنین گرامی
آن نوروندا ازآن شه‌استی گوینده ز حق انا‌الله استی
آن نای که‌در رهش بریدند زآن گفت خدای را شنیدند
باهمچو گلودرخت گوچیست جز نایش جای گفت او نیست
این ذکرو ندانی ازدرختی است کالحق ز زبان نیك‌بختی است
کوقرآنرا زنی (۲) همی‌خواند درطشت‌زراوسخن‌زحق راند
درقتلگه از گلو اذان گفت دردیرودرخت‌وصف‌ازآن گفت
پس گفت کلیم قاتلش کیست فرمود جز امت جدش نیست
یاغی همه میشوند و باغی با ین طغیان که دیده‌طاغی؟!
در کرب و بلا ستم براید کاسبش بزبان ز ظلم آید
آن اسب بفطرت سلیمه گوید زین ظلم الظلیمة
خونین سوی آن‌حرم شتابش از قتل حسین پیچ وتابش
کای داد ز امت بد اندیش کشته سبط پیمبر خویش
برخاك‌نه غسل‌ونه کفن‌داشت از پیرهنش برهنه تن داشت
رحلش همه می کنند غارت برنـی سر و بر زنان اسارت
آتش بخیـام هم زنندی خلخال ز کودکان برندی

۱- ذکر (خل)
۲- زوی (خل)

اطفال ز تشنگی بمیرند در هم شده پوستها کبیرند
هر چند کنند استغاثه نه یاری یاور و اغاثه
نی راه نمایشان براهی نی کس که دهد یکی پناهی
بگریست کلیم و گفت یارب قاتل بچه می شود معذب
گفت آنچه که هر که شد در آتش زان برده پناه و کرده ماتش
رحمم نرسد بدین جماعت نی هم ز پیمبرم شفاعت
گر حرمت شاه دین نبودم خسف آنهمه در زمین نمودم

موسی در نقل دیگر

نقل دگر از کلیم درطور از نص صحیح هست مشهور
گفت از چه شد ای خدای امجد افضل ز کل امت محمد
گفت از ده رەسبق به بردی عاشور از آن دهم شمردی
یاد از نه چیز کرد مجمل عاشورا را بیان مفصل
زان درطور ماتمش بپا شد گوئی که زمین کربلا شد

(داستان ابراهیم خلیل علیه السلام در کربلا)

اینك ز خلیل قصه گویم سویش بنهم ز شوق رویم
اوهم چو بقتلگه گذر کرد افتادی و خون روان زسر کرد
گفت او یارب گناه من چیست جبریل آمد گنه تورا نیست
خون سر تو وفا بدین است بر وفق دم سر حسین است
لعنت بنما بقاتل وی بر غاصب حق و خاذل وی
از لعنت قاتلش بهر آن خوشنود شود حکیم یزدان
بی اذن قلم بلوح بنگاشت لعنش که فزوده شأن خود داشت
پس گفت خلیل لعن بسیار اسبش آمین بگفت هربار
فرمود باسبش از چه آمین گفتی تو برین دعا و نفرین
گفتا خجل از فتادنت من گشتم سببش یزید و دشمن

آمین گفتم ز شرمساری ... ز افتادن تواز این سواری
خود امر حسین با خلیلش ... قرآن همه آمده دلیلش
در محنت او بذبح فرزند ... تا آمدن فدا است بس پند
حق درقرآن نموده زان یاد ... راوی بعیون شرح آن داد
از ذبح عظیم چیست برتر ... رو سوره صافات بنگر
نیکو بنما در آن تأمل ... کن فهم تبدل و تحمل

(عبور سلیمان علیه السلام بقتلگاه)

بافر و بساط چون سلیمان ... بر قتلگهش شدی نمایان
ناگاه سه بار زیرو رو شد ... ز این رو بخداش گفتگو شد
آیا ز منت گنه چه سر زد ... کاردوی و بساط زیرو برزد
حق گفت که مقتل حسین است ... برقاتل لعن فرض عین است
لعنت کرد و نجات از آن یافت ... آسوده هوا و باد بشکافت

داستان اسماعیل صادق الوعد فرزند حزقیل نبی علیه السلام که پیش از ابراهیم بوده وصاحب شریعت و کتاب بوده

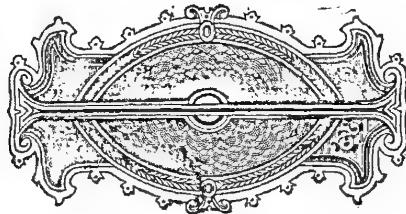
هان ز اسماعیل پور حزقیل ... احوال بگویمت بتفصیل
او بود رسول وهم نبی بود ... صادق وعد مقربی بود
خود داشت شریعت و کتابش ... حزقیل رسول بود بابش
قومش کشتند پور حزقیل ... کوهمنام بود باسماعیل
کندند ز روی و از سرش پوست ... حق کرد غضب بقاتل دوست
عصرش پیشتر بد از براهیم ... بود او با صبرو حلم و تسلیم
اسماعیل ذبیح او نیست ... کو کرد بشرعت پدر زیست
گفتش ملك عذاب خواهی ... بر قوم تو افکنم تباهی
گفتا نه برجعت حسینی ... حق آوردم بشور و شینی
تا باشه دین حسین گیرم ... زانها همه داد دلپذیرم

دانم که حسین راست کرت — من راست بصحبتش مسرت
آن روزخوش استروزگارم — زاز قوم دمار من برآرم
هم قاتل شاه دین کشم من — درخدمت وی بدین‌خوشم من
بروی برود بسی ستمها — ما هر دو روان کنیم دمها

اطلاعات اسماعیل صادق‌الوعد ازاحوال سیدالشهداء بعنوان لسان‌حال

دارم خبر از دل کبابش — یك قطره کسی‌نه‌بدهدآبش
دارم خبر از تن برهنه — زان جامه که‌پاره‌است وکهنه
دارم خبر از دو دست عباس — سازندجدا ازآن حق اشناس
دارم خبر از حسین بی سر — واز طشت‌زروشکست‌گوهر
و از تاختن ده اسب بر تن — واز فضه‌و شیر وقصد دشمن
دارم خبر از جوانش اکبر — و ان تارك و بند بند پیکر
دارم خبر از فغان زینب — وان سوزش روز و ناله شب
دارم خبر از گلوی اصغر — کان تیر سه پرزنددرآن پر
من با خبرم ز فرق قاسم — واز شمشیر چو برق قاسم
دارم خبر از حبیب پیرش — واز حال ز هیر خوش ضمیرش
هم زان تن اوفتاده بر پشت — وانگشتر شاه‌و قطع انگشت
دارم خبر از تنور خولی — واز نالهٔ حضرت بتولی
و از آمدنش در ابری اندر — واز گفتنش ای غریب مادر
دارم خبر از غل گران بار — بر گردن عابدین بیمار
دارم‌خبراز درخت واز دیر — واز مجلس بن‌زیاد وآن سیر
دارم خبر از سرو تلاوت — از کهف صد آیت و ده‌آیت
دارم خبر از جبین زینب — وز چوبه محمل و غم و تب
من باخبرم ز چوب خزران — واز شعر یزید و کفر وکفران
دارم خبر ازمی و شرابش — وازطشت وسر ودر پرآبش
وازتکیه به‌نیزه روی دندان — و ازکبر یزید و شعر مروان

دور از چه‌منم ز کربلایش دارم خبر از همه بلایش
دارم خبر از خرابه شام و از ظالم شام‌خون آشام
واز خواب رقیه روی بابش و از دید سرو دل کبابش
یا رب تو برجعتم مدد کن وازقبر بلند این جسد کن
تا دست حسین را ببوسم برچرخ زنم ز فخر کوسم
یا رب‌تو بصالحت نظر کن او را با شاه همسفر کن
بنویس مرا ز اهل رجعت درقبر مده تو اذن هجعت
شمشیر بده بدست این پیر سرها فکنم بپای آن شیر
فرمان شهم بدیده بنهم صد جان بره حسین بدهم
هم روی امام عصر بینم پایش بنهم روی جبینم
شمشیر زنم چو در رکابش دشمن فکنم کنم کبابش
وزخاك‌رهش شوم سرافراز و از شاه کنم رضایت احراز
تا نزد دو شه سعید باشم من بنده رو سفید باشم
یارب بحسین وحجت عصر ده‌شیعه‌تو فتح‌ومکنت و نصر
ذلت تو ز شیعه دور فرمای منت بصلاح نه تو برمای
بر هر دو زما سلام تام است صلوات خوداحسن‌الختام‌است
یزهولکما السلام حسنا الفا الفا بالف حسنی



٨ ربیع الثانی ١٣٧٥

حدیدیه ذهبیه

چـون فلـز اعلان جنك آهنش بازر زند
هریکی درآب وخاکش آتشین شنگر زند
درگرفت اندر میان نه فلز این کش مکش
این یکی خواهد مقامی زان دگر برتر زند
آهنین مشتی و زرین پنجه‌ئی برهـم زدند
این حدیـد اسود و آن‌عسجد اصفر زنـد
جز یراع موشکافم کیست کاندر عقد وحل
کلك او محلول زردر درو درگوهر زند
خاوری کاندر محیط اطلس من سر نهد
لحن داوود حدیـدم در خـور خـاور زند
گفت خضر وقت فضل‌الله محمد صالحم
سکه برجان سخن در جام اسکندر زند
درگرفت‌این جنك‌و برسنگر نشستی کلك‌من
تا که روح‌القدس طبعم امر بر لشکر زند
گفت آهن شد بمن معمـورهٔ گیتـی بپای
گفت زر رضوان بقصر خلد خشت زرزند
گفت آهن پنجهٔ آدم بمن بشکافت سنك
گفت زر دیهیم زرین بوالبشر بر سر زند
گفت آهن جامهٔ اسما بریده سوزنم
گفت زر گلبرك زر از طیلسانش در زنـد

گفت آهن چار گوهر دوختم بر تاج وی
گفت زر تا زان شعاع زرنگاری بر زند
گفت آهن در سراندیبش زدم بیخ خیام
گفت زر تا بر بکعبه پرچم زر بر زند
گفت آهن شد بمن قربان هابیلش قبول
گفت زر تا آزر زرینش اندر بر زند
گفت آهن با کلنگم کعبه را کرد او بنا
گفت زر پنجاه زرین مصحفش بر در زند
گفت آهن نعل نعلینش شدم بر سان چشم
گفت زر در دست حوا زرم انگشتر زند
گفت آهن پنج مسمارم زدم بر فلك نوح
گفت زر برق طلایم نام پنج اختر زند
گفت آهن نوح زد از من بجودی لنگرش
گفت زر بر موج با مهر زر او لنگر زند
گفت آهن بر زره داود بست از من گره
گفت زر او با زبورش از طلا مزمر زند
گفت آهن دست لطفش بردلم چون موم بست
گفت زر طوق وفایم ساره چون هاجر زند
گفت آهن سد ذوالقرنین با دستم بپا است
گفت زر تا سکهٔ اسلام از زر سر زند
گفت آهن موسی ازمن داشت دستی آهنین
گفت زر دریم بشمشاد زرش مادر زند
گفت آهن نعل نعلین کلیم از من زدند
گفت زر زان بانك فاخلع داور اکبر زند

گفت آهن من شکستم عجل زر بر سامری
گفت زر گفتم بهیم این زر چوخاکستر زند
گفت آهن کیست جزحیدر دراز خیبر کند
گفت زر جزوی که زر از سنك بر بوذر زند؟
گفت آهن باسنانم حمزه می‌بشکافت کوه
گفت زر گلهای زرین اسپر جعفر زند
گفت آهن زد برون زمزم ده وسه قبضه‌تیغ
گفت زر زمزم زدو آهوی زر پیکر زند
گفت آهن تیغ من بندد محمد بر کمر
گفت زر زآهوی زر بر کعبه جدش درزند
گفت آهن شد بشأنم نازل انزلناالحدید
گفت زر حلوااساورمن ذهب خوشتر زند
گفت آهن کوه البرز و دماوندم مکان
گفت زر زنجان و سمنانم تبت بربر زند
گفت آهن‌خط آهن از من ایران می کشد
گفت زر آهن بفرمانم شمندیفر زند
گفت آهن‌تخت جمشید ازمنش‌درفارس بین
گفت زر شاه کیان بی من کجا افسر زند
گفت آهن زد بمن یونان طلسم اندلس
گفت زر بهرمن این نیرنك در کشور زند
گفت آهن کی بود عشاق رابی من عمل
گفت زربر روی تو بهر من او آذرزند
گفت آهن هر که بر گنجش‌زند قفلی‌زمن
گفت‌زر برمن تورا چون حلقه‌ئی‌بردرزند

کفت آهن مشت وپشت ازمن کشد تیغ وسپر
کفت زر مرد و زنم خلخال و انکشتر زند
کفت آهن از حدید صینی انکشتر روا است
کفت زر بر جایم آهن را که در خنصر زند
کفت آهن داده حق ای زر بمن بأس شدید
تاسر ضحاك با بازوی آهنکر زند
با سم و العادیات و جنبش و الموریات
نعل آتش را بجندل دلدل حیدر زند
روی خندق آهنین پل منسبط شد همچوموم
بریمینی کز سر انکشتش در از خیبرزند
عمر عمرو عبدود بی لا و الا بر برد
مرحبش بی مرحبا بادرع و با مغفر زند
از دل بئرالعلم و اندر سر قطر الذهب
آتش تیغ دو سر برجن و بر اژدر زند
حق‌مرا ای زربقرآن کرده بی مثل‌و نظیر
لیك نامت را ردیف اسب‌با استر زند
منطقم اندر تلیفون خامه‌ام در تلکراف
سیم بر سمع و بصر ازراه بحرو بر زند
برق لاناتیر تحت البحریم در یم کشد
در هوا آری پلانم همچو شاهین پرزند
صورتی بی من نه بندد فن شیمی و فیزیك
یاطبیبی برعرض بی من کجا جوهر زند
آهن و فولاد ایرانم اکر افتد بکار
زیر پایش از اروپا دست صنعتکر زند

آهن ایران اگر آرد زبان من برون
آسیای آسیا را ز آسمان برتر زند
سیم نقاله کند نصب آهنم بر کوهسار
بهر رفع و خفض اثقالش اساس جر زند
ازمن اسطر لاب وزیج صد الغ بیك و کره
با تلسکوب مقعر عکس هر اختر زند
درمراغه خواجه با صد شوق زآهن زدرصد
گرچه ازبی علمی ایران خاك آن برسرزند
خواجه آلات ریاضی ساخت و از آن صدهزار
کاتبی و مصلح الدین فاضل ابهر زند
برده بطلمیوس زآلات مجسطیم ثمر
حل کند گوی من اقلیدس بهتحریرارزند
شد خدا بنده عجب بأس شدیدی از حدید
تابه بغداد و بحله سکهٔ دیگر زند
هفت جوشهمهرهام چون خواجه برلوح افکند
صد چو ابن الحاجب از لای نمد عرعر زند
زاهن آلات نجومی ساخت بو معشر ببلخ
لندن وبرلن برون کی همچو بومعشر زند
آلت موسیقی بونصر فاراب از من است
امتحانش سیف حمدانی بهر محضر زند
کرد سکاکی بمن تسخیر مریخ و حدید
تاطلسمش در جنابت خسرو خاور زند
گر سرای دلگشائی رازند آتش فلك
لطف حق ازمن برون ناسوس آب آورزند

بخ‌بخ از بختم که فولادم ضریح کاظمین
کشت‌و برمن پوش سیمین موسی جعفر زند
مرقد شاه خراسان از من و در سامرا
کان‌من برعسکریین از دو مرقد، سر زند
صینی آهن میان مشت بوجعفر جواد
آب شد و از آبش آهن باز بو جعفر زند
حلقه میل آسیایم در یدالله شد چو طوق
تا که بر گردن بذلت خالد ابتر زند
چوب را پیغمبر آهن کرد تاشد ذوالفقار
تاکه آب آتشین برروی خشك و تر زند
کی‌قلم بی‌من نگارد عکس خسرو برنگین
تیشه کی فرهاد بر که کارد بر مرمر زند
هی هی ازروزیکه آید ازنگین درعم برون
تا مرا بر قاتلش جنب الله اکبر زند
پوشد از استبرق فردوس برمن جامه‌ئی
زیر پا رخش مشعشع یال ابلق فر زند
کیست چون‌من ای‌زراندر فضل کزروزظهور
مهدی قائم زمن آن جوشن اندر بر زند
سنبل و سوسن زگیسویش فشاند برزره
حلقه‌هایم زان بدن بوی گل و عنبر زند
زیر هر بند زره ازچشم بد در مجمرش
آبنوس وسعد و عود و صندل احمر زند
ذوب‌وقرع پتك‌و سندان‌برسرم ازشوق اوست
تاکه روزی جوشنم را در برآن دلبر زند

دانی ازچه سردو گرم ووصل وفصلم می کنند
تار کابش ازمن آن شه خالص از جوهر زند
جوهر آهن چوشد خالص زهر غل و غشی
حجةالله زان رکاب و جوشن و مغفر زند
باز ای زر چون کنی بامن دگرجنك و جدال
خواهی آخر حجةالله مر تو را کیفر زند
این مفاخر راکه من دارم کجا ای زرتوراست
کی دگر زرروی دارد تادم از مفخر زند
گفت زرساکن شوای آهن مرو تیز ای حدید
روسیه تاکی تطاول بر رخ انور زند
گر دهم شرح سیه روئی و بی اقبالیت
زانچه خط برصفحه داری نقطهٔ باور زند
صنعت اکسیر بهر رویم اسکندر زند
تانه آهن ره بعقد طلق یاخاور زند
کیمیا و هیمیا و لیمیا و سیمیا
مایه اش گوگرد احمر در گل اغبر زند
دین حق ازطاق کسری پیچدمو اندرحجاز
آن بساط زرنگار معدلت گستر زند
غزنوی در هند رفت و کان زرتسخیر کرد
در کلیسا سومنات اشکست تاشك برزند
نادرازهند آن زری کاورد در ملك عجم
می سزد زان برسر کیوان کیان افسر زند
لیك خائن خورد بیت المال زاین پس هم خورد
شاخ را اول زند دنباله راآخر زند

در پکن چینی زند در هر سنه برمأذنه
طوق زر و از زر کلیسا زینت منظر زند
روز مبعث چون محمد بود در کوه حرا
بهر غسلش طشت زر جبریل بر شهپر زند
چونکه نام مرتضی باجسم من توأم بود
زرشد آن سنگی که بر آن نام وی بوذر زند
سطل زر پر زآب کوثر آمده از آفتاب
تا علی بن ابیطالب بتن کوثر زند
دیدآدم همچو حوا در جنان برتخت زر
حضرت زهرا بگوشش گوشوار احمر زند
لوح مکنون زمرد کامداز بهر بتول
خط زرین دست حق برصفحهٔ اخضر زند
از علی چار و محمد چار و دوزد از حسن
ازحسینش یك یك ازموسی یك ازجعفر زند
سفرهٔ وابریق زر بهر حسن در راه شام
زآسمان آمد ملك بر میهمانان پر زند
گنبد و گلدسته و ایوان شاهنشه حسین
هر یك از زر سر همی تا چرخ نیلوفر زند
بهر زوار حسین بن علی روی زمین
سکهٔ زرم ز فر خط شمندیفر زند
پنجهٔ موسی بن جعفر روز مولودش سه شب
آب محلول طلا بر دامن مادر زند
کربلا قم طوس و ری هم کاظمین و سامرا
باقباب زر صف اندر مشهد صفدر زند

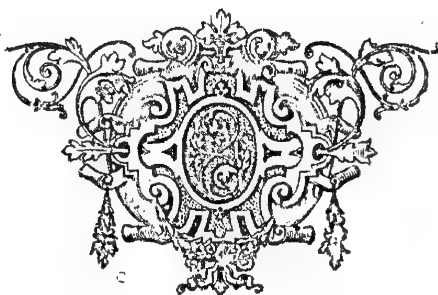
من در این قرن طلائی گر ز آهن دم زنم
خاك از شرم او شود بر باد خاکستر زند
آنکه از خاك دوپایش نه فلـز پرورده‌اند
نیشتر آهن بر آن جسم روان‌پـرور زنـد
آتشش هرگز نگردد سرد ای آهن بـدل
روی قیراندودش از دود سیه اخگر زند
در دل سختش کجا لطف وصفا ره‌برده است
تـا ابد نامش بهر دل نشتری بدتر زنـد
گه شدی شمشیر کین و گه شدی تیر جفا
گه سنان گه نعل تـا برمصحف انور زند
گه سنان گردد که بشکافد سنان جنب‌اللهش
گه شود تیر سه شعبه بر دل شه پسر زند
دیدی اوسناك سه پهلو بر جبین شاه دین
باز شد شمشیر تا هم برسرو افسر زنـد
آن جبین یارب مگر آئینهٔ رویت نبود
وان سرو افسر مگر نی دم ز پیغمبر زنـد
مالك بن یسر کندی تارك حیدر ندید
در جبینش کاینچنینش تیغ کین بر سر زنـد
گه غل و کند وگهی در تازیانه نیش خار
گه عمودی تازپا سرو و سر از سرور زند
این بگردن آن بکتف واین ببازو آن بفرق
تا که بر هر اختر وهر ماه و هر خاور زند
اژدر آسا پیچدی سوطش بشصت‌وشش گهر
کز مژه یاقوت بر رخسار در تر زنـد

که بدست حرمله گردد خدنگی زهر کین
تاکه بر حلقوم شش ماهه علی اصغر زند
گاه در دست حکیم بن الطفیل آید کمین
تا دودست حضرت عباس نام آور زند
گاه کعب نیزه گاهی تازیانه تا بشام
خاك عالم بر سرم بر زینب مضطر زند
گاه با ازدی و گه با منقذ شوم پلید
تارك قاسم چو شهزاده علی اکبر زند
گاه بابجدل گهی جمال پاره آهنش
بند مروارید با انگشت و انگشتر زند
گه بنعل تازه بر سم ده اسب نانجیب
بر روی گنجینهٔ الله اکبر بر زند
غل شود برگردن سجاد و زنجیرش بپای
درکف آن زنجیر را بن ثعلبه محفر زند
برلب شه بن‌زیاد ای داد وبیداد از یزید
نی همان خزران زندسرنیزهٔ مخصرزند
گفت آهن روسیاهم تاکی ای زرمی کنی
کاین سخن برهم اساس عرصهٔ محشر زند
گر توای زر خود دهی انصاف کمتر زآهنی
تا دگر تاج خدیوی از تودم کمتر زند
آنزمان کاندر خیام کبریا آتش زدند
در حرم دیدی چه برپا دست غارتگر زند
گوشوار زر زگوش دختران بیرون کشید
توچرا نگداختی کاتش بر استمگر زند

می‌شکستی برپیا خلخال زر دست عدوی
چون نه دستش بر گزیدی تا دل از آن زر زند
ای زر اندر قتلگه چون شمر دون خنجر کشید
خواست بی‌پرواکه آن خنجر بر آن حنجر زند
دم فروبستم نمی‌دادم ز خنجر دم بدو
چونکه می‌دیدم پیمبر با علی بر سر زند
نیش را در دل کشیدم از گلوی چون گلش
چون حریر و برك گل کز روی طوبی برزند
بوسه دادم بر گلویش چون شنیدم زان گلوی
نغمهٔ انی انا الله خالق اکبر زند
هرچه منرا می‌کشید اومی‌کشیدم من فغان
کان نبی زهرا علی حمزه حسن جعفر زند
تا بمن فرمود ای خنجر چه داری انتظار
من سر اندر راه حق دادم که از نی سر زند
ناگهان دیدم هیاهوئی بپاشد زان میان
با مفاتیح جنان رضوان بشه شهپر زند
پس شنیدم گوید اندر قتلگه حق با حسین
جز سر تو تاج ملك ما نه کس برسر زند
ما کلید دوزخ و جنت بتو بخشیده‌ایم
سر بده در دست ما تا پا بهرسرور زند
اذن ده تا خون ما ریزند از حلقوم تو
جان من بگذار تاخنجر بجان اخگر زند
نیستی تو بی کفن کاید جلال کبریا
در بر تو حله استبرق و عبقر زند

ای حسین ای خون حق ثارالله اعظم توئی
شو رضا تا خود رخ ما این گل احمر زند
شاه گفت ای خنجر اکنون فارغم کن زانتظار
وازقفا برچون پیمبر لب براین خنجر زند
شمر راگوچون بری بر دامن مادر سرم
یکدمی بگذار رخ بر سینهٔ خواهر زند
تاکنی آماده نی را تا دلم ساکن شود
گو سکینه بهر من در دامنش بستر زند
گوشوار زینب وکلثوم را دادی ز دست
ورنه دشمن دست کی برچادر ومعجر زند
گرتو ای زرتاج شه بودی چراگشتی جدا
تا بمهمانی خولی سر بخاکستر زند
چون توای زر تاب آوردی که بادردشراب
در دل طشتت سر شاه ورخ داور زند
سر سپردی تافرود آورد برتو خیزران
هم نهد شطرنج وهم‌فقاع در ساغر زند
دیدی وساکن نشستی ای زراندر طشت زر
کشتی روی حسین‌بن علی لنگر زند
آتش روی پرآب شاه دین آبت نکرد
دیدی ای زر بر تو عین‌الله دو چشم تر زند
ناله‌گر طشتت چوموسیقار کرد ازخیزران
نالهٔ زینب تسلسل دور طشت زر زند
در تو بنشستی کتاب ناطق و توبی‌صدا
گوش میدادی که نصرانی دم از قیصر زند

ای شهنشاه جهان پایان ندارد قصه‌ات .
تا که پیر کویت آن را در دوصد دفتر زند
مور کوی خود محمد صالح علامه بین
بردهان پای ملخ سوی سلیمان بر زند
گرسیه رویم چو آهن زر نورت دردل است
کانچه ازتو دم زند از مهر روشن تر زند
آهنین مشتم بر اعدای تو و زرین قلم
بهر احبابت که سر برپایت از محشر زند
صنع زربفت غلام صالحت در نعت تو
کی رفائیل وکمال‌الملك در کشور زند
این چکامه می‌سزد مانی ز ارژنگش بچشم
داریوشش روی دل در چین ودرشوشتر زند
این لب شیرین که از فضل‌اللهش دارد نشان
در وگوهر درسخن با قندوباشکر زند
اینهمه آوازه ها از شه بود یعنی حسین
گرچه ازحلقوم صالح بی‌مرش شه مرزند





۲۴شوال ۱۳۴۸

نبویه میمیه

تا به عالم ز شرق جلوهٔ تعلیم کرد
نام نکو همچو برق در همه اقلیم کرد

آنچه تمدن جهان کاشته قانون گذارد
و آنچه تدین نهان داشته تقدیم کرد

و آنچه ز تورات ماند آمد و پرداخت داد
و آنچه ز انجیل رفت ساخت و ترمیم کرد

ننك بود بر حکیم خط بنظامش کشد
با همه حکمت که چون لؤلؤه تنظیم کرد

حکمت سربسته را چون ورق زر گشود
مصحف بشکسته را آینهٔ سیم کرد

پشت باصنام داد تا همه درهم شکست
مشت بز نار برد محو اقانیم کرد

وحدت ملی در این جامعه تأسیس کرد
با قدمی پایدار دست به تتمیم کرد

یکتنه بر عالمین نعمت تفریق کرد
یکسره در عالمین رحمت تقسیم کرد

یکشبه انجام داد تربیت کائنات
زامر حکیمی که در حلقهٔ حامیم کرد

احمد اگر تا احد فرق بیك میم داشت
هر دو جهان را خدای غرق در آن میم کرد

مهر نبوت بر آن کتف مکرم نهاد
مهر مکارم در آن خاتم تکریم کرد

کار خدائی بوی یکسره تخصیص داد
هستی ما از کفش برهمه تعمیم کرد

موی سر سروران جمله تراشید زود
ناخن نام آوران از بنه تقلیم کرد

حج و جهاد وصلوة صوم و زکوة و ولا
وحدت و احسان و عدل در کره تفهیم کرد

ذات مهیمن ستود عزت عزی شکست
دین برهمن بکشت زنده براهیم کرد

خاك رهش را بجان نتوان قیمت نهاد
جز بخدا جان وی نتوان تقویم کرد

کوچك و خوار است آنك قدرش تصغیر کرد
درخور نار است آنك نامش ترخیم کرد

سهم سعادت نبرد منکرش از دست غیب
بین ملل چون خدای عاقله تسهیم کرد

قومش محروم از آن فاتح خاتم نمود
فاتحه ناخوانده ختم مجلس ترحیم کرد

عنصر صالح از آن پنجه گهرها گرفت
کاینهمه در پای وی ریخت و ترقیم کرد

می شکنم نیم نیم باسر ابروی وی
هر که دمم را شکست و انکه دلم نیم کرد

نبویه بائیه

قلم‌صنع چنان شکل تورا خوب کشید که‌زخوبی‌همه گویندچه‌مرغوب کشید
خوش‌نویسان‌همه‌تمکین‌زتوبی‌خط کردند همه گفتند که خط‌برقم خوب کشید
در کدام آئینه حق‌عکس محمد بگرفت که‌چوخوبی‌خوداین‌صورت‌محبوب کشید
یوسف از پیرهنش بوی محمد بشنید که بشیرش بسر دیدهٔ یعقوب کشید
باسرانگشت وسرنیزه وشمشیر بخاك روی سیصد بت‌زر بی‌دهن توپ کشید
تا که از صورت ومعنی نزند دم دشمن یك قلم دورهٔ بیگـانه ومنسوب کشید
روبروی همه بادیدهٔ دل‌شمع‌افروخت روی دست همه پائی‌زد وجاروب کشید
تانگویند که زوراست‌سپرنرم‌انداخت تا نگویندکه ترسید بسرچوب کشید
تا که بی‌مغزی دشمن همه معلوم شود مغز سر در کرهٔ نیزه و انبوب کشید
طاق‌نی‌بست وبدستش سرزنارشکست ساق‌پی خست وزپا مهرهٔ عرقوب کشید
تا زفحشاء وز منکر کند آزاد بشر دست تزویج‌به‌مخطوبه زمخطوب کشید
گر نصاری همه‌بودند دراسلام شریك دینش‌ازنسل‌بشریکسره میکروب کشید
هر که را کرد بسلم وباخوت دعوت بمسرت برضایت دل مکروب کشید
جنك کرد ازپی‌اصلاح نه‌ازروی غرض دست‌نزوحی ونه ازسنت مکتوب کشید
نه ز تنهائی خود بیم در آن غار نمود نه زپشت سرخود ناله زآشوب کشید
تاقیامت همه را تربیت او داده وبس تسمه ازگردهٔ هرگمره ومغضوب کشید
چه توان در ره تعلیم بدینش افزود مگرازفتنه زرخ چادر محجوب کشید
عیسی ازپیش‌بجزموعظه‌وزهدچه‌گفت تاکه‌دست‌ازهمه‌درصورت‌مصلوب کشید
ما مسیحی نشناسیم زقرآن و کتـاب جزهمان‌کو علم احمد محبوب کشید
انبیا را تو بقرآن و محمد بشناس ورنه طالب‌بجزاودست زمطلوب کشید
هرچه‌خوبی‌است‌زخوبان‌همه‌حق‌دادبتو آفرین دست مریزاد عجب خوب کشید
عنصرصالح‌دین‌اواست که‌خوش‌نقشه کشید که زخوبی‌همه گویندچه مرغوب کشید

عصر جمعه هیجدهم رجب ۱۳۷۵

مبعثیه مطابق اخبار

جهان زمبعث ختم‌الرسل چوشد آگاه بپای داشت بدست خدای دانشگاه
بمکه درسه و ده سال بی سلاح وسپاه ز دود جهل و ضلالت ز جاهل و گمراه
به بست سنجق اسلام بر بتاج و کلاه نگاشت برعلم حمدو بر قلوب و جباه
بگوی اشهد ان لااله الاالله بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام‌الوری ولیس سواه فقال من‌انا مولاه فهو ذا مولاه

سروش ایزدی امروز می‌رسد بر گوش بجبرئیل خداگوید این سروش نیوش
اگرچه عرش زنورم نگردی خاموش ولی‌زنورمن امروزش‌این دوجامه بپوش
یکی‌زعدل‌وزاحسان‌یکی‌زفضل‌وزهوش بپوش هردوتوهم باخلوص و بی‌اکراه
بگوی اشهد ان لا اله‌الااله بگو محمد المصطفی رسول‌الله
قل العلی‌امام الوری ولیس‌سواه فقال من انامولاه فهو ذامولاه

کجا است‌روزی‌نزدمن افضل ازامروز فرو بریزم من رحمتم دراین شب و روز
گشایمی‌بدو دست‌حبیب خویش کنوز بگیرم ازرخ توحید پرده‌های رموز
فروغ بخشمی ازطلعتی جهان افروز ز کفر و شرك دهم کوهها بباد چوکاه
بگوی اشهدان لااله الاالله بگومحمدالمصطفی‌رسول‌الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس‌سواه فقال من‌انامولاه فهوذامولاه

بدید شه به حرا جبرئیل با میکال ز پیش آمد وشد داشتند هردوسه سال
چهل چو گشت سرافیل هم نموداقبال علی وحمزه وجعفر بدند شاهد حال
رسول خفته زجبریل کردی‌آندوسئوال نبی که؟ گفت محمد سپس بگفت ای‌شاه
بگوی اشهدان لااله الا الله بگومحمدالمصطفی‌رسول‌الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس‌سواه فقال من انامولاه‌فهوذامولاه

فرود آمدی‌از آسمان خود آب‌وضوی وضو گرفت چوجبریل ز آب قدسی بوی
نماز خواند بدستور وهـرسه پیرواوی بگفت مبعث خود را بخلق گیتی گوی
زمین گرفت به‌برخلق دیدجمله نکوی صلای داد چنین بر همه‌سپید و سیـاه
بگوی اشهدان لااله الاالله بگومحمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری ولیس سواه فقال من انامولاه فهوذا مولاه

زمـین چو آینه گردیدو سنك چون بلور نمود ازان بشر وجن زچشم شاه عبور
چنین خلیل هم اعلان حج نمود ونشور بنام احمـد مـرسل فتاد در همـه شـور
شجر حجـر بسلام وقبول شه مسرور بروی هـر بتی افتاد و گفت خواه نخواه
بگوی اشهدان لااله الاالله بگومحمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری ولیس سواه فقال من انا مولاه فهوذامولاه

زمین شدی همه گوهر هوا چومشك تتر بهشت وعرش شد ازنور حق پر از زیور
که خیره چشم ملك گشت و گفت چیست خبر خدای گفت محمـد مـراست پیغمبر
ز شکر جمله بسجده نهاد سینه وسر فروغ شه زده تـا عرش از زمین خرگاه
بگوی اشهد ان لااله الاالله بگومحمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری ولیس سواه فقال من انامولاه فهوذامولاه

نـدانی اینکه چه نیرودر این دل استی ودست از آن زمان که زمادر بطشت تن پیوست
چودست بردل طشت زبرجد او بربست چوموم گوی شدی درکف شه و نشکست
ملك بگفت جهان هسته‌ئی بدستش هست بدین دوسطر علم برزند بهرخط و راه
بگوی اشهدان لااله الاالله بگومحمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری ولیس سواه فقال من انامولاه فهوذامولاه

فـرود آمدی از عرش بقچه‌ئی ز حریر گرفت بقچه بمشتش فشردش از بروزیر
چکید آب چو محلول سیم در شمیشر ملك بگفت چو آب وحریر مکه بگیر
پس ابر آمد وقنداقه‌اش بـداد مسیر بمولد همـهٔ انبیاء و مقتل گاه

بگوی اشهد ان لااله الاالله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

زرفرف آنچه بدی درزمین بدیدو گذشت
بدیده دید از آن ابر مدفن شش وهشت
فرود آمدو چشمش پر آب و پرخون گشت
بدید قتلگه اولیا بکوه و بدشت
که تا بقتلگه کربلا رسید ز گشت
بگفت وای حسینم چنین کشندای آه

بگوی اشهدان لااله الاالله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

ز لـولوء تر رخشان کلیدها برسید
چو باز گشته کلیدش بهشت واشك بدید
بخانه ماتم و شادی به حاضرین بپیچید
کلید کعبه و نصرت کلید ذخر و مزید
دلش زقتلگه کربلا گرفت و طپید
از آن دو لعل شنیدند بانك واغوثاه

بگوی اشهدان لااله الاالله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انـا مولاه فهو ذا مولاه

بـراو بکـوه حرا حق دم ازاناالحق زد
که جبرئیل چو میکال زیر بیرق زد
بدست هر یکی این عده باچه رونق زد
چنان به صدر عرش جلال مشتق (۱) زد
هزار و هفتاد أملاك درستبرق زد
نبی بکرسی یـاقوت برنشاند آنگاه

بگوی اشهدان لااله الاالله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انـا مولاه فهو ذا مولاه

بگفت جبرئیل اقرأ تواین حریر بخوان
سه بار گفت بخوان خواندی این شدی برهان
سلام کرد براو هرچه بود از دل وجان
بگفتی امیم و خواندن خطم نتوان
درخت و کوه بسجده فتاد چون انسان
درود بـاد بتـو ای رسول حـق اله

بگوی اشهدان لااله الاالله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انـا مولاه فهو ذا مولاه

غرض زکوه حـرا در مـیان احساسات
خدیجه دید سرا شد ز نور سیم فتاب
بسوی خانه خرامید با دو صد آیـات
نشست وقصه بگفتش سه سال کرداخفات

(۱) مطلق (خ ل)

بیا علی و خدیجه بدو نموده صلوة — گماشت جعفر ابوطالبش برایسر شاه
بگوی اشهد ان لا اله الاالله — بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه — فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

شنید چون ورقه نام جبرئیل بگفت — بموسی این شده ناموس و کرده گفت و شنفت
خدیجه از سخن پور نوفلش بشگفت — چه شعر هاورقه چون گهر بمدحش سفت
بگفت رخ بگشا چون بیامد و در کفت — اگر برفت خود او هست و شه نبی الله
بگوی اشهدان لااله الاالله — بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه — فقال من اناموﻻه فهو ذا موﻻه

چو شد سه سال شنید امدع او بما تؤمر — بزن بسنك در این دین تو شیشهٔ پیکر
ستاد بر سر حجر و عیان نمود خبر — همی بسفت ز آیات وحی حق گوهر
بشیر و گوشت چهل هاشمی بخواند به بر — که هریکی شتری خورد و خیك شیرومیاه
بگوی اشهدان لااله الاالله — بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه — فقال من انامولاه فهوذامولاه

زگوشت پاچهٔی آورد و یك قدح از شیر — شدند از این دو بیك چارکی زنان همه سیر
بگفت بولهب این سحر باشد و تزویر — بهم زد انجمن آن روز و شد سپس تکریر
ز پاچه وان لبن و نان فتاد سر هازیر — شترخوران همه گشتند سیر با دلخواه
بگوی اشهد ان لااله الا الله — بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه — فقال من انامولاه فهو ذا مولاه

بگفت هر که در اول کند قبول این دین — دهد بدستم او دست بیعت و تمکین
خلیفهٔ من و سلطان بجنت است و زمین — خمش همه علی از جای شد چو شیر عرین
علی نشست و سه بار این بگفت شاه امین — سه بار جست علی کف نهاد در کف شاه
بگوی اشهدان لااله الاالله — بگو محمد المصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه — فقال من انامولاه فهو ذا مولاه

مورخین فرنگی هم این نوشتندی — چهل تن این نپذیرفته جمله رفتندی

علی خلیفه بلافصل شد بخورسندی
که پاسخی بمحمد ز وی پذیرندی
سوی ولید مغیره پناه بردندی
بگفت شعر و کهانت جنون ندارد راه
بگوی اشهدان لااله الاالله
بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
فقال من انا مولاه فهوذامولاه

بفکر رفت وقدم ازپس وجلو برداشت
بشر کجا زسخن همچو پایه ئی بگذاشت
چه پرچمی است محمد که برحجاز افراشت
بگفت کس چو کتابش نگفته و ننگاشت
ندانم این چه درختی است پر زمیوه که کاشت
بسحر پاسخ وی گفته پر کنید افواه
بگوی اشهد ان لااله الاالله
بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
فقال من انامولاه فهوذامولاه

چه رنجها که کشیدی شه ازاقارب خویش
بشتم و ضرب واذیت دلش نمودی ریش
بسجده بود که شست آن بتول باتشویش
بسنگ جبهه دهان دست و پای بر زد خویش
بسجده کرد به پشتش مشیمه شراندیش
رسید حمزه و بوطالبش بسر ناگاه
بگوی اشهدان لااله الاالله
بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
فقال من انامولاه فهوذامولاه

بکف چوصاعقه شمشیر وهردو آشفتند
تکان ز جای نگیرید تا بسر افتند
دوعم بسیاری شه در منقبت سفتند
بقوم دون دو عموی دلیر وی گفتند
بسبلتین یکایك شکنبه را کفتند
چنین بیاریت آماده‌ایم ای حق خواه
بگوی اشهد ان لااله الاالله
بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
فقال من انامولاه فهوذامولاه

در این میانه ابوطالب وخدیجه بمرد
نماند یاریش آخر بغار خود را برد
بغار هم زابوبکر خون دل بس خورد
ده و سه سال در اهوال مکه پای فشرد
علی بجای نبی خفت و خود بحق بسپرد
که تا مدینه شدی پای تخت شاهنشاه
بگوی اشهدان لااله الاالله
بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
فقال من انامولاه فهوذامولاه

من از شکست جبـین شه زمن سوزم — من از شکاف سر شاه بوالحسن سوزم
ز درد پـهلـوی زهرا از آن زدن سوزم — خـدا مـن از جگر پـارهٔ حسن سوزم
من ازحسین وسرو آن جبین وتن سوزم — برای زینب و کلثوم و عابدین کشم آه
بگوی اشهد ان لااله الاالله — بگومحمدالمصطفی رسول‌الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس سواه — فقال‌من‌انـامولاه‌فهوذا مولاه

سروده مبعث خیرالانام از اخبار — روان وبی‌خم وبی‌پیچ این بدیهه نـگار
خود این بدیهه‌نگاری است ازدم ابرار — محمد و علی و فـاطمه دوسبط مشار
حسن عزیز محمد پیمبر مختار — حسین سرور و باب نه آسمان درگاه
بگوی اشهد ان لااله الاالله — بگومحمد المصطفی رسول‌الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس سواه — فقال من‌انـامولاه فهوذامولاه

مکن گمان که برنج این قصیده‌من گفتم — ویابه نیروی خود گـوهر اینچنین سفتم
و یا که کوس انانیتی بدیـن کفتم — ویا بحیلت خـود گل زکلك بشگفتم
نه بلکه چارده استی زبان بهر گفتم — که می‌کنندم تلقین بناز و عزت و جاه
بگوی اشهدان لااله الاالله — بگو محمد المصطفی رسول‌الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس سواه — فقال من‌انـامولاه‌فهوذا مولاه

بیا تو روی سوی چارده سلیمان بر — غلام صالحی اراز ملخ تو این ران بر
تو پیرموری ویك‌دانه‌ئی برابن‌خوان‌بـر — که مور خانه نرانند دانه با جان بر
چکامه‌ات بمدینه زشهر سمنان بر — توسلی به پیمبر نما صلت تو بخواه
بگوی اشهد ان لا اله الاالله — بگو محمدالمصطفی رسول الله
قل العلی امام‌الوری‌ولیس سواه — فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

۱۳۷٤هجری

قصیده مبعثیه نوروزیه

این قصیده در سال ۱۳۷٤ هجری که نوروز مصادف باماه رجب شده بودسروده شد

نوروز شده مبعث خاتم امسال — و از بیست و هفتم رجب یافت جلال
نوروز عجم عید جمشید خصال — بگرفت ز مبعث محمد اکمال

نزدیك شده مبعث ختمی ارسال — زان بیست وهفتم رجب یافت جلال[1]
درملك[2] انوشیر شه شید خصال — بگرفت ز مبعث[3] محمد اکمال
کز هرسو[4] روی کرده یمن و اقبال — وازروی محمد همه بی حد خوشحال
برهرورقی نوشته باحسن و جمال — این بیت ز نور قدس بی کفو وهمال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

گل گوی تو من روی محمد گویم — گل بوی تو من بوی محمد بویم
دل جوی تو من خوی محمد جویم — ره پوی تو من سوی محمد پویم
کوی که بجز کوی محمد کویم — سوی که بجز سوی محمد رویم
گویم چه شود روی محمد سویم — با آن دو ملك بقبر هنگام سؤال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

۱ــ اگر برای عید مولود خاتم ص خوانده شود بجای سطر اول این سطر خوانده شود:
این ماه بود مولد خاتم ارسال — کز هفده ربیع آن یافت جلال
۲ــ ایران (خ ل).
۳ ــ زمولد (خل) .
٤ــ وازمبعث (خل) .

میلاد محمدی بدی روح انگیز　　در مبعثش این جهان شدی رستاخیز
گر ابر بهار است همی باران ریز　　امروز بملك جم شدی گوهر بیز
ندهد اگر این گوهر تر دیده تمیز　　این رشته ده گوهره در دل آویز
وانگه نگهی بعرش و فرش افکن تیز　　بین در دل هر ذره چو خور این اشکال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

لولاك لما خلقت الافلاك که گفت　　واین در یتیم را خدا بهر که سفت
واین غنچه باغ ازل آخر که شگفت　　کوس لمن الملك ملك بهر که کفت
ازخار جزیرة العرب بهر که رفت　　راز دوجهان بکنج قلب که نهفت
قلب که بدی که بهر حق هیچ نخفت　　الا زمحمد که هست این احوال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

عالم همه یك نظام و در یك تدبیر　　یك نوع بود بدست قیوم قدیر
این نوع بسیط را که شد فصل اخیر　　جز نور محمد آن نخستین تصویر
این است حقیقت بسیط تقدیر　　کز صبح ازل دمید برخورد و خطیر
با بردو سلام آمد و هم باشمشیر　　در پنجه لافتی علی عالی العال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

این در یتیم بد خدایش در دل　　واین حر کریم بود عرشش منزل
پیش از دوجهان بوده در بوبی محفل　　در دفتر رمز علم حق بوده سجل
آدم که میان آب میزیست و گل　　او بود نبی لیك عیان شد بچهل
آنروز بسینه داشت فرقان مدل　　بود امتش اسماء حکیم فعال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

آیا که حقیقت محمد بشناخت
حق را نشناخت هر که او را نشناخت
او خیمه هفت زیر و نه بر افراخت
او مهره توحید بنه طاس انداخت
در سال نهم براق تا سدره بتاخت
بر صورت و ذهن آدمش حق پرداخت
چشمش یاقوت و گوششی از زمرد ساخت
تا کرد بلا مکان نزول اجلال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

چون سن مبارکش شد اندر سی و هفت
جبریل برش سه سال کرد آمد و رفت
هر دم سخنش شنید زان داشت شگفت
گفتی بخدیجه آنچه زاین قصه برفت
این دید و شنید عهد و آن داد و گرفت
واز نور چه خیمه ها بپاشد زربفت
گفتا تو که با تو کیست کین دل نگرفت
گفت این من جبرئیلم و آن میکال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

شد کوه حرا سال چهل نور افروز
بگشوده شد از چهار اخشیج کنوز
بشکافت حجب پیاپی از روی رموز
شد سنگ و گل و گیاه فرمان آموز
گوئی هر ذره گشته دانش اندوز
گفتند سلامش برسالت باسوز
کرد از همه آنچه در کمون بود بروز
و این غرش تهنیت نه بگرفت زوال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

نا گه شدی اورنگ ربوبی منصوب
کان بود ز یاقوت ولی عرش اسلوب
این پله ز برجد آن ز لؤلؤ زر کوب
چون صرح ممرد سلیمان نه مشوب
شد تاج کرامت بسر آن محبوب
بنشست به تخت آن شه محبوب قلوب
جبریل گشودی آن حریر مکتوب
گفت اقرء باسم ربک ای نیکو فال

الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

گفتا بهمه عمر نخواندم من خط | ننوشته بسطح ورقی حرف و نقط
هرگز قلمی نکرده بر لوحی قط | وابن هست مسلم بشعوب و بخطط
من امیم این قول زمن نیست شطط | باز اقرء گفت وخواند بی خاط وغلط
راز دو جهان دوباره شد مستنبط | رفتند بسجده زاین ملائك فی الحال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

جبریل ز آب آسمان ساخت وضوی | واز زیر دو پا چشمه زنو کردی روی
زاین شستن ومسح کاکل عنبر بوی | زنك از دل عرش وفرش بردی یکسوی
تکبیرش کز ازل بدی بسته بدوی | افکند هر آنچه بت بدی بر سر وروی
جنب الله وی چو بر زمین زد پهلوی | بشکست زهر لات وهبل او پر و بال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

بستند خدیجه و علی و جعفر | تکبیر نماز باشه جن و بشر
شه داشت نهان سه سال با پنج خبر | وان روز که گفت قم فانذر داور
برخواند زقوم خود چهل مرد به بر | یك رانی ویك ظرفی وشیرش اندر
زان دو همه سیر کرد یکسر سرور | بد طعمه هر تن شتری ور جلال

الله ومحمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

این کرد و ابو لهب شقی ازلی | گفت این سحر است وزبده سحری است جلی
فرمود بدعوتم بگفت آنکه بلی | او وارث و او خلیفه ام هست وولی
این گفت سه بار وجمله خاموش ولی | هر بار بلبیك بپا خاست علی
بیعت زعلی گرفت با جان و دلی | پس شیره جان در آن دهان کرد ارسال

الله ومحمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

بولهب شقی گفت عجب آب دهان کردی بدهان علی اینست احسان
گفت اینهمه علم و حکمت است و ایمان تو آب دهان بینی و او چشمهٔ جان
کافر همه را بکیش خود کرده گمان یکدم تبت یدا ابی لهب بخوان
باام جمیل خواهر بو سفیان حمال حطب راز مسد بند حبال
الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

اورنك که گفتم آمدش از لاهوت از لؤلؤ واز زبرجد و از یاقوت
تابوت سکینه را رساند بثبوت کان آیت طالوت بداندر تابوت
وان ملك عظیمی است ز اوج ملکوت زان بسطه علم و جسم شد در طالوت
داوود از این سه سنك کشتی جالوت زالوان محمد این سه رنك است مثال
الله و محمد و علی فاطمه آل
و الله ولینا الکبیر المتعال

خود فخر کند بنیروی کن فیکون نز زمرد و یاقوت و در اورنك مصون
یاقوت و زبرجد چه چه در مکنون کین تشریفی است بر امین مأمون
چون حق که نه حاجتش بعرشی همچون یاقوت نشان از دل یکتا است و خون
زمرد اثر خضرت روح بی چون در روی سفیدی است ز حسن افعال
الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

از سردی تن خواست چو خفت او تن پوش افکند دثاریش خدیجه بر دوش
ناگاه خطاب آمده خیز و بخروش ای مدثر رسان تو تکبیر بگوش
ز الله الله مکه بیفکن بخروش هر دل تو به برز بانك تکبیر از هوش
آور هر سوی دیك تهلیل بجوش در نه فلك و هفت زمین کن زلزال
الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

انگیخت سوی تل صفا توسن عزم — نورش بافق تتق زد از قله پرم[1]
قرآن برخواند باطمأنینه وجزم — چشمان جذاب قلب بی منی ئزم
انگشتان بود همچوده شمع بهبزم — برالهه جهان همی داد بجزم
اعلان با لا اله الاالله رزم — شد دیده مشرکین پرازدود ملال

الله و محمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

آن سنك بآئینهٔ پیشانی زد — و این تیر بپای عرش یزدانی زد
وآن تهمت شاعری بقرآنی زد — واین نام جنون بمرد ربانی زد
بروحی حق آن تهمت کهانی زد — بوجهل نخست و بولهب ثانی زد
سوم عقبه آن دم شیطانی زد — بگزیدولید سحر ازاین چار ضلال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

گفتانه کهانت نه جنون نه اشعار — عاقل نه پسندد این سه دریك گفتار
گفتار بشر چنین نباشد زینهار — جزسحر دراو نمی توان بست بکار
این گفت و بدان شدند یکدل آن چار — تا فکر قدر آمدی از دادار
اندر قرآن کرد باعجاز اقرار — هرچار سخن بدست حق شد پامال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

من قصه مبعث محمد شه کل — پرداختمی چو گلستانی پر گل
خواهی تو زنوروز گر آوازدهل — یاوصف گل ولاله وزلف وسنبل
یاصوت هزار و عندلیب و بلبل — یامدح می ناب و ثنا خوانی مل
بین دررخ ز گیسوی ولب وچشم رسل — یابی چه جمال و چه جلال و چه زلال[2]

---

۱ - یعنی کوه
۲ - یابی زجمال وزجلال آب زلال (خ ل)

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

من مرتجل این چکامه پرداختمی — واین مدرس ده کنگره را ساختمی
نی طبع وقلم بکلفت انداختمی — بی پیچ وخم ازحق علم افراختمی
یکران سوی صد گوی سبق تاختمی — تیغ ده دم بر اهرمن آختمی
حق را ز دم محمد اشناختمی — نز قیصر و فغفور وهرقل و چیپال

الله و محمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

یارب دردندان پیمبر که شکست — درمحراب تارك حیدر که شکست
پهلوی بتول را در آذر که شکست — بارخردل حسن به بستر که شکست
الله الله حسین را سر که شکست — درطشت زر آن حقهٔ گوهر که شکست
یارب بتنور روی داور که شکست — صالح ز غم پنج تن افتاد زحال

الله و محمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

یارب بمحمد و علی و زهرا — یارب بحسن حسین وزین السفرا
هم باقر وهم صادق وموسا ورضا — یارب بتقی نقی شه سامرا
پس عسکری آن کفیل جمع فقرا — پس مهدی هادی آن عزیز دوسرا
دریاب بفضلت ضعفا وکبرا — باعافیت وعلم وعمل رزق حلال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

یا رب پیرم رهسوی جانان بردم — یارب مورم از ملخی ران بردم
مورم ران بر پنج سلیمان بردم — با پیرغلام پنج تن جان بردم
صدبار گنه به پنج ارکان بردم — با روی سیه روی بقرآن بردم
واین نوروزیه من بمیزان بردم — میزان که بجزعلی است اندراعمال

الله ومحمد وعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

دل من بمحمد و بزهرا بستم — در حبل ولای مرتضی پیوستم
با پای علی دست بتان بشکستم — وازچنك ورباب آن سه بت من رستم
واز جام محبت علی من مستم — جز دست علی دگر نباشد دستم
جزمهرعلی نیست هر آنچه هستم — شك هیچ مکن نما وجودم غربال

الله ومحمدوعلی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

یارب اگرم بر کشی اندردوزخ — باچه تودهی مهر علی را پاسخ
ورتورك وریشه ام نمائی نخ نخ — وربوست زگوشتم کشی درمسلخ
قسمت کمیش چو کار پورتارخ — هرذره شود هزارم از ران ملخ
برجمله زنی دم آتشی از منفخ — جزحب علی زان نچکد درهر حال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

قصیده مبعثیه نوروزیه را نیز میتوان بمناسبت تولدحضرت زهرا
سلام الله علیها بااین اضافات (بجای بنداول)خواند :

مولد زهرا است امروز ورجب هم آید از پی
کاندر آن ختم الرسل گردد محمد از حق حی
ز این چکامه مبعث پیغمبر و میلاد زهرا
بازگو کزاین دو کی گردد بساط مدحشان طی
بوی وموی زهره زهراهمه مشك است وعنبر
زآب یاقوت لب طه همه مستند بی می

دررجب ماشیعیان راهست سه عیدسعید — مولد مولا علی و مبعث و نوروز شید
تهنیت برگو محمد را بمیلاد علی — هم علی را تهنیت برگوبمحمود حمید
واین قصیده صورت مبعث زاخبار صحیح — دارد و باشد محمد گوهر بیت القصید
ازمحمد باعلی امروز پردر کن توگوش — کین قصیده هست درهربند ده درفرید



امروز تولد بتول زهرا است — آن سیدة النساء که جان دو سرا است
حوریه انسیه گیتی تنها است — او روح نخستین محمد زخدا است
زان ام ابیها شده در حقش راست — زاو قصه مبعث محمد زیبا است
خود تهنیتش به مبعث امروز رواست — دارد رجب و دوم جمادی دو کمال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

این ماه بما چهار خورشید نمود — در سیزده رجب بر آمد وجود
مولای جمیع مؤمنین با فر وجود — نقلی است صحیح ز ابن عباس ودود
مولود حسین بن علی این مه بود — کاغاز شب سیزده او شد مولود
مولود تقی شد و نقی مسعود — هم کرده ششم شرف ز نوروز اقبال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

از منقبت فاطمه جوشن بندم — و از لاله رویش گل و گلشن بندم
بر خاك رهش گوهر روشن بندم — قلاده بندگی بگردن بندم
بر چشم عدویش سم توسن بندم — آتش بدل آن سه هریمن بندم
بر گردن هر سه صد غل آهن بندم — پیچم سر و دست هر سه اندر اغلال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

با حسن بتول حسن مطلع سازم — و از گیسوی حور بیت و مصرع سازم
و از تازی و پارسیش ملمع سازم — و از نور رخش بکعبه برقع سازم
مور کویش موسی و یوشع سازم — قدرش ز سلیمان همه ارفع سازم
ران ملخم سلك مرصع سازم — مور کویش منم نگردم پامال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

واگر بمناسبت ولادت مولای متقیان علیع خوانده شود بجای بنداول این بند خوانده شود .

امروز ولادت علی اعلا است / کوشیرخداوندورسولدوسرا است
همزوج بتول بی همال وهمتا است / همروح نخستین محمدزخدا است
ز اوقصه مبعث محمد زیبا است / خودتهنیتش بمبعث امروز رواست
تبریك نبی بمولد اوچه بجااست / زاین مبعث ومولدبرجب شددوکمال

الله و محمد وعلیفاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتعال

۲۱ شعبان ۱۳۴۸ قمری

حس ایرانیت واسلام
(دین محمدی)

گویند زمین از آفتاب است / روزی شود آن رود بخورشید
مغناطیسی است عالم شمس / چون خاك حرارتش خموشید
زاین باز کشد زمین درآغوش / واین جاذبه آن بخاك بخشید
گرهست این نیست غیرازایران / با افسر داریوش و جمشید
غیر از ایران ندارد این شأن / گرهست چنین زمین وخورشید
خاکی است عجم که آب جان است / کان بادهٔ آتشین بنوشید
این خاکست آسمان عالم / کاندر خورشید میدرخشید
باز از سر نو بجای رخشد / چونانکه هم ازنخست رخشید
پخشیده نگردد از عروجش / معراج نگیرد آنکه پخشید
برباد رود بغیر از این خاك (۱) / کابش بخضر حیوة بخشید
جز این نرود فرو بعقلم / چون حس وطن زمغز جوشید
گیرم که بر سفر (۲) اروپای / بر پای شد وز دل خروشید
با صد رصد الکتریسی / در شیمی و در فیزیك کوشید

۱ــ ایران (خ ل)
۲ــ دفتر (خ ل)

این خاك نشست بـر مسیحا — تاخواست چوماه‌سوی خورشید
ایرانی جامـهٔ سعادت — ز آئین محمدی بپوشید
آئین رود از سوی ثریـا — گیردش ایران به پنجه‌ئی شید
این گفتهٔ خواجه جهان است — کین سرمه بچشم خلق بکشید
بر دورهٔ هرج و مرج ایران — یـك رشته انتظـام بخشید
واندر قادسیه (۱) و نهاوند — دشمن بود آنکه زهر بچشید
بر شیشه مزدك (۲) آمده سنك — زان ریشهٔ گبر هـم بخوشید
با آن همه فاتحین سنی — دستور علی عجم نیوشید (۳)
زردشتی و مزدکی و ترسا — از هم ز نسیم نجد پاشید
آسوده شدند روم و ایران — از فغفور وهرقل واخشید (٤)
وین دین ز مدینه تا مدائـن — یکسر سر سروران تراشید
واندر ذوقارو در جلو لاء — پیل ستم از سنان خراشید
افزود بهرج و مرج ایران — هر چند که یزدگرد کوشید
بـوذر حا مهرداد کـز مهر — پستان هزار علم دوشید
کسری نگرفت از اوی اندرز — هرچند بگوش وی سروشید
با آنکه فرشته رشته‌اش داد — نوشیر نشد زکبر نـوشید
ورنـه ورق قبـاد و خسرو — از ملك عجـم ز هـم نپاشید
جز ایران چیست آسمان قدر — کایدز خورو چو خورشود شید
ایران‌دل عنصری است صالح — ایران سرماه و چشم خورشید

۱— قادسیه نزدیك کربلا است که جنك ایران وعرب شد.
۲— مذهب مزدك اشتراك دراموال وزنان است
۳— گوش داد واطاعت کرد
٤— اخشید خدیو مصر است

بلال و قنبر

دو مشکین مو دو مشکین بو دو مشکین رو دو مشکین بر
یکی چون دستهٔ ریحان یکی چون بستهٔ عنبر
دو عنبر شم دو عبهردم دو سوسن خط دو نسرین کف
یکی اشهب یکی اخضر یکی ادهم یکی اسمر
دو سنبل کاکل پر چین دو بلبل منطق شیرین
یکی زنجیر پا و سر یکی سلك در و گوهر
دو خال روی محبوبان دو خط دل کش خوبان
یکی شهبای پر گوهر یکی صهبای حرپرور
دو گوینده زبان آور[1] دو پوینده چنان خاور
یکی فاحکم بما انزل یکی فاصدع بماتؤمر
دو آهووش دو یاهو کش دو خاطرهش دو کافر کش
یکی در کف طبرزین و یکی بردیمن دربر
دو یاحق گو دو عاشق جو دو نرداشکن دو مرد افکن
یکی با لب یکی بـا دل یکی با پا یکی با سر
دو والا قدر عالی نام دو بالا قد خوش اندام
یکی چون نخله درطور و یکی چون سرو در کشمر
دو کیوان رفیع الحد دو ایوان منیع السد
یکی خورشید نوشروان یکی عبد ملك سنجر
دو گوی مجد با تمکین دو کوی وجد با تسکین
یکی نجاشی اکلیل و یکی مصری نیل افسر

(۱) — بیان داور (خ ل)

دو پولادی ید و بازو دو شمشادی قد و زانو
یکی طالوتیش پیکر یکی داودیش مزمر
دو طوفان اشکن نوح و دو ثعبان افکن موسی
یکی دریا یکی اژدر یکی کشتی یکی لنگر
دو سردار ودو دلدار ودو دادار و دو پیماندار
یکی لاهوت صد کشور یکی طالوت صد لشگر
دو دربان شهنشاهی دو مهماندار در گاهی
یکی تکبیرگو در شب یکی تبلیغ گو بردر
دو آئین دارهر محفل دو مشعل‌گیر صاحب دل
یکی دست و یکی دیده یکی ایمن یکی ایسر
دو عبد صالح نامی دو حر ناصح سامی
یکی نام آور یثرب یکی جام آور مشعر
دو مملوك ز حر اولا دو عبد و بر همه مولا
یکی الیاس صد موسی یکی خضر صد اسکندر
دو قرآن خوان بهر دوری دو فرقان دان بهر طوری
یکی تسبیحش از گوهر یکی کشکولش از کوثر
دو مینارنك سیمین دل دوسینا سنك زرین گل
یکی در گوشهٔ مسجد یکی در پایه منبر
دو پرچم دار افریقی بهر جمعی و تفریقی
یکی نور نبی در دل یکی شور وصی در سر
دوشب خیز ودو روز افراز دودم‌تیز و دو صاحب راز
یکی وصاف پیغمبر یکی مستخدم حیدر
دومقباس در افشان گل دو مقیاس درخشان ظل
یکی الله اکبر دم یکی ناد علیاً فر

دومملوك و دو آزاده دو عبد و دو خدا داده
یکی نامش بلال آمد یکی نامش بود قنبر
بلال احمد مرسل نثارش حکمت لقمان
غلام شاه دین قنبر فدایش ملك اسکندر
گر این کویش بود گوهر شگفتی درخرد نبود
شگفتی درخرد نبود گرآن خاك رهش شدزر
هزاران چرخ ازرق رشك سم مرکب قنبر
هزاران برخ اسود در دل پاك بلال اندر
چو لب بست از اذان گفتن بلال از هجر پیغمبر
جهان در دیدهٔ زهرا دو باره تیره شد یکسر
چو نام خسرو خاور بامر حضرت زهرا
بلال آورد بر لب رفت از دل خسرو خاور
پر ازخون دل آن خاور بخاك افتان و خیزان گفت
فرود آی از سپهر امشب که بر خاك آمد این اختر
منافق چون نکوهش کرد دم بست از اذان صبح
نزد دم صبحدم زان تیره شب و آن چرخ نیلوفر
چو بی‌طاقت شدند آن قوم از جاویدی ظلمت
نبی گفت ار بلالم دم نزد صبحی نشد دیگر
کنون از حال قنبر دم زنم بهرت در این محفل
گهر بیزم فروریزم ز جبریل امین شهپر
کدامین دل نسوزد بهر قنبر کاندران پیری
ز سجاده کشیدندش برهنه پا برهنه سر
فغان زاندم که شد قنبر بر حجاج بن یوسف
که چون زد دست بر نام علی بر پای شد محشر

بگفتش شو بری تو از علی بن ابیطالب
بگفتا خود علی دین خداوند است و پیغمبر
بگفتا من سرت باتیغ اندزام روی پایم
بگفتش این علی خود گفته در راهش دهم من‌سر
بگفتا او چه میگفتی و تو بهرش چه میکردی
بگو تابر نیاوردم همین ساعت سرت از بر
بگفت آب وضویش هم بدستم بود وشه چون زد
کفی زآب وضو بر رو شدی هر قطره در تر(۱)
سپس میخواند شه لما نسواما ذکروا به را
بگفت این رابما اوداشت گفت این نیست‌زاومنکر
لعین گفتا چه خواهی کرد گیرم گر سرت ازتن
بگفتش من سعیدو توشقی گردی چه زاین بهتر
غلام پیر حیدر را بروی نطع (۲) خوابانید
بزد جلاد چون شمر بن ذی‌الجوشن ز قنبر سر(۳)
شنیدم خون وی ناد علیاً بست در مجلس
همی الله‌اکبر بر لبش شد ثبت در محضر
گر این حجاجیان منکر شدندی کوروکر بودند
خود این پرسش نمااز مؤمن‌بینانه کور و کر
هزاران داد از بیدادت ای حجاج بن یوسف
ستم اینقدر یا لله مگر عقلی کند باور
بلی باور کند عقل از شقی پست بی پروا
که سوراخش بآهن باز کردی میل جادوگر

۱ـ بگفت آب وضویش هم بدستم بود کان‌شه چون بر رویش زد کف آبی شدی آن قطره در تر(خ ل)
۲ ـ یعنی چرم ۳ ـ سر از قنبر (خ ل)

خود این گفتی برم لذت زخون ریزی بروزوشب
که من را همچنان لذت نباشد لذت دیگر
بزندانش بدی یکصد هزار افزون ز مرد وزن
همه از عترت پیغمبر و ذریهٔ اطهر
همه ابدال واوتاد و همه زبده همه نخبه
که هر یك لایق پیغمبری وملك صد قیصر
میانشان سی هزار از هاشمیاتی که هر یکشان
بدی همدوش بامریم شدی هم سنك با هاجر
وزان جمله هزاران زن همه عریان در آن زندان
غذاشان نان جوبا خون دل مخلوط خاکستر
گر آهی‌می کشیدندی ز درد دل در آن زندان
زدندی سنگشان آن قوم چون باران بهر پیکر
خدا خاکم بسر با قدسیان عترت طه
همی‌گفت اخسأوافیها چو بگذشتی از آن معبر
چه‌گل رویان که ازتاب وتف خورشید چون‌زنگی
چه مشگین گیسوان کزخاك وخاکستر همه اغبر
شکسته رو همه چون عابد بیمار اندر غل
پریشان مو همه چون گیسوان زینب مضطر
پسرها همچو قاسم یا چو شهزاده علی اکبر
همه عریان زپیراهن همه بریان ز سوز حر

روایات درفضل بلال

کنون وصف بلال از احمد مرسل ز من بشنو
که در فضل اذان آورده همچو شیر با شکر

(نقل متن روایات در فضل اذان و مؤذنین)

نخستین کس که در جنت قدم بنهد بلال استی
چه وی اول مؤذن بوده گفت این صادق جعفر
زوی گفته صدوق آنکس چهل سال اراذان گوید
خدایش میدهد اجر چهل صدیق در محشر
بوزن آسمان در بیست سالش نور وی گردد
بده سالش خلیل الله شود هم قصر و هم محضر
بیك سالش گناهش گرچه چون کوه احد باشد
خداوندش بیامرزد چنان نوزادی از مادر
برای یك نماز از روی اخلاص از اذان گوید
بیامرزد گناهش هر چه باشد داور اکبر
همش عصمت به بخشد تاکه عمرش در جهان باشد
بود او با شهیدان ره حق در بهشت اندر
پیمبر گفته چون روز قیامت میشود بر پا
خدا در یك زمین خلقش نماید جمع سرتاسر
فرستد بر مؤذنها ملکهائی همه از نور
بکف دارند پرچمهای نور افراشته بر سر
کشندی با عنانهای زبرجد ناقه ها رخشان
بر آن زینها و هودجها بود از مشك واز عنبر
مؤذنها سوار ناقه ها بر پای استاده
اذان گویند با بانك بلند و رونق خوشتر
روایت در سرائرابن ادریس اینچنین کرده
که در حشر بلال اینگونه فرموده است پیغمبر

سوار ناقه خاص بهشت است و اذان گوید
شهادت چون بتوحید و رسالت می‌دهد بر تر
خدا پوشد زحلتهای فردوسش بر او حلت
ز سندس کان بقرآن گفته حق واستبرق اخضر
روایات بلال استی زپیغمبر بسی دلکش
وزآن سرچشمه بگرفتند اهل البیت دین پرور

(یادی از دو غلام حسین بن علی ع مانند بلال پیغمبر و قنبر حیدر ع)

حسین‌بن علی هم داشتی دو عبد عنبر بر
یکی زآن دو بلال آسا وقنبروش یکی دیگر
دو بالا قد دووالا حد دونسرین ید دومشکین خد
یکی چون اباذری یکی ترکی تازی گر
دو مرد حق چو افرشته دو فرد عشق بسرشته
دو در دل تخم دین کشته دوشیر نر دو اژدر در

(مبارزه جون و شهادت او)

چو جون از خیمه سر بر کف برون سوی شه‌دین شد
اجازت خواست شه گفتش بهل کردم تورا زاین شر
بگفت ای خسرو دین کاسه لیست در خوشی بودم
کنون در سختیت چون وا گذارم بی کرو بی‌فر
بلی بد بویم و رویم سیاه و در حسب پستم
تو بویم خوش سفیدم رو حسب نیکو کن ای سرور
دریغ از جنتم منما نگردم من جدا از تو
بیامیز این سیه خونم بخون اطیب و اطهر

بمیدان رفت چون ثعبان رجز می‌خواند با قرآن
که ضرب دست اسود را به بیند کافر ابتر
کنم یاری بدست و هم زبان آل محمد را
دهم در راهشان من جان نهم بر پایشان من سر
همی کشت و زدی مشت و نکردی پشت بردشمن
که تاشد رو سفید اندر جنان آقای وی بوذر
ابوذر آرزو میکرد کاندر کربلا آید
رکاب شاه دین گیرد زند شمشیر چون حیدر
بیابت چون بنمودی ز وی بخ بخ زبخت جون
که جان دادی و جان جون دارد ارزشی بی مر
و گر سلمان و مقداد و حذیفه کربلا بودند
زمین کربلا کردندی از کشتار زیر و بر
سوی بالین جون آمد شه بر پاستاد از غم
بگفتا روسپیدش ساز وخوشبویش کن ای داور
چو مردم بهر دفن کشتگان رفتند دیدندی
پس از ده روز بوی مشك تر آید از آن پیکر

(مبارزه غلام ترکی وشهادت او)

کنون بشنو بیانی از غلام ترکی آن شه
که در خون دلاور ها شدی آن روز اشناور
غلام ترکی آنشه که بودی قاری قرآن
چنان جنگید تا ازضرب دستش خیره شد لشکر
همی گفتی که دریا از نی و تیغم بر افروزد
هوا از تیر و پیکانم شود آکنده از اخگر

چو شمشیر دو پیکر در یمینم منجلی گردد
دل هر حاسدی بشکافدی و می‌شود مضطر
گروهی را بکشتی تا بروی خاك افتادی
حسین آمد برویش رو نهادی گریه دادی سر
کشودی چشم برروی حسین آنکه‌تبسم کرد
سپس‌جان داد درپای حسین وسوی حق‌زدپر
فغان‌زآن‌دم‌که یاران‌جمله رفتندو ندیدندی
که شه شد یکه وتنها نه یارش بودونه یاور
نبودندی به بینندی چودادی تکیه بر نیزه
که نا که آمدش سنك جفا بر جبهۀ انور
چوزدفواره‌زان‌خون‌خواست باداماں کندپا کش
که‌آمد تیر مسموم سه شعبه بر دل سرور
نبودندی بـه بینندی بـه نیزه آن سر انور
و یادر کوفه سر بینند در تنور خاکستر
هم‌آویز درخت خشك وهم دردیر نصرانی
و یا در شام زیـر خیزران و روی طشت زر

✡ ✡ ✡

الا ای سروران مـن بـلال و قنبـر والا
نویسید این چکامه بامداد نور در دفتر
بحق احـمد اطـهر بحق حـیدر صفدر
بزهراکوکب ازهر حق شبیر و هم شبر
محمد صـالح علامه عبد پـر پر غم را
شوید اندرخوشی وناخوشی هم یاروهم یاور
دو محبوب دو محبوب خدا را من ثناگفتم
که ننماید مرا ازلطف خود دوازده وودور

ازاین دومن‌صلت‌خواهم مقام‌ومنزلت خواهم
بملت معدلت خواهم ز هر لشکر زهر کشور
من‌ایران‌مستقل‌خواهم‌عدویش‌مضمحل‌خواهم
غنی‌این آب و گل‌خواهم‌عزیزاین‌تخت‌واین‌افسر
برای شیعه دل‌خواهم کتابش را مدل‌خواهم
معاشش بی‌مخل‌خواهم‌معادش بی‌مضل بی‌شر
اگر چه صالحی پیرم بدفع دشمنان شیرم
بگیرد آه شبگیرم هر آن کس زد بما نشتر
بجوی‌ایدل‌ببوی‌ایجان‌بپوی‌ای‌سر بگوی ای‌لب
دولقمان‌رودوریحان‌مودوجان‌پروردوخوان‌گستر
یکی زان‌دوبلال‌هش یکی قنبر شیاطین‌کش
مشوزاین دودمی خامش بگوالله بجوحیدر
بلال مصطفی احمد همان الله اکبرفر
غلام مرتضی قنبر همان نادعلی مظهر
بخاك کویشان مورم بر آن گنجینه گنجورم
بدل عشق و بسر شورم بلال و قنبرم دلبر
ز دل رو بر بلال آرم بقنبر عشقی اسپارم
بسرا کلیل بگذارم بهر کشور کنم مفخر
جلال من بلال افزود غمم قنبر ز دل بزدود
رسانیدم بمقصد زود بلال و قنبر غم بر
به پیغمبر درودم خوش بحیدر در سرودم هش
چرا غم کی کندخامش‌ولای‌چارده‌سرور (۱)
محمد دین و آئینم علی مذهب علی دینم
علی میزان سنگینم قسیم جنت وآذر

---

۱ ــ گوهر (خ ل).

علی اعظم علی اکرم علی اعلم علی اقوم
علی اعلا علی احسن علی امئن علی اوقر

محمد اول عالم محمد آخر و خاتم
میان آب و گل آدم محمد بوالبشر پرور

بزهرا زهرهٔ روشن جهان یکسر بود گلشن
حسن اسلام‌را جوشن حسن در علم حق جوهر

حسین آن منشأ اصلی بهر اصلی و هر فصلی
بحق دارد چنان وصلی کز او گردیده پیغمبر

حسین منی انی من حسین شد بدو معلن
بدین هر کس نشد مومن بود کافر شود اکفر

از او زین‌العبادش شد که عالم در نهادش شد
محمد نسل رادش شد وزاو شد صادق جعفر

وز او موسای کاظم شد که سلطان اعاظم شد
رضا زاو شمس ناظم شد تقی زاو شد ابوجعفر

وز او هادی النقی گشته حسن زان نور بسرشته
وز او قائم که بنوشته بنامش فتح هر کشور

بنام چارده سرور نمودم ختم این دفتر
که زیباتر شوند آخر بلال اول دوم قنبر

کجا مانی در ارژنگش چنین نقشی کشیداستی
بدوش‌داریوش‌افکند کی‌این دیبه در شوشتر

هخامنشی چنین سکه کجا زد بر دریك زر
کجا سیروس زد در دست خاتونها چنین زیور

بساط کاخ نوشیروان کجا نقشی گرفت اینسان
چودر ابیض‌چوگل‌احمرچوبرك‌اخضرچوزراصفر

رجب ۱۳۷۷

نبویه مستزاد

مرا چشم تو با شمشیر انداخت
که خون ازدل روان‌شد
زنو ترکش ز نوك تیر انداخت
که پیکانش بجان شد

چه باشم آهوئی با تیرم افکند
وگر هم در حرم بود
چه‌باشم شیربا شمشیر انداخت
وگر شیر دمان شد

بترك وهندش آن گیسوی نجدی
بصد پیچ ودوصد خم
زیك‌چین‌صدبت کشمیرانداخت
که غوغا در بتان‌شد

کمربست وکمان بشکست برسر
یك ازکیفریك ازعشق
بدلها تیر روی تیر انداخت
که وصل این‌فصل آن‌شد

چه‌علم آموخت کو بامردمی‌مست
بیك لحظ وبیك لفظ
دوصد علامهٔ نحریر انداخت
بپایش جان فشان شد

بگو باپیر ارشادم خود اینبار
که‌خط ناخواندو ننوشت
قواعد ساز از تحریر انداخت
چو گوشش براذان‌شد

بیاد لعل وی چون لب گزیدم
امید اندر تنم‌جان
که‌لب گوهربهر تقریر انداخت
حیاتش جاودان شد

چه می در حقهٔ یاقوت جاداد
که‌جزدرو گهر نیست
که خمر خلد از تأثیر انداخت
میستان نیستان شد

بدن‌سیمین‌دو کف‌زرین که گوئی
یکی‌ماه‌ودوخورشید
به‌پنجه از زر اوزنجیر انداخت
که‌طوق دلبران شد

بعقد غبغب و طوق گلویش
ازان چاه زنخدان
عجب‌محلولی از اکسیر انداخت
که‌حل‌هرعقده‌زان‌شد

بقاب قـوس خط استوا را
زخضرا و ز غبرا
بلوح از خامهٔ تقدیر انداخت
بفرما نش جهان شد

تنی چینی که از لطف وملاحت
زگل آزرده گردد
هماره پنجه‌با هر شیر انداخت
زبون شیر ژیان‌شد

ببازو آستین بالا شکست‌او
بخاك افکند گردان
بعطف دامن او نخجیر انداخت
شکارش پهلوان‌شد

بهر بتخانه‌ئی آتش در افکند
بسجده بت بر آورد
بهر محرابه‌ئی تکبیر انداخت
کزان‌پر کهکشان‌شد

عرق چون بر گل رویش نشستی
زهر قطره‌چو لؤلؤی
بپمبرهـا بهر تقطیر انداخت
ملایك زان چنان شد

بدل آن کاکل‌مشکین‌چوزدچناك
بشرق و غرب عالم
جهان در بحث ودرتنقیرانداخت
که‌حق‌بر دل‌عیان‌شد

چه‌چین‌دادش که‌سنبل‌بوبر آورد
جنان هم شد معطر
بچین و تبتش تعطیر انداخت
که‌مشك‌از آهوان‌شد

همه شیر و شکر کوثر بر آورد
از آن گفتار شیرین
چوخسرولب‌بر آب‌وشیرانداخت
بجنت جو روان شد

زمین را زال سعد او کرد خرم
بدان پای روان‌بخش
چوچشم‌او برجوان وپیر انداخت
که‌هر پیری‌جوان شد

درختان بر بر آوردند لعلین
پر از لولوی‌ومرجان
بر ازشاخ زمرد زیر انداخت
بدست کود کان‌شد

بسر درسیر ابرش چتروهم‌شد
درخت‌ازتکیه‌اش‌سبز
بسیرش کوه در تسییر انداخت
چنین آن‌رهروان شد

دلش شستی بروح اللهملایك
در آن‌طشت زبرجد
که ذات الله براوتصویرانداخت
دو چشم‌ازدل‌عیان شد

ملك گفتا كه عينان و كيعان
هما علم و حكمة
چه‌در‌اين‌دل مگر تقدير انداخت
كـه ختم مرسلان شد

دلش گنجى بدى پاك از تغير
منزه از نـواقص
كز آيين تا ابد تغيير انداخت
كتابش جاودان شد

زفـاران پرتو از فوارهٔ نور
كه‌از‌وجه‌الله‌او‌داشت
بكوه طور وهم ساعير انداخت
كه‌دين‌زين‌آستان‌شد

بنجران بر نصارى گشت منصور
عيان شد حق بر آنان
بدستش دست خيبر گير انداخت
چو ماه اندر ميان‌شد

هم اندر ابتهال آورد زهـرا
چو خورشيد فروزان
دو سويش شبر و شبير انداخت
زمين پنج آسمان‌شد

تعالى الله از اين صورت كه ايزد
بدان آئينه رو كرد
بنور دانش اين تصوير انداخت
كه اسماء حسان شد

محمد آن شهى كز قهر و مهرش
خداى از روز مبعث
گهى انذار و گه تبشير انداخت
رجب به از مهان شد

به بيت‌العنكبوتى دشمن او كشت
هم از جاى كبوتر
زغار اندر جهان تغيير انداخت
چو در دو آشيان‌شد

بلا بر داشت از ميرجوان بخت
چو بغنودى بجايش
به لا آن پير پر تزوير انـداخت
بشه اندر امـان شد

چنان پرزد سكينه بر دل شاه
بتنهائـى نه باغير
كه يار غار در تكفير انداخت
گراو آيات دان شد

درون اندر سكينه مؤمنين كرد
چو بيعت جمله بستند
برون‌زاين‌روى آن دل‌تير انداخت
چه‌ايمان شرط آن‌شد

محمد خسرو يكتاى گيتى
نه مانند و نه كفوش
كه‌صد‌لشكر‌بيك‌شمشير‌انداخت
وزان صد داستان‌شد

بفتح مکه روی کعبه آر است | بت از بالا گرفت و زیر انداخت
بتوحید خداوند | برو سجده‌کنان شد
چهل روز آدم اندر آب ودر گل | بدو حق مایه در تخمیر انداخت
پیمبر بودی احمد | اول پیغمبران شد
ربا تحریم کرد و زیر پا برد | وزان مثقال و من و سیر انداخت
فقیران کردی احیا | ز حکمش امتنان شد
ز ایزد مهر ملك و دین بکتفش | بهرجا مهرهٔ تسخیر انداخت
نبشتی انت منصور | مسخر هرمکان شد
فرا هرقل بدادش دست تسلیم | فرو قیصرسر تقصیر انداخت
بجمع آل غسان | هم‌ازمژده دهان شد
بنازم دست خورشیدی که مه را | که جزاو برقمر تشطیر انداخت
دوشطرش ازمیان کرد | عیان بربت گران شد
گرفتی بوقبیس اندر دو شطرش | یکی بالا یکی در زیر انداخت
چنین شق القمر گشت | گواهش کاروان شد
زمریم قصه بر هفتاد قسیس | چو خواند اقرار در تقریر انداخت
ز قرآن مجیدش | که گریان دیدگان شد
بپا بر دست وی افلاك گردید | چو پا بر مرکز تدویر انداخت
گواهش گشت لولاك | بمعراجش کمان شد
نه خرق است اینکه عین التیام است | که نورش خرق از تأثیر انداخت
مکن شبهه بمعراج | بجسم چرخ جان شد
احاطه از لطیف اندر بواطن | چو نور اندر هوا تنویر انداخت
نباشد خرق شرطش | شکافی کی در آن شد
فرشته حاجتش دیوار و در نیست | فلك در جسمی از جا گیر انداخت
که با جسم است و شهپر | نه خرقی در مکان شد

زهر جانب لطافت شده همین است هم اردرهردواین تدبیر انداخت
چه ازعارج چه ازچرخ جواب منکران شد
وگر نورش فلك بشکافت پر کرد ز هر شکاك هر تعبیر انداخت
تهی جائی نشد هیچ دلت گر نکته دان شد
بنورش حق محمد کرد تمثیل بدو وجه الله از تنظیر انداخت
مثال از حق جز او کیست کسی کی آنچنان شد
چنان توقیر کرد اورا که عیسی بگردن طوق آن توقیر انداخت
بدان قدرو بدان شأن وزان دارای شأن شد
چلیپا راشکست و آتش فارس بطاق کسروی تکسیر انداخت
خمش کردی زده قرن زبون نوشیروان شد
بهرجا پرچمش افراشت شد چیر زهر دژ هر هژبر چیر انداخت
بلی حق چیره گردد زبون هرقهرمان شد
شریعت را همه سهل وسمح کرد به تیسیر ازهمه تعسیر انداخت
زدین عسر وحرج برد بقرآن هم ضمان شد
بنامش مزمر داود در کوه چو مرغان ذکر وهم تذکیر انداخت
ز آیات زبورش ثنا گو سبحه خوان شد
غلام صالحش فارابی آسا بم ازمزمر کشید وزیر انداخت
بالحان ملایك زاحمد قصه ران شد
حسود از سیر کلکم سوخت و گفت چنین طالع که در تسییر انداخت
زرمل وجفر وتنجیم که معجز دربیان شد
بلی فضل الله اندر شرح صدرم برایم مسند تصدیر انداخت
بفضل وعلم و فرهنك که بافر و توان شد
ولی صد حیف ای خسرو که گیتی مرا از عهد شیرین دیر انداخت
دراصلاب ودرارحام کزان من رازیان شد

وگر نه باتو کی سر زد گناهی — مگر عفوت که هر تقصیر انداخت
و یا هر روسیاهی — محبت در امان شد
دلی دادم بدستت خسته و ریش — که نه چرخش بصد نخجیر انداخت
در این قرن ده و چار — کز آن دل ناتوان شد
حسابم تو کتابم تو بنامت — حق از آن دانق و قطمیر انداخت
کتاب سیئاتم — مسیی‌ء از نوریان شد
من و رنج و تو و گنج کرامت — کجا گنجت دلی دلگیر انداخت
بدامانت مرا دست — بنومیدی روان شد
چو این گفتم شهم ناگه بمن گفت — ز دل هر بیم وهر تحذیر انداخت
بلطفم در امانی — میان ما قران شد
مشعشع برقعی چون مهر رخشان — بروئی تیره تر از قیر انداخت
ز فضل لاتناهیش — که روشن رایگان شد
من آن پیر غلام خاکسارم — که نی لب نامت از تکریر انداخت
بسن هشت و هفتاد — بری از سه فلان شد
بمدح تو منت از کعب و حسان — توان هر نرخ وهر تسعیر انداخت
زکندی و سموئل — که مهرش بر دهان شد
چنان مدحت فرو ریزم که گویند — عجم یکسر عرب را گیر انداخت
بهر انشاء و املا — که گلزارش خزان شد
بتو سوق العکاظ دیگر آراست — معلقها زبر برزیر انداخت
بفرسی و بتازی — نهان در خاکدان شد
نه فخر است این که ایران را پیمبر — بگفته تا ثریا تیر انداخت
بدین و علم وحکمت — که تیرش بر نشان شد
کجایك شاهنامه صد عرب ساخت — زهر فن بانك عالم گیر انداخت
و یا خمسهٔ نظامی — زسعدی گلستان شد

عجم تدوین کتب کرد و گهرها
زهر علم و زهرفن
بهر تحریر و هرتقریر انداخت
گواه آثارشان شد

فراوان از عجم آثار باقی است
عرب رایکصدم نیست
چها کز خامه با توفیر انداخت
که بار اشتران شد

الاای خسرو قانون گذاران
که درحکمش خطانیست
بهرخائن حد و تعزیر انداخت
که مصلح هراوان شد

قصاص وهم دیات وهم مواریث
زهر بابی منظم
زدین اسراف وهم تبذیر انداخت
چه خردوچه کلان شد

ربا تحریم کرد وزیر پا برد
چومکه فتح فرمود
وزان مثقال ومن وسیر انداخت
بهر تن جان دمان شد

فقیران از معاش افتاده بودند
ازان سود مضاعف
نه گر زان سود هر تقدیر انداخت
که زنده مردگان شد

هزاران خانه ویران ازربا گشت
زنو احمد بنا کرد
بران هم پایه هم سرگیر انداخت
پرازپرده گیان شد

ربا بشکست پشت مستمندان
چه بنیانها ز هم ریخت
بتك ازدیك هم کفگیر انداخت
نه لقمه دردهان شد

محمد آبرو دادی بمدیون
نفس ها تازه فرمود
بتن خون و به پستان شیر انداخت
بهرجا آب و نان شد

تجارت بر رضایت کرد بنیاد
چه نقدو چه نسیه
قمار افکندوهم تغریر انداخت
نه غبن و نی زیان شد

تعاون عدل و احسان کرد واجب
چه اندك یاچه بسیار
مدد نز تنگی و تقتیر انداخت
که مو درریسمان شد

بپاداشش چه کرد امت بعترت
بگویم یا نگویم
لب ازدم خامه ازتحریر انداخت
چها کز ناکسان شد

زمن تجدید مطلع خواست کلکم ز اوضاع محرم
دلم درفکر و در تدبیر انداخت زدیده خون روان شد

بگفتا داستان کربلا را که بر آل علی رفت
در این چامه چرا تأخیر انداخت ز چه عقداللسان شد

چرا صالح دم از تقریر انداخت مگر او بی بیان شد
مذهب خامه از تحریر انداخت مگر او بی بنان شد

لبش از نینواچون نی نوا داشت بمحراب و بمنبر
چه شد کین مزمر از تأثیر انداخت خمش نایش چه سان شد

مگر لعل حسین ازچوب خزران ز پور آل سفیان
دل ازشرح ولب ازتفسیر انداخت ویاسیر اوزجان شد

مگر نطق سرش برنی دمم بست ویادندانم اشکست
لب از تهلیل و ازتکبیر انداخت که خاکم بر دهان شد

بخاکستر زده تنور خولی سر سبط رسولی
که خاک غم بسرزین پیر انداخت کزاو هردم فغان شد

بلی رخسارم ازاین خاکسار است که برسرخاکبار است
بسر زان تا بپا تغییر انداخت بمویه مو کنان شد

بطشت زرکه باشطرنج وباده سر شه را نهاده
بر آن لب چوب باتحقیر انداخت بزیر خیزران شد

مگر برکاکل مشکین اکبر چومنقذ تیغ بنواخت
فلك گرد وغباری تیر انداخت زدستش رد عنان شد

مگراز نو حکیم بن الطفیلی زنخلستان بشمشیر
زعباس آن دوچنك شیر انداخت یدالله قطع ازان شد

مگر برسر عمود آهنین باز پس ازقطع دودستش
فرود آمد که سررا زیر انداخت نگون تن کوه سان شد

مگر مشکش تهی گشت وتنش را
مگو تن عرش یزدان
علم بادست وسر درراه دین داد
پس ازجنك نمایان
چنان بشکست ازاین پشت حسینش
که دادازدل بر آورد
فلك ازعرش یزدان هم بهامون
پس از عباس والا
مگر زینب زنو از حال بیمار
اسیر ازکوفه تاشام
قیامت کرد زینب زاستقامت
در اثقال نبوت
سلیمان خرگها مورت میفکن
که درخدمت شده پیر
اگر مدح توباشد بیت معمور
مکن بیتم تو ویران
بتو شایستهٔ تعریف گردید
مدیحم ای شهنشاه
بنامت آفرینم چون تو گوید
چو گل این چامه بوید
میفکن ای (محمد) صالح ازچشم
مکن ای شه براو خشم
کجامانی بچین طرحی چنین ریخت
درومرجان در آویخت

بخاك اززین هزاران تیر انداخت
چنان پرنده گان شد
که تیر آن شیراژدر گیر انداخت
تنش برصدسنان شد
دو دستش بر کمر دلگیر انداخت
شکستم گفت هان شد
نه سیر از آب و نز نان سیر انداخت
فغانها از زنان شد
دل وسر در غل وزنجیر انداخت
جبینش خون چکان شد
که صدایوب در تفکیر انداخت
چو در بار گران شد
کجا دست تو مور پیر انداخت
که چون سك پاسبان شد
فلك نتوانش از تعمیر انداخت
که اوزاین خاندان شد
وزان روح القدس تنکیر انداخت
سك این دودمان شد
که این مداحت ازتقریر انداخت
گلی زاین بوستان شد
نشاید دوست باشمشیر انداخت
که تیغت این زبان شد
به حبوه کی چنین تحبیر انداخت
زصنعایا یمان شد

کجاپرگاری اینسان گشت برلوح
زروفائیل نقاش
نه بطلمیوس این تصویر انداخت
که باسعدش قران شد

همه آوازه‌ها از شاه دین است
که‌ملکش دریمین است
نه آن این مور لنك پیرانداخت
نه کلکش رهنمان شد

شهم درچید ودشمن چیدی احجار
زداز احجار بس جار
شه این احجار و آن تحجیر انداخت
عدویش رالعان شد

بمیرد حاسد اندر خودپرستی
بزشتی و به پستی
بسجین روی همچون قیر انداخت
همی از ناریان شد

مرادیوانه عشقت کردوحیف است
شهنشه عاشق خویش
عدو گوید که در زنجیر انداخت
که ازدیوانگان شد

شها ران ملخ بپذیر از این مور
چه دارد مورجز این
سلیمان مور کی دلگیر انداخت
پذیرفته نه ران شد

تورا ای شه سلیمانها غلامند
منم موری و هدهد
نشاید هدهدت باتیر انداخت
گرالکن دربیان شد

سیه رویم که سویت آورم روی
تو بنما رو سفیدم
که جزتوچاره درتقدیرانداخت
گرش اودرزیان شد

سرخوانت بود مور توای میر
که‌خوان‌نعمت ازتوست
زدر کی مورخوانش میرانداخت
زخوان ازراندگان شد

غلامت می دهد سوگند حق را
بحقت ای محمد
بدامان تودست اردیر انداخت
بتوزودش امان شد

تو دانی روز وشب شد در انابت
بامید اجابت
سوی حق نالهٔ شبگیر انداخت
خوداورحمت رسان شد

اگر باما توئی کی گویدم حق
زتفریط محقق
زگوشش ازچه هرتحذیرانداخت
اگر از مؤمنان شد

بلی برما زحق حجت تمام است
عقاب است و ملام است
علی جان و علی ایمان علی دین
علی قرآن و آئین
بتو حسن الختـام در دوعالم
بهر حـال و مقالم
خداوندا به محمود[1] و بحیدر
بزهـرا و بسبـطین
محمـد باقـر العلمت بجعفر
بموسا و رضـایت
زکـی عسکری مهـدی قائـم
بدیشان شیعیان بخش

ولی مهر علی در شیر انداخت
زجان از دوستان شد
بدستش در جزا تخییر انداخت
چه دوزخ با جنان شد
درشهـوار شاه اپذیر انداخت
بمهرت پاککان شد
علی کو دل بهر تقدیر[2] انداخت
که سجاد زمان شد
جواد آنکو زبرك اکسیر انداخت
نقی کو امتحان شد
که امرت هریك از تنظیر انداخت
امام انس و جان شد



۱ ــ به پیغمبر (خ ل) ۲ ــ ناله بازنجیر (خ ل)

فاطمیه معشر

۲۹ جمادی الاول ۱۳۷٤

(بند اول)

سوی مطلع رویت این جهان زده خرگاه — بوی سنبل مویت کرده هر دلی آگاه
موی عنبرین بویت سایه زد بنه درگاه — خوی خوب دلجویت کوه را کند چون کاه
گوی آسمان پویت عرش و آفتاب و ماه — سوی لعل حق گویت یافته خرد ده راه
جوی کوثر شویت با کتاب و آل الله — هوی حق زیاهویت نه فلك زد از یك آه
کوی عشقش از کویت زد صلا به دانشگاه — لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دوم)

جز بزلف مشکینت دست حق نیاویزد — بادو لعل شیرینت شور صدصد انگیزد
جز بنور قدس خویش طینتت نیامیزد — هر فرشته شد مأمور گل بپای تو ریزد
آن بسجده بنشیند وان بنغمه برخیزد — وان طبق بکف برتو مشك تر همی بیزد
وان شهاب پر تابد تا که دیو بگریزد — گفت حق بسر کوبند هر که باتو بستیزد
جمله گرد تو گیرند این دو ورد در افواه — لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند سوم)

پیش از آدم او می زیست واین بگفته پیغمبر — واین روایت از جدش کرده صادق جعفر
نی فلك نه هامون بود نور وی بدی انور — عرضه اش بر آدم کرد شخص خالق اکبر
زیر ساق عرشش ساخت درمیان درج اندر — بد طعامش از تسبیح و از ستایش داور
سیبی از بهشت آورد جبرئیل در شهپر — چون محمدش بشکافت نور حق از ان زد سر
گفت حق که منصوره فاطمه است بی اشباه — لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند چهارم)

ای که مائده برتو ز آسمان فرود آمد — برتو از خداوندت چون نبی درود آمد
هل اتی برای تو تاابد سرود آمد — ز آفرینش نه چرخ کز بخار و دود آمد

پاره شد ملائك را [1] رشته‌دل کبود آمد جلوه‌ات‌زدود آن‌دودواز‌توجودوسود آمد
درسجودشان بر تو شکر فضل وجود آمد پیش از آدم این‌سجده برتودروجود آمد
طاق ابروانت شد قبله در سجود آنگاه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند پنجم)

فاطمه بود مشتق از فطام طفل ازشیر شیعه بازدارد زود زآتش گریبان‌گیر
یاریش کنند املاك در کف آتشین شمشیر آیت بنصرالله ینصر اوست در تفسیر
زآسمان بمنصوره نام او شده تقریر کنه نکته‌رادرباب بازرش [2] نما تحریر
گرخوداوست‌نصرالله درنظام ودرتدبیر نیروی خدا گشته در خمیره‌اش تخمیر
اوست خود بنصرالله اوست جاء نصرالله لااله الا هو لا اله الا الله

(بند ششم)

درششم سما یارب آن‌رطب چه‌بوداستی وان‌درخت نورایدل‌ازچه‌هست‌وبوداستی
حله هـای زربفتش ازچه تاروپوداستی در رطب چه نیروئی مصدر وجوداستی
واین همه حلل ازچه‌بی مروحدوداستی واین‌چه‌من‌ذوالمنی‌است‌وه‌چه‌فضل‌وجوداستی
بهرشوی وی‌حیدراین‌چه‌جود وسوداستی زینت چه قامتها زیب چه قـدوداستی
دوملك حلل پیچند بادو دست شاهنشاه لااله الا هو لا اله الا الله

(بند هفتم)

یادو پور اوبودند حـله پیچ احبابش تار و پود آن بودی از شعاع محرابش
کسوتی که درقرآن‌وعده داده وهابش از حریـر و استبرق عبقری زر تابش
مؤمنات و مؤمن ها جملگی حلل یابش زاوست بذل‌بن‌عمش‌زاوست حرمت‌بابش
هروصی است‌دربانش‌هرنبی است‌بوابش اولیاء بمژگانها خـاك روب اعتابش
قدرش‌اینچنین‌بشناس‌طاعت‌ورضایش‌خواه لا اله الا هو لااله الا الله

۱ ـ ز علویین (خ ل) .
۲ ـ با طلا(خ ل) .

(بند هشتم)

در علل بیا بنگر هم معانی الاخبار   دمع ساکبه بر خوان هم بحاری ازانوار
کشف غمه‌را بین تو هم امالی آثار   هم عیون اعجازات هم مناقب اطهار
غایة المرام آور در میان چوصد طومار   وانچه خواهی از قرآن ازمناقبش بردار
کنز مخفی یزدان قفل نه کلید وچار   بازکی توان اشناخت گنج طلعت دادار
کان حقیقت زهرا است دختر رسول الله   لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند نهم)

فاطمه نخستین جان ازحق است ای‌والله   فاطمه خود ازیزدان مشتق است ای‌والله
فاطمه بدو هر نور ملحق است ای‌والله   فاطمه بنورش طور ملصق است ای‌والله
فاطمه زبن عمران مرفق است ای االله   فاطمه سرجانان مفرق است ای‌والله
فاطمه خود ازکرار بیرق است ای‌والله   فاطمه بهر گفتار اصدق است ای‌والله
فاطمه زنه دوار اسبق است ای‌والله   لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دهم)

من ندانم این اسرار با که نیك بتوان گفت   تابکی زاهل حال راز حق توان بنهفت
یاچه پرتوی بایست کرد بادل ماجفت   تازگلستان بتوان غنچهٔ ازل بشکفت
وانجمن زاهریمن هرچه هست یکسر رفت   خاطری بباید جمع کان نمیتوان آشفت
باعمودی از آتش مغز منکرینش کفت   درگنج سبحانی کی توان که آسان سفت
جزبقفل سه صلوات باکلید بسم‌الله   لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند یازدهم)

مام هستی گیتی ای‌خرد تودانی کیست   هسته‌ئی که حق زان ساخت هفت زیرو نه برچیست
کیست آنکه اب را مام(۱) بودودر ازل می‌زیست   العجب زبابی کواست به ز هرچه هست و نیست
آنکه منصب لولاك دروی ازرسل مروی است   صد هزار پیغمبر باهزار چهار وبیست
گفته ام ابیها اوست قول حق بدل کردایست   آن محمد این زهر است حق ازاین دو حبلش ریست۲

---

۱ ـ ام (خ ل)
۲ ـ رشته زین‌وزان حق ریست (خ ل) .

فاطمه چنین ذاتی است باجلال وفرو جاه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دوازدهم)

حق‌زانس وی‌باخویش‌حورانسیش‌فرمود دور نوع وی از هرنوع و جنسیش‌فرمود
در خمیرهٔ ذاتش نور قدسیش فرمود هم بنام وی تزیین عرش و کرسیش‌فرمود
دشمنش نمود ابتر نسی منسیش فرمود هر رسول مهرش را ورد درسیش فرمود
برهمه مقام وی نص حسیش فرمود طاهرش‌خدا ازهر وزرو رجسیش فرمود
گفتهٔ محمد راکن قبول بی‌اکراه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند سیزدهم)

خوش‌حدیث عماراست‌از عیون اعجازات کو شب زفافش گفت یامقسم‌الجنات
من کنم ز آینده مخبرت هم ازآمات کائن‌ویکون وکان تا قیامت الساعات
قهقری علی برگشت نزد صاحب آیات گفت یاعلی بنشین واقفم من ازنیات
فاطمه بود نورش با محمد از یك ذات در سجودوشکر افتادمرتضی اخ‌الرایات
گفت دیدی‌ای عمارفاطمه‌است کارآگاه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند چهاردهم)

ارزشی‌که نپذیرد در جهان سرو حد را اینکه دست زهرا یافت بوسه محمد را
بوسه محمد بین لؤلؤ منضد را لؤلؤ منضد را نی که گنج سرمد را
گنج سر مدی پر دریافت لعل احمد را گفت عایشه احمد بوسه دادی آن یدرا
بهر حرمتش میکرد هم قیام ممتد را گفت یابم از صدرش جنت مخلد را
سینه اش چو من بویم در بهشت یابم راه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند پانزدهم)

چون محمد مرسل بود شکل رفتارش در بلاغت منطق داشت عین گفتارش
همچو وی زسر تاپای بد تمام اطوارش دروقار همچون‌کوه بود وزن ومقدارش
این بچشم ظاهر بین بود نی بمعیارش بادچشم بدزاو دور بلکه دارو ودیارش
انس وجن‌ملائك‌حورفرش‌وعرش‌دادارش قطره‌ئی است یاکمتر از بحار انوارش

یا که نقطه‌ئی از کوه ذره‌ئی زیر کاه　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند شانزدهم)

پیر الکنی چون من قدروی چسان گوید　راه بی‌نهایت را پای لنگ چون پوید
ماورای گیتی را نزد حق چسان جوید　مغز بخردان زاینجا چون گل ازل بوید
آن گلی کزان‌درغیب‌عرش‌وعقل‌وجان‌روید　زاو محمد خاتم شد که ام اب گوید
آبروی ذات الله گیسوان او شوید　زاو علی یدالله گشت تا نهاد براو ید
طرفه‌بین که او گوید یاعلی ولی الله　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند هفدهم)

هر که نرد مهرش برد هرگز او نمی بازد　وانکه‌خاک قبرش‌را[1] کحل‌دیدگان‌سازد
می‌سزد زهرا کسیر چشم ودل بپردازد　پرچم شرافت را برجهان بیفرازد
درزمین بدان بالد درفلک بدان نازد　رخش همت انگیزد بر منافقین تازد
گوی فخر و عزت را تافلک براندازد　هر که برولایش‌دست‌داده بر جهان یازد
مهر برزد از مهرش شانهٔ رسالت جاه　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند هیجدهم)

اینهمه شرف گردر خاک قبرش اندر شد　از چه قبر وی مخفی بین قبر و منبر شد
وازچه صورت قبرش درچهل مصور شد　یامگر جز این دخترهم‌پس‌از پیمبر شد
یا که جای‌قبر وی جزء مال(۲) خیبر شد　سایه درختی هم چون دریغ ازان سر شد
شد زبیت‌الاحزان قطع تازنومکدر شد　قدرلیلة القدرش این مگر مقدر شد
خاک برسر امت باد تا بآتشگاه　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند نوزدهم)

زاین‌جگرهمی سوزدبازویش‌چرا نیلی‌است　پهلویش که‌بشکسته بررخش‌چراسیلی‌است
خانه‌اش که‌آتش‌زداین‌چه‌ظلم‌تحمیلی‌است　محسنش‌چراشدسقط آوخ‌این‌چه‌تذلیلی‌است
یامگر فشار در بربتول تجلیلی است　تازیانهٔ‌قنفذای خدا چه تبجیلی است

---

۱ ــ درگاهش (خ ل)
۲ ــ خاک (خ ل)

برشکم زخنجر نیش قول اهل تحصیلی است　　بستن علی در بندیارب این چه تشکیلی است
این وصیت خاتم بود آه و واویلاه　　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند بیستم)

ای ملیکهٔ دوران ایکه جوهرت فرداست　　از مصائبت بالله قلب شیعه پر درد است
رویشان چو روز تو گه کبود و گه زرد است　　انتظار مهدی هم درد دیگر آورده است
برحسین و بر زینب دشمنت چه‌ها کرده‌است　　زان بهر گلو خاراست زاین بهر رخی گرداست
پیر صالح کویت گرچه گنگ و دم‌سرد است　　لیك هفت و هفتادش لطف تو به پرورده است
این قصیده را بپذیر جز تو کیست صالح خواه(۱)　　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند بیست و یکم)

در مدیح زهرا من حقهٔ گهر بندم　　بند بنده کیش من بر سر و کمر بندم
خاك پای احبابش روی چشم و سر بندم　　بر میانشان هر دم رشته های زر بندم
زاین چکامه بر دشمن روز و شب شرر بندم　　غاصب فدك را زان در تك سقر بندم
کاخشان بزیر آرم پای بر زبر بندم　　طوق ذل بگردنشان زاین قصیده بر بندم
سنگ خشم از آن سرها بگذرانم از استاه　　لااله الا هو لا اله الا الله

(بند بیست و دوم)

خاك پای فضه من برتر از سه تن دانم　　ام سلمه ام ایمن بهتر از دو زن دانم
قنبر و بلالش را به زهر سه من دانم　　این دو نافه مشکین وان سه رالجن دانم
وان دو برسه هم برخلق حجت زمن دانم　　این دو زاهل بیتندی وان سه اهرمن دانم
خدمت پیمبر را من ذوالمنن دانم　　فضه شهره مسکه به زهر حسن دانم
از حسین و از زینب دست او نشد کوتاه　　لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند بیست و سوم)

ساقیا بده جامی از شراب هینوئی　　از رحیق مختومی در کف ملك خوئی
دست پرور زهرا فضه سخن گوئی　　دخت شاه هندستان خاك ملك هندوئی
جام فضی فضه لاجوردی ابروئی　　بر بتول کن ساقی فضه سان ثناجوئی

۱ ـ شاهنشاه (خ ل)

واز کنیز زهرا گیر جام نوش داروئی حاجتت روا گردد تا غلام این کوئی
پیر خادمش صالح او نراند از درگاه لا اله الا هو لا اله الا الله

مسبع حدیث کسا

داستان کشف سند حدیث کسا از کعبه در سال هجوم قرامطه بر مکه و منهدم ساختن کعبه و بردن حجر الاسود ببحرین وقتل حجاج در مطاف ومصاحبه عالم یمنی با ناظم در حرم حضرت امیرعلیه السلام

عالمی آمد ازملك یمن در نجف بست صداقت بامن
مدنی مولد و صنعا مسکن لعلش الحق بود یاقوت شکن
برده در بردهٔ درویشی تن داشت یك حقه ئی از در عدن

درحرم می زدازان مشك ختن

در ادب بود ایاز ثانی واز عرب نابغهٔ ذبیانی
در حسب منتخب از جذعانی در نسب منتجب ازعدنانی
بریلب زد ورق قرآنی در غضب جبله شه غسانی

درسبب بسته بسیف بن یزن

شبی اندر حرم او احیا داشت چون علم قدبعبادت افراشت
برزمین ازمژه گوهرمیکاشت خامه زاین دلبرکی دلبرداشت
تا که زاوطرفه حدیثی ننگاشت گفتم آنکودرتر درتو گذاشت

گفته درروضهٔ سیمین بشکن

درحرم طرفه حدیثی بنویس که دهدجان بمسیح وادریس
کین بود شیوهٔ اهل تدریس گفت کی فخر ارسطاطالیس
کس نسفته چوتواین در نفیس رأی پاك توکنم من تقدیس

طرفه علمی زتوهم خواهم من

هردو بستیم بهم عهد وقرار — طرفه سری بنمائیم اظهار
خطبه خواندیم برسم ابرار — بامسلسل سندی از اخبار
ازلب ودستم شد نطق ونگار — بصدف بستم در شهوار

درثمین بود و جهانیش ثمن

گفتم آورد سعید حلی — شمعدانی زطلا غرق حلی
شمعش از عنبر زرین شعلی — زان کشد شعله سینا خجلی
شمع هرلحظه که میسوخت دلی — بسته هرقطره جلی نام علی

اشك شدروی طلا جذع یمن

ازقبولی چونشان دید سعید — خواست ازشاه نجف در نضید
ناگهان گشت دوانگشت پدید — بانگین در منضود فرید
دید در صفحهٔ درعرش مجید — برسرش عکس علی چون خورشید

چشم ودل بسته بروی ذوالمنن

نوبت سفتن در عدنی — شد چو بالعل وعقیق یمنی
خطبه ئی خواندبشیرین سخنی — انگبین بسته بغنچه دهنی
صدف در شد گوش چومنی — پر زدر شد زویم پیرهنی

شعله زد جانب طورایمن

گفت چون قرمطیان میشوم — سنه سیصد وده کرده هجوم
کعبه رایکسره کردی مهدوم — درحرم کشته هزاران محروم
زان میان وارث سر مکتوم — والد شیخ صدوق آن مظلوم

در طوافش شد گل پیراهن

آن رجالی که سپهری مشتند — عرش را قائمه باانگشتند
در حرم قرمطیانشان کشتند — بی سر افتاده برویا پشتند
حجرالاسود هم بنوشتند — که بکندند و بخون آغشتند

بیست سالش شده بحرین وطن

پایهٔ کعبه چودرهم بشکست | رکن شامی بعراقی پیوست
خاك کعبه بهوا خرگه بست | گنجها غارت شد در هردست
چه‌ورقهای گل‌ازسنك که‌رست | زان‌میان‌سنك دفینی برجست
عارفی کندآن سنك ازمدفن

دیدسنك‌است‌وبرنك‌است‌عقیق | بود یاقوت بهشتیش رفیق
صاف‌وشفاف‌وگل‌اوصاف‌ورشیق | خط زرین‌زدوروداشت حقیق
که نمی‌شدمعکوس آن‌تنمیق | خط بکوفی نه‌بنسخ و تعلیق
زر فرو رفته دران بی‌سوزن

آن خط زر نه بحکاکی بود | نه بدل زان سر شکاکی بود
سنك خلقی فرحناکی بود | این‌نگین زیب‌چه‌فتراکی بود
واین‌صنم‌نقش چه‌افلاکی‌بود | کین زمان گنج دلخاکی‌بود
بت فرخار رسیده بشمن

سطح‌یك‌رنگ‌ودوخطش‌زرین | گرد اطراف رباعی تمکین
چار در چار ولی پنج آیین | ناصر خسرو سنك سنگین
برد در بغداد وانکه چونگین | داد بر خسرو عهد شیرین
عضدالدوله شهنشاه زمن

گفت بغداد و نجف آرایند | علما گفت زهر خط آیند
موی با غالیه ها آلایند | هم گروهی که قلم فرسایند
جوهراشناس و حجرازمایند | بمحك سنگ مذهب سایند
تاشد آن‌صبغهٔ‌حسنی روشن

چونکه خواندند کلام بهاج | نسخه کرده خط سنگ‌وهاج
همه گفتند که ازبهر رواج | بزن این سنگ توایشه‌برتاج
مشکلات کن‌توازاین‌شکل‌علاج | تا زهفت اقلیم گیری توخراج
باتونجداست‌وحجازاست‌ویمن

زان میان رفت فراز اورنگ | خودخطیبی رادجبریل آهنگ
یمنی مسکن و نجدی فرهنگ | میگذشت آهنگش ازفرسنگ
شرح می دادخط کوفی سنگ | متن وهامش که زدودازدل زنگ
نرم از آن ترجمهٔ سنگ و آهن

بد خط کوفی زرین قبسا | مسند فاطمه خاتون نسا
کان حدیثی است مسمی بکسا | مرده احیا کند آن چون عیسی
فاطمه شمس ضحی بدر مسا | گفت پیغمبر حق عرش آسا
روزی آن شه شد وارد برمن

ماه رویش چو درخشید درست | نه خسوفی نه محاقیش نه بست
نور وحی از همه سو رویش جست | چشم خور زان نور دست از دل شست
گفت ای فاطمه یابم تن سست | گفتم از ضعف خدا حافظ تو است
قوت وحی کند سست بدن

گفت آور تو کسای یمنی | برد مکی نبی مدنی
کبریا وار بپوشان بدنی | رمز عالی تومگو زاین به دنی
بکسا پوشاندم سیم تنی | دوختم دیده بوجه حسنی
که تلألؤ داشت چون ماه زمن

ساعتی نگذشت کامد حسنا | قرة العین گوارا و سنا
گفت ای مام مهنا لبنا | از حسن بر تو سلام است وثنا
واز تو ای مادر گل پیرهنا | بوی خوش یابم و مشك ختنا
همچو بوی پدر مادر من

گفت جدت بکسا رفته بخواب | کاینچنین میشنوی بوی گلاب
بکسا کرد حسن رو بشتاب | کالسلام ای شه جبریل حجاب
اذن دارم که در آیم زین باب | کرد انعام نعم جد بجواب
بامحمد بکسا گشت حسن

لحظه‌ئی شد که‌عیان گشت‌حسین کرد تسلیم بر ام السبطین
بوی عنبر شنوم زاین جنبین هست چون بوی رسول ثقلین
گفت جانا شده جد حسنین باحسن زیر کسا چون بحرین
گل باذن گل سر زد بچمن

شعله‌زد در برد مصباح هدی کشتی امت و محبوب خدا
دان یقین کا حمد بشنود ندا که حسینم مکن ازسینه جدا
بلکه پیچید بهر ملك صدا که لـه ارواح الخلق فدا
کین بود فلك نجات و مأمن

نفسی بـاغ زد و گل آمد طائـر قدس و توسل آمد
بولحسن فارس دلدل آمد در نواغنچه چو بلبل آمد
کز کجا نفحهٔ سنبل آمد گفت در حجره شه گل آمد
باحسین‌وحسن‌است آن‌احسن

مه خرامید سوی شمس فلك کالسلام‌ای شه‌جن‌وانس‌وملك
یا رسول الله عبـد انا لك گردراین‌رشته کشی‌دریك‌یك
ور کساهست مراهم مسلك اذن ده تاکه دهم دل‌بی شك
اذن‌بگرفت و کسا شدگلشن

کوکب دری حـق تنهاشد در حیازهرهٔ دین زهرا شد
بر کسا شمس ضحی برپاشد بسلام آن لعل چون گویاشد
اذن بگرفت و کسا سینا شد جلوه‌اش بـه زید بیضا شد
خمسهٔ طیبه را شد مسکن

رخش آئینه وجه محبوب لبش آن نقطه بخط مطلوب
قدش آن سرو دلارای قلوب چشمش آن‌تیر کش‌شهر آشوب
دلش آن عرش برین منصوب دستش ازفردوس مریم‌اسلوب
من وسلوا دهد ونان ولبن

حـق بسکان سموات چنین گفت برعزو جلال است یمین
نبود رفع سما نصب زمین جـریان دریـا سیر سفین
عرش ومهرومه‌ونه‌چرخ برین جز بعشق رخ این پنج امین
که غنودند در این برد یمن

گفت جبریل کیانند ای‌رب زیر این برد ربوبی منصب
گفت هـم فاطمة ثم الاب بعلها وابناها قـم و اقـرب
بال مروارید افشان زذهب آمد و اذن زشه کرد طلب
زر خرید آسا چون عبد کهن

کالسلام ای شه‌گیتی سائس وای کسای یمنـی را لابس
رکن رابع را دختت خامس اذن ده تاکه شوم من سادس
خمسهٔ طیبه رامن حـارس خاك پایت را باسر لامس
تابپیچد بکسا شش جـوشن

در کسا زاملاك روح‌القدسی داد بافتـراك شه را انسی
کی مطهر خاك از هر جنسی شه لـولاك بجـن وانسی
اهل بیتت پاك از هر رجسی کین شد ازافلاك نصی حسی
شك زدوداز شاك درسروعلن

چار دریا دل یك دره نصاب چار کوثرلب ویك غره پر آب
چارسنبل‌موی ویك طره بتاب چار آزاده و یك حره نقاب
چارشیرین دم ویك مره‌حجاب چار عین‌الله یك قره عجاب
چارفرض حق ویك صرة سنن

چون کسا بست بدل‌شش گوهر بوالحسن گفت که ای پیغمبر
چه فضیلت هست‌دراین‌محضر گفت زین‌قصه‌دهدهرکه‌خبر
هرکجا مجلسی آراست بشر رحمت حق ریزد بر هر سر
ملکـوت آیـدشان شهپرزن

بخدائی که محمد را خواست | برقدش خلعت خاتم آراست
محفلی هرجا زاین قصه بپاست | حل هر مشکل درعهدهٔ ماست
درد هر محزون بی شبهه دواست | دین هر مدیون باوجهه اداست
ما وایشان راست این فوز و منن

عهد محمود گزافی نبود | وعد مبسوط خلافی نبود
فیض محسن زچه وافی نبود | این قدح جزمی صافی نبود
کی کسا ما را کافی نبود | مرتضی آسا شافی نبود
برد این برد زما جور ومحن

ای فلك دور تواریخ رسید | عمر این پنج بتاریخ رسید
بر منافق همه توبیخ رسید | آتشت از دل مریخ رسید
نعل اسبت بدو صد میخ رسید | برقت ازسر به بن و بیخ رسید
سوخت از آل پیمبر خرمن

شد شهید ازتف زهر خیبر | سال ده یا یازده پیغمبر
سنگ بشکست ازاو چار گهر | شد چهل روزی یا افزون تر
کشت زهرا را ز کینه عمر | تازیانه زد وسیلی و در
محسنش را کشت باحیله وفن

بی ردا بستند دست حیدر | تا کشیدندبه بند آن گوهر
شه بپا بوبکر روی منبر | بر سرش تیغ بکف بود عمر
تا دهد دست ولی داور | میشدی فاطمه گربی معجر
نی بشر می ماند نی اهریمن

نوزده از رمضان سال چهل | شد علی کشته وقرآن مدل
ابن ملجم زده شمشیر دو دل | نوح زد مقبره اش در منزل
حل شدازخاك نجف هرمشکل | شد بر آن خیمه سندس مقبل
بوالبشر بگرفت دردل آن تن

حجة الله حسن آن شاهنشاه سن چهل هفت فزون در پنجاه
جعده بنت اشعث آن روی سیاه دخت اخت بوبکر آن گمراه
ده هزار اشرفی وده غله گاه بگرفت و کرد مسموم آن شاه
زد در آب آتش سم یا بلبن

جعده را داد معاویه نوید تا برد کام دل ازوصل یزید
دادش ازسوریه ده قطعه مزید دیده اش کوزهٔ مختوم چودید
زهرش ازشیشهٔ قیصر بچکید خون ده ساله حسن هرچه مکید
ریخت بالخت جگر ز آن بلگن

آنکه دردین بودمیزان وصراط در صحف بود نقیب اسباط
بشکستندی از وی فسطاط پس به بستندی بروی اغلاط
مشرکش خواندندی درساباط برد وی بردندی بـا افراط
پس برانش زد خنجر دشمن

شصت ویك بست حسین آنشه دین با خداوند زدل عهد ویمین
دست داداو بکف روح الامین تا شدش ذات الله نقش جبین
پس مکید آب دل خنجر کین عرش درماریه شد خاك نشین
چوفکندش شمر برروی ذقن

آه از آن لحظه که زینب آمد مه خرامان و مؤدب آمد
سنبل افشان گل اطیب آمد بـر رخش عنبر اشهب آمـد
چون سوی جسم مهذب آمد زان گلو بانگ اناالرب آمد
دیددر گل شده گل خشك دهن

که گلو گفت سخن گاه لبش گشت یکسان زینب روزوشبش
کندبن سعد چو زرین یلبش نه عجم گفت چرانی عربش
ریختند از پی سلب سلبش برد و عمامه کتاب ذهبش
جامه و جبهٔ خزاد کن

آه از آن سر که جبینش بشکست — داد از آن دل که و تینش بگسست
آخ از آن خور که از آن انجم رست — واخ از آن در که بلب تیرش بست
وای از آن تن که سم وسنگش خست — تاشدی چشم و مژه پنجه و دست
سه شب و روز نه غسلش نه کفن

رمحش انداخت سنان بر پهلوی — زرعه اش آخت بکتف و بازوی
شمر بنواخت به پاسینهٔ اوی — لیك پرداخت چو خنجر بگلوی
دشنه دم باخت فکندش بر روی — وز سرش ساخت به نی کعبه عدوی
بر تنش تاخت ز کین ده توسن

تا بلب ز آل محمد ساز است — غنچهٔ لب بمحمد باز است
درسخن مادحشان ممتاز است — آن سخن سنج که خود شهباز است
گفته باهر که ز اهل راز است — سخن صالح ما اعجاز است
لب به بندید و مگوئید سخن

فاطمیه مسدس

ای نه کره سبز و تازه زان موی سیاه — روشن شده شش جهت از آن روی چو ماه
خورشید و مه وستاره باشند گواه — کز جلوه روی تو فتادند بـراه
واین جمله(۱) ز حسن مطلعت کرد آگاه
لا حـول و لا قـوة الا بـالله

ای آنکه تو راز نور (حق) ساخته است — با صیقل قدسیش بپرداخته است
نامش بجهان چو خویش بنواخته است — مهرش بدل جامعه انداخته است
تاهر که بگوید چو بدو کرد نگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

---

۱ ــ فرد (خ ل)

از طینت آدم توچه آبی وچه گل کز صادر اولی چو قرآن مدل
نور عظمت بسته خدا در آن دل واین رازبود نزد خرد گر مشکل
گوید زشگفت این سه سخن خوش بسه گاه
لا حـول و لا قـوة الا بـالله

گویند زحوا که بدی مام بشر از بوالبشر آمده زضلع ایسر
این قصه بطینتت نکرده چو اثر حوریه شدی و بر محمد افسر
انسیه و تاج سر آن شاهنشاه
لا حول و لا قوة الا بـالله

نه طاق زمردی چوحق ساخت زدود ناگاه شد آن نه کره یك قیراندود
تاری(۱) زملائك همه طاقت فرسود اززاریشان نور تو آمد بـوجـود
گفتند بسجده با تو از لطف اله
لا حول و لا قوة الا بـالله

این رازچسان توان نهان داشت بدل کز نورتوحل نمود حق این مشکل
خود طینت آدم نه بجز کهگل گل تومصدر آن طینت و طغرای سجل
پیش از آدم شدی تو مسجود و پناه
لا حول و لا قوة الا بـالله

جز سجده شکر سر فرازی نبود ره صاف نکرده کار سازی نبود
حوا را با تو همطرازی نبود بیهوده سخن باین درازی نبود
درشکر تو این ذکر تکان داد شقاه
لا حول و لا قوة الا بالله

حق نام تو ثبت کرده در هر دفتر کاندرعظمت سرشتی آن نیك اختر
واز روز نخست از همه بودی بهتر گیرم که تورا ساخت بشکل دختر
اما زمحمد که نوشت او بجباه
لا حول و لا قوة الا بـالله

---

۱ ــ ظلمت (خ ل)

در آیهٔ نور ار همه اندیشه کنند مصباح وزجاجه دردل شیشه کنند
در مهر تو تاعرش برین ریشه کنند بر ریشهٔ بیگانه همه تیشه کنند
چون‌دست‌توزدنقش‌بهرتاج‌وکلاه
لا حول و لا قوة الا بالله

زدکوکب دری رخت خیمه بعرش تا کرد برون درخت زیتون‌درفرش
بهرتوفلك‌سینه‌چه‌خوش کردسپرش کز کوکب دری تو پرشد زاخترش
واین‌شکربغرب‌وشرق‌کردندافواه
لا حول و لا قوة الا بالله

باب تو درانگشت زدی حلقهٔ‌کن هم ده خردش دردو کفش ده‌ناخن
پیوست نه آسمان‌بدین هفت مدن تا ریشهٔ شرك وبت کشیدی از بن
میگفت که لا نعبد الا ایاه
لا حول و لا قوة الا بالله

مام تو ربود گوی جفت آدم هشتی همه ملك ومال خود زیرقدم
در راه خداوند و رسول اکرم کافراشت بکهکشان زهامون‌پرچم
تارفت بعرش وزد برایش خرگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

شوی تو بدی والی ملك دادار خیبر کن‌ومرحب فکن وعمروشکار
گنجینهٔ اسرار رسول مختار صدیق خجسته و امام ابرار
صدیقه نبود کفوش الا آن شاه
لا حول و لا قوة الا بالله

پورت دو یکی شبیر و دیگر شبر دو نقطه زواجب بدونون کرده مقر
افزود دو نقطه یکی را بکمر تا فطرسش از مهد بر آوردی پر
اینسان بخشد بدوخداوند گناه
لا حول و لا قوة الا بالله

در مصحف تو علوم عالم همه جمع — و این از خبر صحیح برخورده بسمع
سطحش چو سپهر و نقطه مهر و خط شمع — همچون قرآن جهل و خطا ز آن شده قمع
کس را نبود جز او صیادر آن راه
لا حول و لاقوة الا بالله

جا بر بکفش لوح دری دید انور — نقشش حسن و حسین و موسی جعفر
با چار علی و سه محمدش اندر — طغراش محمد و بتول و حیدر
خود این ده و چار را نباشد اشباه
لا حول و لا قوة الا بالله

دو روزه نگر سه روز و افطار به آب — وان سوره هل اتی بخوان تو ز کتاب
اطعام نمودند و نرفتند بخواب — مسکن و یتیمی و اسیری بر باب
حق گفت که بود اینهمه محضاً لله
لا حول و لا قوة الا بالله

ناگاه که مهمان بسرایش بشتافت — یعنی که محمد بسرا نورش تافت
وان منظرهٔ گرسنگی ز آن همه یافت — زهرا سوی حق روی ز هر خلق بتافت
تا خوان کرم فرود آمد ناگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

بردی بدو دست آن طبق سبحانی — سوی شه دین محمد ربانی
مهری بروی دو دسته مرجانی — بگرفت سپهری نه که عرش ثانی
با روزی گرم و سرد رزقی برفاه
لا حول و لا قوة الا بالله

یکسو قدح شیر گوارا بگلوی — یکسو چیده ترید و نان عنبر بوی
یکسوی ز سلسبیل و تسنیم سبوی — ابلیس چو سائل بسرا کردی روی
شه گفت کنید دور دیواز درگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

از دست حسین ار نه ربودی ستخوان این مائده تا ابد بماندی در خوان
ستخوان شیطان بردوفدك هم شیطان مولی نگرفت حق چوگشتی سلطان
فرمود نخواهیم فدك با اکراه
لا حول و لا قوة الا بالله

در مکه چو خانهٔ نبی برد عقیل با فتح بدان نکرد رو شاه جلیل
فرمود نه عادت است در آل خلیل واپس گیرند نی کثیر و نه قلیل
ازسیم وزر وباغ و سراملاك و میاه
لا حول و لا قوة الا بالله

انوار سه گانه تافت بر محرابش دیدند همه اهل مدینه تابش
این طلعت ایزدی است همچون بابش بد درمعراج این شه دو قوس قابش
مانند بتول نیست کس خواه نخواه
لا حول و لا قوة الا بالله

این می کشدم که دختری قدس سرشت یکتا گهری که حق بهشتش به بهشت
چون وی به بهشت هیچ فردی نه بهشت چون وی نه گلی سرشت نه بذری کشت
اورا کشتند بین درب و درگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

کشتند بلی هجوم بردند بلی بین در و دیوار فشردند بلی
خون دل عترت همه خوردند بلی محسن برحم سخت فشردند بلی
واز وی بشنیدند همه یا ابتاه
لا حول و لا قوة الا بالله

اقرار بدین هجوم کردی بوبکر تاریخ صحیح طبری بین وان مکر
بشناس تو زید و عمرو خالدهم بکر آتش که زند بجوجهٔی اندروکر
آتش زچه سوختن چرا واغوثاه
لا حول و لا قوة الا بالله

یا رب بکه گویم سخن شیخ صدوق گیرم که بباد داد ای داد حقوق
سیلی برخ فاطمه چون نیست عقوق کز گوش دو گوشواره گردید شقوق
تا قطعه بقطعه شد فلز یا لله
لا حول و لا قوة الا بالله

اینها همه شه علی چسان شد در بند یا للعجب از شیر ژیانی بکمند
بنشست بزانوی و سرش زیر افکند از جا بکشاکش نشد آن شاه بلند
تا آنکه کشیدند بزانو آن شاه
لا حول و لا قوة الا بالله

حوریه انسیه چو شه پای بگل می‌زد بزمین یك تنه زان قوم چهل
با درد سرو بازو و هم پهلو و دل تا قنفذ و تازیانه شد پنجه گسل
بردند علی را بدو زانو همراه
لا حول و لا قوة الا بالله

احوال جمادات نگر در آن روز احساسات ازسنك وستون کرد بروز
تا فاطمه گفت سر گشایم بسا سوز بر خلق بنفرین شوم آتش افروز
نا گفته ستون کنده زجا شد چون کاه
لا حول و لا قوة الا بالله

چشم آدم ا... بتارمو می‌افتاد لنگر بزمین ز پشت و رو می‌افتاد
هر کو گر ن زبر چو گو می‌افتاد هم عرش برین مترس و گوی افتاد
یکسر چو قیامت شدی آن خلق تباه
لا حول و لا قوة الا بالله

اما علی ولی که خود مرکز بود هم حرز وجود خلق و هم محرز بود
نزدش اثر موی سرش محرز بود گفت ای سلمان و گفت او موجز بود
دریاب این خلق زشت با جهل و سفاه
لا حول و لا قوة الا بالله

موی سر فاطمه ببازیچه مگیر   بگشادن گنج راز حق هست خطیر
زنهار که معجرش پذیرد تغییر   سلمان بشتاب الحذر از تأخیر
این فتنه نما ز غیرت الله کوتاه
لا حول و لا قوة الا بالله

این موی بود رشتهٔ ارکان وجود   وان حبل متین است بهر غیب وشهود
پرسش کنم و پاسخ خود خواهم زود   موی زینب مگر ازاین موی نبود
چون شد که هویدا شده در مقتل گاه
لا حول و لا قوة الا بالله

مویش نه مگر کاکل اکبر بودی   هم گیسوی عباس دلاور بودی
هم کاکل قاسم فلك فر بودی   موی زهرا بهر یك اندر بودی
چون عرش نپاشید و نیفتاد بچاه
لا حول و لا قوة الا بالله

گیرم نه ازاین سه موی پاسخ طلبم   هرچند ازاین سه مواست روزم چو شبم
از داغ دو گیسوی حسینش بتبم   زاین داغ چه گویند عجم یا عربم
گیسوی حسین وریش پرخون ای آه
لا حول و لا قوة الا بالله

بگریست چهل سال زداغ سه وهشت   ماهی بیم وطیر هوا آهوی دشت
آرام همه دیده و نادیده نگشت   زان رأس تنور و نخل وچوب ومی وطشت
با آن لب خشك بین دو نهر میاه
لا حول و لا قوة الا بالله

يك داغ که نیست تابدل اندوزیم   هم ز آتش خیمه های شه میسوزیم
گر گاه دو لب در بر دشمن دوزیم   دلها همه همچو مشعلی افروزیم
تاروی کند مهدی اسلام پناه
لا حول و لا قوة الا بالله

ای دخت نبی زبان الکن منگر مدح تو خدا گفته و هم پیغمبر
صالح ننهد جز بدر عترت سر از لطف مران پیر غلامت زاین در
درگاه کرم نیست بجزاین درگاه
لا حول و لا قوة الا بالله
ای در ملکوت و ملك یکتا ملکه وای مرکز فلك ومحور نه فلکه
بر کوی توقدسیان بهم‌چون‌شبکه چشم همه برتواز سمك تا سمکه
دریاب‌تو عبد صالحت با فروجاه
لا حول و لا قوة الا بالله

۱۳۷٦ ۲ج۱

فاطمیه مثمن

بیا نیوش سخن ازخطیب کوه شکوها زاوج عرش برین درثنای چهره نکوها
کز آن ملائکه بندند در ناب بموها وزان روان شود آب بقا و باده بجو ها
بهر مشام رسد از عبیر و غالیه بوها نوشته حق بخط زر بجامها بسبوها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
سخنوران‌و نویسندگان قدس سرشتی که حق‌زطینتشان کرد-دورهردم‌زشتی
در آسمان همه اندر سر ادقات بهشتی بکوه‌ودشت‌و کلیساومزدکی‌و کنشتی
بهر دیار که جنبنده پای هشت و نهشتی صلا دهند بآهنك دلربا ز گلو ها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسروروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها
فروی ریزند این پنج‌درجهان برکاتی زحسن‌پنج‌تن‌است آنکه‌داردا‌وحسناتی

ویا دراوست صفای صفات و پاکی ذاتی زپنج چشمه ندانی توغرق آب حیاتی
تو قدر آب چه دانی که درمیان فراتی خود این نوشته دمدجان بخو بهاو نکوها
که پنج گل زحدیث کساست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
نمیرسد جز ازاین دستها برات نجاتت بکوش تاتو بگیری زپنج دست براتت
بیابر آل محمد بلند کن صلواتت که تاقبول کند ذات حق صیام وصلاتت
براه پنج تن انفاق کن همه صدقاتت مده تودست اگر دوستی بدست عدوها
که پنج گل زحدیث کساست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
بپوش جامهٔ تقوی ز مهر خمسهٔ اطهر جز ازولای علی نیست ره بجنت و کوثر
زتارو پودولاشان بباف برد وبکن بر که تا برهنه نیائی برون زقبر بمحشر
که پارهٔ هیچ نگردد نسوزد هیچ بآذر نیازمند نگردد بشست ها و بشوها
که پنج گل زحدیث کساست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
بدین لباس ولا وصله پینه هیچ نشاید هر آنکه این بتنش کرد جز بحق نگراید
مباداز آن سه هریمن نخی بر آن نفزاید کف سه دیو بدین جامهٔ فرشته نساید
که خاراز گل این پنج گلستان نه بر آید به پنج روی گلاب است و بر سه روی تفوها(۱)
که پنج گل زحدیث کساست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
محمد وعلی و فاطمه حسین و حسن را بسر نشان و بهل زیرپا سه چرخ کهن را
زعلمشان بفروزان چوخور کتاب وسنن را بمهرشان برهان ازعقاب حق دل و تن را
زپنج چشمهٔ جاوید شوی دست ودهن را ز جبهه ریز زمرفق بریز آب وضوها
که پنج گل زحدیث کساست برسر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها

۱ـ خیوها (خ ل)

بعقل‌وفطرت احکام‌جعفری‌است مبرهن — همه بچارصد اصل گران بهای مدون
همه بهشت کتاب مهذب است مبین — هم از چهار هزار اوستاد محکم متقن
بهر کتاب مهیا بهر خطاب معین — مده تو گوش فرا بر کلام مغلطه گوها
که پنج گل زحدیث کسااست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها

ربامخور مکن از نرد بردو باخت چو شطرنج — زیك تجارت مشروع باز کن تو دوصد گنج
مده بخمر خرد بر بجان خویش توصد رنج — که باخدا نتوان نرم کرد پنجه و آرنج
بحکم قرآن بگرو نه ژاژ خائی افرنج — مده ز دست بچوگان کفر گوهر گوها
که پنج گل زحدیث کسااست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

همه بعلم خداوند مسند است و پیمبر — چهل هزار حدیث ارنمود عایشه از بر
چه شدیك آیه زقرآن نکرد ثبت بدفتر — نبی مگر ز تبرج نکرد منع مکرر
سوارهودج کردش قیاس وظن روی عسکر(۱) — قیاس آمده زابلیس بهر مفسده جوها
که پنج گل زحدیث کسااست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها

عزیزم ار بتو انعام کرده خالق بیچون — بهوش باش و نماشکر حق بنعمت گون گون
بخود بیاو بیندیش چیست واجبم اکنون — برای نعمت ومال ومنال ومسکن مسکون
بعیش و نوش و بخورد و بخواب و نغمهٔ موزون — بروز و شب برم وهایها کشم خوش وهوها
که پنج گل زحدیث کسااست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

دگر نه دست گرفتن بهر ز پای فتاده — نه یك کمك بصلاح نشسته یا که ستاده
نه نصرتی ز سواره نه رحمتی بپیاده — نه نشر علم بعالم نه رفع شبهه ز ساده

۲— عسکر نام شتریست که عایشه سوار بود.

برهنه جامه نکرده گرسنه لقمه نداده کباب‌خورده‌وخفته زخز کشیده‌پتوها (۱)
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسرورها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

بترس کین نه‌وظیفه‌است درطریقت‌ووجدان بگیرعبرتی‌ازاین گذشتگان هنردان
نه سود برده زمالی نه‌گو ربوده ز میدان نه نامی‌ونه‌نشانی نبرداین‌ونخورد آن
نه‌ازدرون‌خوی گردان‌نه‌ازبرون‌سوی‌مردان نی‌ازشریعت گوهانی ازحقیقت جوها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسرورها
ز فاطمه وابوها و بعلها و بنو ها

بدین سه‌روزدراین ماه‌روزماچوشب‌هستی دراین‌مه‌است‌دل‌شیعیان‌بتاب‌وتب‌هستی
فشار درنه مگر بربتول‌منتخب هستی بسیلئی که‌ززهراچونیل‌روی‌ولب‌هستی
به‌بند شیر خدا ذوالفقاردار رب هستی مقام‌فاطمه‌حق خوانده‌برگروه گروها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسرورها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها

نسوختند مگراز سرای فاطمه در را خدامگرنزدندی‌به‌بیت وحی شرر را
رعایتی ننمودند نعش تازه و تر را ازاین‌هجوم توبو بکررا بپرس‌وعمررا
مگرنداشتی‌ابن‌ابی قحافه خبر را کتاب پاره کنند وبدان زنند رفوها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسرورها
ز فاطمه و ابوها وبعلها وبنوها

فلك توسقف سقیفه چرا خراب نکردی مگرزفاطمه‌ای‌چرخ دل کباب نکردی
سربرهنه علی را مگر طناب نکردی مگرتومحسن‌اورا به‌پیچ وتاب نکردی
جنین شش‌مهه آیا بخون خضاب نکردی رسول ضجه کشدزاین منافقین دوروها
که‌پنج گل‌زحدیث کسااست برسرورها
ز فاطمه و ابوها وبعلها وبنوها

۱ـ کباب خورده وخفته کشیده‌دیبه بروها (خ ل)

خدا خدا چه بگویم میان کوچه زسیلی زپنجهٔ که شده روی وچشم فاطمه نیلی
که گوشواره وی قطعه قطعه شد بذلیلی قباله فدك دختر رسول جلیلی
که پاره پاره نموده است ازچه باچه دلیلی چنین حبیبه حق را که آورد بستوها
که پنج گل زحدیث کساست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها
زغصب حق علی من چه گویم وچه نگویم خدا چنین ره دور و دراز را بچه پویم
خداچگونه بسر خاك غم نریزم و رویم زدیده خون نفشانم چسان در آب وضویم
ز ماجرای سقیفه است خار ها بگلویم چه گویم ازهو وجنجال کوچه ها وسکوها
که پنج گل زحدیث کساست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها
زنم قلادهٔ رقیت بتول بگردن کمر بخدمت وی بندم وروم بدو جوشن
در از درود بر اوریزمی بهر دل ودامن خدا تو صالح پیر از ره بتول میفکن
تو پای مور علیلی ز کوی فاطمه مشکن که جز بکوی حبیبت نکرده روی بکوها
که پنج گل زحدیث کساست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها
مثمنم بپذیر و مزینش بگهر کن بکعبه اش تو بیاویز واهل بیت خبر کن
بگو بهر که بودد وستاین چکامه ز بر کن هر آنکه دشمن زهرابود توزیروزبر کن
زموردران ملخ گیر وخوش بحقهٔ زر کن سرور کن تو بدلها و آبروی برو ها
که پنج گل زحدیث کساست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها وبعلها و بنو ها
کسی بفکرش ترجیع بند ما نرسیده مگر حدیث کسا راهزار بار ندیده
مگر ز روح الامین ازخدا سخن نشنیده مگر حدیث کساجا نکرده بر سرودیده
زباغ پنج تن این هشت برك گل نه بچیده فقل لخمستك الغر بالقبول خذوهـا
که پنج گل زحدیث کساست بر سر وروها
ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنو ها

فاطمیه واویه

ای جان جهان آرا جانها بفدای تو — وای روح روان بخشای خاك كف پای تو
وای سر نهان درغیب درحقه نورانی — حق ازعظمت بگرفت این مایه برای تو
وای سلسله اسماء جمع ازموی افشانت — وای جامعهٔ حسنا فردی زسنای تو
لوح وقلم و كرسی ظاهر زضمیر تو — شمس و قمرو انجم روشن زضیای تو
وای نزدحق اندرعرش مهمان عزیز او — تهلیل شراب تو تسبیح غذای تو
روح القدس وجبریل با سر تو نامحرم — حق روی سریرقدس شدپرده سرای تو
ای جلوهٔ تو درعرش افكنده ملائك را — درسجده ومی خوانندتسبیح وثنای تو
وای رمز تودرحمیم در لیلهٔقدر آمد — تا امر فرا گیرند از تو امضای تو
ای كوكب دری را روی توفروزنده — صدآیه نور آمد يك پای بهای تو
صدآسیه صدحوا صدمریم وصد هاجر — صدموسی وصدعیسی غلمان واماى تو
انسیهٔ حورائی یامام دو نوعی تو — حور و ملك وانسان عكسی زلقای تو
جنس تو بودنوعی شدمنحصر اندرفرد — فردی چو خدای تو یكتا بخدای تو
یكتا گهر پاك دریای ولای حق — وان میرغضنفرفر كفوی است برای تو
ای تاج كرامت تو بر تارك پیغمبر — وای حلهٔ ابراهیم در طی عبای تو
سرتونگینی بود دردست سلیمان را — كز تخت كشیدآصف بلقیس سبای تو
عیسی زدمت بگرفت روح كلمات الله — موسی زده اندر طور تكیه بعصای تو
زد بوسه محمد چند برسینه پاك تو — تاسر زده ازپشتش مهری ز ولای تو
كاری بخدا كردی درراه رضای حق — كافلاك كند گردش درراه رضای تو

تسلیم نمودی تو هر گونه قضای حق   تا گشت قضای حق بر وفق قضای تو
در تاب وشکفتم من کان آتش درچون سوخت   ابواب نبوت را در درب سرای تـو
بابی که ازاو مفتوح ابواب وجود آمد   با پای شکستندی در دست رسای تو
در بین در و دیوار خستند تن و بازوت   این بود تسلائی در باب عزای تـو
سیلی که زد آن بیدین برروی پیمبر بود   دستت بخدا خستند یا دست خدای تو
ازشاه ربودندی دستار وردای وی   بستند بهبند آخر آن فرهمای تو
با موی پریشان گر دستی بدعا بردی   عالم همه را می سوخت آهی ز دعای تو
محسن که خدایش کرد گنجینه هر احسان   کشتند و نهان کردند کنز الفقرای تو
محسن سر احسان را در دامنت ار انداخت   سرداد علی اصغر در کرب و بلای تو
آندم که چو شمع افروخت در دست شه خوبان   خواموش خدنگش کرد ازنای ونوای تو
شاهنشه دین نگذاشت معجر توز سر گیری   بنمود ادا زینب تکلیف قضای تو
تاری زموی زینب گراز نظری بگذشت   چون باز شود چشمی در روز لقای تو
خورشید اگر میدید روزی رخ زینب را   شبنم بگل افشاندی از آب حیای تو
چون چشمه تاریکی ز آن موی نشد آندم   زینب سر شاه دین افتاد بپـای تو
نی نی که کسوف انداخت خورشید ز پا اما   بر نیزه سر خورشید سر زد زقبای تو
از پنجه شاه دین ببریده شد انگشتی   کز لطف همی زد چنگ باپنجه ربای تو
بجدل چو بدل بربست آن بند مرصع را   گویم چه کشید آخر شاه شهدای تو
ای شافعهٔ محشر دل بر مکن از امت   کز ظلم نماند از ماجز لطف ورضای تو
صالح زده بر گردن گر طوق عبودیت   فاسد نشود هرگز در ملك هوای تو
ای از شب زلف تو در روز پریشانی   هر عقده شود منحل زان عقده گشای تو
زان سایه که افکنده موی تو بدور عرش   خصمم نتواند سوخت در ظل لوای تو
بامهر تو وباب و شوی و حسنینت ما   باشیم بفضل الله باقی به بقـای تو
این خاتمه مدحم بس حسن و صفا دارد   صد لـؤلـو لالا را بسته بصفای تـو
من بارخ دلجویت باز ازسر نو گویم   ای جان جهان آرا جانها بفدای تو

فاطمیه به بحر رباعی مستزاد

ای همچو رخت مهر درخشان نبود
جانها بفدات
وی همچو لبت لعل بدخشان نبود
در آب حیات

بانوی فرشتگان چو تو دیده ندید
در نسل بشر
چون ذات تو در عالم امکان نبود
أصلا بالذات

نه چرخ برین گرچه پریشان تواند
اما دل ما
با گیسوی جمع تو پریشان نبود
با آن حرکات

حور و پری و جن و ملك حیرانند
از حسن رخت
باشأن تو در حور و پری شان نبود
با آن ملکات

بر سر زده تا پای ز گیسوی زره
شفاف ولطیف
دام و دم داود و سلیمان نبود
جز زان حلقات

پیچ و شکنش بسته بنای داود
تاری زان موی
تا رشته بریده زان گلستان نبود
در آن نغمات

از طاق دو حاجب تو محراب کشید
کافتد بسجود
تا یك تنه با هزار دربان نبود
محجوب زذات

مزمار بیاد لب تو بست بلب
تسبیح کنان
تا محتجب از ایزد سبحان نبود
اندر سبحات

از بام بر او چشم دو محراب شکافت
با نوك مژه
همچون مژه ات خنجر بران نبود
در آن نظرات

ناگه دوفرشته شد زمحراب پدید
نزد داود
زان واقعه شك بنص قرآن نبود
روخوان آیات

طاوس زمرد پر یاقوتی تاج
کز دستش رفت
جز طلعت آن دلبر دوران نبود
شه‌زاوشدمات

آری دوملك دوگونه‌روی‌تونبود
چون آتش و آب
جز در حشمت نزاع اخوان نبود
در حکم قضات

مانی‌نکشد چنین نگاری بختن
الابخطا
عکس بت چین طلعت یزدان‌نبود
دررسم‌وسمات

حیف‌است‌از آن‌قدچوخرامددرخلد
گوئی طوبی‌است
طوبی چوقدش سروخرامان‌نبود
بین‌النخلات

بر تخت مرصعی ز نور قدسی
دیدش آدم
گفتاکه مهی چنین رخشان نبود
اندر جنات

حوازجمال خویش گردید خجل
گفت ای رضوان
چون دخترما کوکب رخشان نبود
درسیروثبات

صدیقه حق دخت محمد زهرا
چون او بجهان
صد هاجر و صد مریم عمران نبود
اندربرکات

تاجی‌که زد آدم زطلای احمر
باچار گهر
جز پنجه او بچارارکـان نبود
درست جهات

آن‌طلعت‌زیبا که ملایك دیدند
درهرشب وروز
در هر نفسی رؤیتش آسان نبود
جز با صلوات

برحقه‌لؤلؤاش‌زمرجان مهری‌است
چون‌نقطهٔ با
گر باز کند میان مـرجان نبود
جز آب‌حیات

آن مهردرآینه چو دید اسکندر
ظلمت بشکافت
و آن چشمه که‌خضردیدحیران نبود
اندرظلمات

یك نقطه عجب بحار انوار دراوست | در حمد مگـر تمام قرآن نبود
چون سوره حمد | با آن کلمات

حم بنی علی کتابی است مبین | در لوح کمالش خـط نقصان نبود
ام الکتب اواست | اندر صفحات

درسوره قدرلیلة القدرخوداوست | بی فـرمانش قلم بفرمـان نبود
هم در حم | در حفظ کرات

طاووس ملایك خدم علیین | در سدره جزاوطوطی خوشخوان نبود
ناموس حرم | اندر شجرات

اخبار سدیر صیرفی زرین بین | کی سد ره منتهی زر افشان نبود
درشأن بتول | با نقل ثقات

تسبیح نمی گفت گرازحقه نور | ظلمات جدا ز روی الوان نبود
در ساقه عرش | تا درعرصات

درحقه نورقالبش حق زدو ریخت | تا طعمه او طعام الوان نبـود
برعرش آویخت | جز تسبیحات

شد مایه طینتش ز روح عظمت | فخار فخار همچـو انسان نبود
نز کهگل گل | درنشوو نبات

نورعظمت چسان مجسم گردید | عکـاس بجز خامه رحمن نبود
تا نقش گرفت | در آن مرآت

حوریه انسیه زلطف آمد و شد | وجه شبهش در همه نسوان نبود
رب النوعین | غیر از شبهات

صدجلوه بمحراب نماید رویش | ظاهر بکسی سرسه الـوان نبود
اما بسه رنك | در آن لمعات

یك جلوه ازاین سه جلوه درطوررفتاد | جز زان ید بیضـا بگریبان نبود
کزهم پاشید | با نه آیات

موسی مگر آن طلعت زیبا هم دید
کز هوش برفت
عقل دو هزار پور عمران نبود
ز آن رخ جزمات

او سورهٔ هل اتی بدست جبریل
بر پای نمود
کس را شرفی چنین بقرآن نبود
زان صوم و صلوة

نان و عسل و شیر و ترید بریان
از هشت جنان
جزهدیهٔ جان پنج جانان نبود
از آن قربات

شیطان طمعی کرد بتول از سر لطف
پر کرد قدح
گفتا نبی ای جان ز بنی جان نبود
جز شم رقات

ابلیس بصورت فقیر آمده است
بر روضهٔ تو
جز برلب جانانت بجا نان نبود
در این روضات

انگشتر یاقوت بسجاده چو دید
در دست نکرد
دل بسته بخاتم سلیمان نبود
ام الحسنات

شویش هم تاج انمازد چون داد
خاتم بر کوع
در مرتبه‌اش شریك شیطان نبود
باصد رکعات

بخشید شب زفاف پیراهن خویش
کامد جبریل
باسندس زربفت که عریان نبود
آن سیم فتات

جبریل زمام ناقه با میکائیل
با فوج ملك
بگرفت ورجزها همه یکسان نبود
زانواع لغات

پیچید برا و عبا نبی پر جبریل
پنهان شد نور
چون باتن وی شمع فروزان نبود
زان اشراقات

چون خواست تنش جاوه کند همچون عرش
جبریلش گفت
باید بزنان غیر مسلمان نبود
با حسن صفات

خاموش ز نور حله‌اش شد هر شمع
در ظلمت شب
خود حله جز از فاطمه تابان نبود
در باب نکات

خاتون رسل هزار خضر و الیاس
بارسطائیل
هریك بچه‌دل‌غلامش ازجان نبود
تاوقت‌وفات

صد مریم‌وصدآسیه‌و صد حـوا
صدحورالعین
امریست محال کز کنیزان نبود
درآن‌غرفات

صد قیصر وفغفور و هرقل و تبع
بی‌خدمت‌او
چون خاك گشودزوسلیمان نبود
اندر خدمات

عکس گل‌روی اوچودید ابراهیـم
باقلب‌سلیم
آتش‌شده گل تا که گلستان نبود
جزاز حجرات

دریا بقریشیان نشان داد رسول
بـاکشتی‌نوح
دیدند نجات از آب وطوفان نبود
بی‌پنج ذوات

افروخت سپس آتش ودیدند بتول
درچادرنوح
گفتند جز این ریشه‌خفتان نبود
راهی‌بنجات

هرپنجه بریشه های چادرزد چنك
شدبردوسلام
بالاتر از این دلیل‌و برهان نبود
اندراثبات

بااین‌همه حجت و دلیل و بـرهان
دیگرعذری
در تیم وعدی وآل سفیـان نبود
بالات‌و منات

خوردند نمکهاکه نمکدان شکنند
برخوان نبی
تاهیچ نمك درآن‌نمکدان نبود
الاعبرات

هم گوهر دندانش شکستند بسنك
درجنك‌احد
تانام‌دگرزان لب و دندان نبـود
دردذریات

آتش زدن خانه زهرای بتول
هنگام‌هجوم
با آنهمه قرب از مسلمان نبود
درذات‌و صفات

در را بشکستند و نکردندی شرم
ازروی‌بتول
گفتند که بشکنید کفران نبود
درب‌ازحجرات

آئینه علم و فضل و قرب و عصمت
ازدخت رسول
بشکستندی کاینه رخشان نبود
درچشم ولات

شکرانه ز تازیانهٔ قنفذ کرد
جرمش ننمود
تاچون دگران مجرم دیوان نبود
درمالیات

این نکته علی گفت نه من میگویم
باخون جگر
زین روز علی چگونه گریان نبود
تالیل ممات

بر بازو تازیانه زد بازوبند
گل شد ریحان
تاپنجه آن شاخهٔ ریحان نبود
سالم زافات

امید کجا بود از آن سنك دلان
برحق علی
کان گردن و بازوی بریسمان نبود
درچنك طغات

گیرم درخانه اوشکست از احسان
بردخت رسول
درکشتن محسنی که احسان نبود
نی نی هیهات

گر باغ فدك بود بدست زهرا
ازروی رضا
منت مگر این برسر رضوان نبود
روی حدقات

بستند دو دست وگردن شیر به بند
هر بی سروپا
تا پایه کار سست بنیان نبود
دردست ولات

خوردند فدك چرا فراتش بستند
برروی حسین
چون خاك فدك باسرو سامان نبود
بی آب فرات

قرآن علی کتاب ناطق کردند
یکسر محجوب
با آنکه بغیر دست عثمان نبود
جمع صفحات

گیرند بدست مصحف و میگویند
قرآن حسین
حیف است که پایمال اسبان نبود
درآن حملات

قرآن و مفسرش توان پنهان کرد
درشام وعراق
گر بر سر نیزه نطق قرآن نبود
اندرطرقات

گر بود فرات مهر زهرا از چه
سیراب نگشت
ور مهر نبود تشنه مهمان نبود
خاصه بممات

گیرم که نه مهمان و نه فرزند علی
نه مهر و نه مهر
آخر لب نهر تشنه حیوان نبود
حتی حشرات

میبرد حسین آبها یوم الدار
بهر عشان
تا تشنه کس از اماء و غلمان نبود
در آن وقعات

یالله از این جزای احسان ببدی
در کربلا
کابی بکف ساقی عطشان نبود
حتی قطرات

شش ماهه مهی همچو مه چهاردهی
در روز دهی
بر دست شهی گلو پیکان نبود
با آن لطمات

کی ماه چو آفتاب سوزد ز عطش
اندر دریا
اندر دل یم ماهی بریان نبود
الا بفرات

کشتند بدل محسن و کشتند اصغر
بر سینه شه
شش ماهه بدندلیك این آن نبود
چون گل ورقات

زد خیمهٔ سندسی برای تغسیل
حق بهر بتول
چون حق حسین غسل وا کفان نبود
بر روی فلات

فریاد ز تشنگان بعیوق رسید
واز عرش گذشت
کارام زسوزش دل کیوان نبود
از آن اصوات

یاقوت لبش کسی نگفت از سر لطف
با سوز عطش
شایسته تیر و چوب خزران نبود
با آن ضربات

سوزد دل جاثلیق ورأس الجالوت
از آتش شام
در شام مگرد گر مسلمان نبود
یاللثارات

عباس چرا با ید و بیضاش خموش
آخر مگر او
خود قافله سالار اسیران نبود
اندرغزوات

زهرا اگر این قصیده را کرد قبول — ورنه کرمش موجب حرمان نبود
نعم المأمول — اندر حاجات
یك عنصر صالحی سخندان کند او — تابی نمکش کسی سخندان نبود
بااین همه لطف — چون قند و نبات
انصاف اگر دهی تو در عین رضا — کز فضل الله چون منی آسان نبود
خواهی دانست — اندر طبقات
مجموع علوم بوعلی میدانم — واینها همه ظاهر است و پنهان نبود
بافقه وحدیث — جز بر جهلات
یا رب بمحمد و علی و زهرا — بالطف تو حال ما پریشان نبود
وانگه حسنین — جمع است ثبات
بگذشت پریشانی و دولت رو کرد — فرمود بما و جمع یاران نبود
ازلطف بتول — دیگر زحمات

مخفی نماند در دیوان که مسوده است و بخط حائری زاده است ابیات دیگری هست که صرف نظر از آن شده

در صفحه ۴۸ قصیدهٔ (عرفانی) بعداز سطر ۴۳ (زبر با بیناتش شد مطابق - بسیدهٔ نساء شمس مشارق) این ابیات اضافه شود که از ابهام خارج شود

بسین سیده نون نسازن — زبر با بینات از این رسازن
مراد است از تطابق حرف اول — ز نون وسین نسا هم این کند حل
نباشد در حساب آحاد محسوب — نه جز عشرات شد در نامه مطلوب
علی اول ز سه عنوان و حیی است — عظیم است وله الملك است و محیی است

توضیح آنکه حرف ی که یا هم تلفظ می شود مشترك در زبر و بینات است لذا علی در زبر صدوده و بینات هم صدوده جمعا دویست و بیست میشود وچون علی آحاد ندارد منظور در حساب زبر و بینات فقط عشرات است نه آحاد

در مناقب حضرت زینب سلام الله علیها

عیان شد طلعت حق چون ز قرص آفتاب تو
نهان شد عالم انوار در طی نقاب تو

حجاباتی که حق درعرش بر روی دلار ازد
غرض نقشی ز رویت بود و تمثیل حجاب تو

تو چون زین الابی فرموده حق نام تو را زینب
زهی نام تو و گفت خدای و مام و باب تو

توئی طاوس علیین که رنگارنگ گلها شد
گرفته هر گلی آب از گل روی پر آب تو

کتاب عصمت ذاتت هدی المتقین آمد
تو علیین و ابرارند آیات کتاب تو

سراتا پا همه اسماء حسنی ذات پاك تو
هزار احسنت بر حسن سمات بی حساب تو

چنان توحید حق در کنه ذاتت جای بگزیدی
که روح القدس شد بالطف قشری از کتاب تو

سماحتها ملاحتها صباحتها فصاحتها
همه در دست و چشم و روی و درج لعل ناب تو

حیا و عصمت و ایمان کتاب حکمت و احسان
همه نسج ردای تو همه رشح سحاب تو

بجای ایلیا دست خدا در آستین تو
ردای کبریا چون مصطفی اندر ثیاب تو

تو هستی هاجر عظمی تو هستی مریم کبری
توئی مخدومه حوا که نازد زانتساب تو

دو صد مریم دو صد هاجر دو صد حوا دو صد لعیا
بصد حسن و دو صد معنی یك از حد نصاب تو

غرض از آدم و حوا و شیث و نوح و ابراهیم
قد و روی و دل و موی و ثبات و انقلاب تو

ز گیسوی پریشانت نشانی کیف مد الظل
که دارد انبیا راجمع در ظل قباب تو

بیاد تاری از مویت عصای موسی اژدر شد
ید و بیضا یك از موسی هزاران از جناب تو

نزد موسی بسنك خشم الواح زبرجد را
مگر از آتش عشق جناب مستطاب تو

ز زرناب عشق آتشینت ذرهٔ عیسی
چشید و در فلك می سوزد اندر آفتاب تو

خلیل الله بنام تو نظر چون در نجوم انداخت
بتاب تب فکندش تاب روی ماهتاب تو

براق نفس اگر انگیزی اندر انفس و آفاق
پیمبروش رسد برقاب قوسینش رکاب تو

گشایندار ملائك بالهای نور در پرواز
هزاران سالها از پا فتنداز یك شتاب تو

علوم اولین و آخرین درج لسان تو
رسوم انبیا و مرسلین مزج لعاب تو

قلم آن لحظه کاندر لوح محفوظش روش بودی
همه اسرار را آموخت ازام الکتاب تو

توئی جزء اخیر علت تکمیل دین حق
که داده عروة الوثقی بدست جد و باب تو

بخاك کربلا کز روز دحو الارض شد نخبه
برای جمع فرق امر دین شد انتخاب تو

فلك خم شد بتعظیمت ملك هردم بتکریمت
همه در راه تسلیمت شدند اعتاب باب تو

جهان را در نگین آوردی از تمکین سلیمان وش
که دادی دست در دست شه مالك رقاب تو

حسین از التهاب تو چنان میسوخت سرتاپا
کز آب خنجر شمرش ندیداین التهاب تو

فراق شه چنان میسوخت مغز استخوانت را
کز ان شد ماهی اندر آب بریان و کباب تو

حسین از داغ اکبر گر پریشان موشد از مویت
فکند از عرش خطاستوا هم اضطراب تو

تورا با شاه در عشق اتحادی بس عجب بینم
که شد خون حسین سر را خضاب و هم خضاب تو

تو بودی در سرش بر نی که میخواندی بر او قرآن
و یا سر در دهانت خطبه خواندی در خطاب تو

دلت جای سر شه بود یا بر روی خاکستر
بطشت زر سر شه رفت یا قلب مذاب تو

تو چوب خیزران بر حقهٔ یاقوت شه دیدی
و یا شه دید چوب خیزران بر لعل ناب تو

کجا بودی که چون تیر سه شعبه بر دلش زد خصم
رسد بر خصمش از آه دلت تیر شهاب تو

چنان میریخت زان دریا دل ساکن چو باران خون
که لنگر کشتی ایمان نهاد از پیچ و تاب تو

وغان زان دم که نعش شا دین بردست بگرفتی
کز ان خنجر الا انی انا الله شد جواب تو

تنی کز تیر و تیغ و سنك و چوب و نیزه و خنجر
نمانده جای چنگی از سکینه یار باب تو

در آغوشش کشیدی تا شدی مجذوب جسم وی
که روح القدس شد مجذوب جذب و انجذاب تو

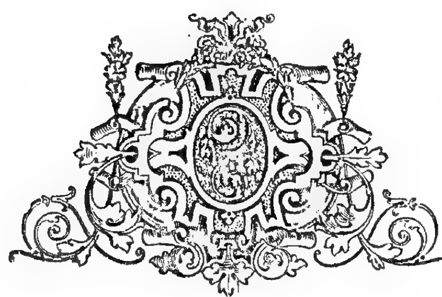
گلوی خشك شه بر لب زدی چون جام یاقوتین
که کوثر شد خجل زان جام یاقوت شراب تو

لب شه چشمه خضر و بر او آب روان بستند
چه قیمت داشت آبی نزد دریای عباب تو

بگو یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که چون مست لبت گردم شود مشکل عتاب تو

مگر یك قطره آبی هم نباید داد مهمان را
خدا خاکم بسر آتش نشد چون خاك و آب تو

فغان زان سینه ئی کائینهٔ ایزدنما بودی بنعل اسب فرسودند همچون کحل خواب تو
مرا ازاین غصه مجنون کرد زنجیر دو گیسویت که بر گردن زنندت بند و بر بازو طناب تو
اگر تاری زمویت را عدو می دید در آن روز زمین و آسمان گشتند چون شام خراب تو
خجل تو باز قدت گشت کز مرک حسین خم شد دگر حسنی نماند اورا مگر حسن الماب تو
غبار معجرت کروبیان را توتیای چشم بهشت عنبر آسا هست بوئی از گلاب تو
الا ای بی بی لاهوتیان ناموس ربانی که عصمت زاعتصام تو حجاب از احتجاب تو
بدرگاه جلال تو پناه آرم زهر شدت پناه تو خطا کی بیند از امر صواب تو
رضای تو رضای حق رضای حق رضای تو ثواب تو ثواب وی ثواب وی ثواب تو
سخن آرا توئی باید که چون حیدر بهر محفل دمی روح کلام الله را در شیخ و شاب تو
الا ای درهٔ تاج شفاعت برسر احمد رجاء و خوف امت از ثواب و از عقاب تو
غلام آستانت صالح شیرین سخن باشد که این نعمت بود هم از دعای مستجاب تو
نهان در صدر اعلای جنان گشتند حور العین عیان شد طلعت حق چون زقرص آفتاب تو



علویه

در مولود مسعود حضرت علی ابن ابیطالب (ع)

بر درت دربان نه تنها ایشه این بحر وبراستی
آب و خاك و بادو آتش بردرت فرمان براستی

گرد کوی تو نه تنها سرمهٔ چشم ملك شد
در و گوهر مشك وعنبر کیمیای احمر استی

نه فلك گردد نه تنها گرد قد دلربایت
در رهت ای سر و سرگردان و بی پاو سراستی

دل بفرمان نه تنها طیرو وحش وانس وجن شد
ابر و باد و ماه و خورشید وفلك فرمان براستی

زر گدایت را نه تنها میسزد بسر پا نثارش
سر نثار و دل نثار و جان نثار و پیکراستی

جان و تن را هم نه‌تنها قدرش اندك در برتو
موسی اندك‌عیسی‌اندك‌خضر کم واسکندراستی

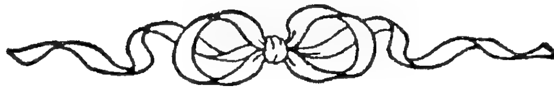
زادگاه تو نه تنها کعبه شد با امر یزدان
جای پای تو بکعبه شانهٔ پیغمبر استی

شصت وسیصد بت نه‌تنها دست وبازویت فکندش
دست تو مرحب کش و خیبر کن واژدردراستی

کشتی نوحت نه تنها لنگرش شست دو پایت
کشتی دنیا و عقبی را دو پایت لنگراستی

فاطمه مامت نه تنها با تو مهمان خدا شد
ذات تو مهمان بقاب وقوس معراج اند راستی
بنیه کعبه نه تنها بهر وی بشکافت ایزد
از جنان بهرش قدحها پرز شیر و شکراستی
با گل و سنبل نه تنها شد علی مشتق زاعلی
نور ذات حق بر آن تارك مشعشع افسراستی
این گواهی را نه تنها من دهم پیغمبران هم
جمله گفتندی علی زین منزلت بالا تراستی
یا امیرالمؤمنین ای پادشاه ملك یزدان
ایکه از تشریف ذاتت اول استی آخر استی
ای ولی الله مطلق ایکه هنگام تنزل
جایگاه پستت از عرش برین هم برتراستی
نوح‌در کشتی نشاندی‌وان سوی جودی کشاندی
هم در انگشتش سلیمان حلقهٔ انگشتر استی
چون درانگشتش سلیمان بود در آن روزخاتم
در رکوعش خاتمش بخشند روز دیگراستی
از زبانش موسی اندر طور بشنیدی اناالله
از درخت انی اناالله کی روابی حیدراستی
پیر مرد صالح ایشاه نجف رو کرده سویت
چون سیه روز وسیه بخت است و بی‌بال‌وپراستی
خود تو دانی دل‌نزددم روز و شب جزاز ولایت
با ولایت شیعیان را کی هراس‌از محشراستی
ای قسیم النار والجنة مکن شرمنده ما را
آنزمان کاندر کف تو جامهای کوثراستی

من علی گویان دهم جان و روم در قبر بی غم
ذکر مولانا علی بر روی دوشم اسپر استی
دین علی ایمان علی قرآن علی حق با علی دان
با علی هر امر حق فرموده ثبت دفتر استی
گر قبول افتد بدین نا چیزی ایشاه ولایت
جبرئیلش بهر خواندن بر فراز منبراستی
این چکامه با لبد یهه گفتم اندر صبح جمعه
پنجشنبه در رجب امسال عید اکبراستی
آفرین گوید محمد با خداوند و ملائك
حبذاگر پنج تن با حمزه و با جعفراستی



۱۹ شهر رجب ۶۷

مسدس میلادی علوی (ع)

شد برون از آستین امروز دست کرد کار (۱)
داشت بر کف گوهری گیتی فروزی شاهوار
بود هفت اقلیم و نه طارم برایش استوار
جبرئیلش می ستودی روی تخت زرنگار
از لبش این حسن مطلع بود دری آبدار (۲)
لافتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

(۱) شدبرون ازآستین‌درکعبه دست‌کردگار (یا) شد برون ماه‌رجب‌ازکعبه دست کردگار (خل)
(۲) شد چه خورشید آشکار (خل)

خودجهان یکسو بدیزان پیش چون نقشی بر آب
و آنچه بود از زیر و بالا داشت چون آب اضطراب
راست گویم بود گیتی پیش از آن شهری خراب
تا نپوشید این سروش ایزدی در بوتراب
با جلال و با جمال و با کمال و با وقار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
راز هستی در کف ایزد جز او دیگر نبود
خود جز این گوهر میان کاف و نون اندر نبود
جلوهٔ جان آفرین جز آن جهان پرور نبود
هم جز این یك سطر حرفی بر سر دفتر نبود
نی جز این یك فرد در آغاز و در انجام کار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
تا نتابد جوهر هر آیه در آئینه ئی
تا نیابد گوهر هر آیه یك گنجینه ای
گفت کن صورت نه بندد در زبان و سینه ای
زان چنین گفتی که بی او تو من و مائی نهئی
فلك مشحون خود بداوز آغاز کامد بر کنار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
آسمان گویا زمین تا گویدش ایزد بیا
در که پیچیدیش و بگشودیش و گفتیش ائتیا
بود پیچیده به پیچ و تاب موی ایلیا
شانه اش زد ایزد و بگشود گنج کیمیا
بر سرش با مشك تر میکردی این گوهر نثار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

خود چه کنجی داده با اندازه آب زندگی
کیست آن اندازه سازوچیست این سان زندگی
یا بر افروزندگی و یا سر افرازندگی
کنزمخفی را چنین بایست بنوازندگی
تا همه زان هستهٔ هستی شوندی رستگار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
از ارد ناشیئا آنچیزی که یزدان خواست چیست
وآنکه‌زاو احببت‌ان اعرف‌کند درخواست‌کیست
کنت کنزاً راست گویم من خداوندا علی است
حق گواهی می‌دهد جز اومع‌الحق نیست نیست
حق نبشتی بایدورالحق معه حیث دار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
ز آسمان آن در توحید یکه درها کرد باز
گشت برعرش برین روی براق او یکه تاز
میشنود از کنج گنج غیب مطلق کنه راز
زیر پا کردی دو عالم تا بدست آردفراز
گفت چون‌دید اوعلی تشت زبر جد در کنار
لافتی الاعلی لاسیف الا ذو الفقار
از چه تا قاب دو قوسین بود خورشید عرب
تا محیط عالم هستی بیاید در طلب
در کمان پیوست و گشت اندرعلی‌شکل‌دو لب
دید خورشیدآن محیط اندر دل ماهی نشب
کز دو لب بنیوشد آن شب گفتهٔ پروردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

آنچه در گیتی بیندیشی تو از فرزانگی
نیست جز برندگی و نیست جز مردانگی
گر یکی نبود از این دو چیست جز ویرانگی
هر که بی این دو کند دعوی نباشد خانگی
باشد او بی این‌دو چون دو یا سه‌یا چون یارغار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

هیچ دانی لافتی یعنی چه و لا سیف چیست
خود دراین مردانگی و شرح کم و کیف‌چیست
و این دو بهر وارث رکن و مقام و خیف چیست
دشمنان را در برابر جز شتاه‌و حیف چیست
کشتن شام‌و یمن بی فضل کی گشت اعتبار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

مردمی علم و عمل عقل است واحیا وصل و جمع
خود بریدن فصل وقطع وفرق وموت ونقص‌وفصع
ده و دو پروانه اند از این دو گرد تیغ و شمع
تیغ جان‌و تیغ تن شمع زبان و شمع سمع
مانده در افروزش و سوزش سخنشان یادگار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

شیرزن آن دخت شیر و مام شیر شیر گیر
رخ چه مه قامت چه سرو ابرو کمان مژگان‌چوتیر
تن سپهر و پنجه مهرو سینه کشتی دل دلیر
مریم آئین آسیه بین پیر عقل و عقل پیر
سوی کعبه بار بردو دل سپرده هشت بار
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

کعبه جای زادن کس گر چه پیغمبر نبود
قدس هم زایشگه عیسای والافر نبود
جز درخت و جوی دشتی جای آن سرور نبود
گر چه آخر نخل خشك مام وی بی بر نبود
پس علی شد خانه زاد و مام وی شد خانه دار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ابن قعنب با بنی عزی و عباس همام
جمله بنشستند با هم روی بر بیت الحرام
ناگه از در آمدی بنت الاسد درآن مقام
عرض ایمان برخدا بنمود و گفتی این کلام (۱)
ای بحق جدو این مولودم آسان بارم آر
لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

آن خلیلت کوستونها روی دوش از شوق داشت
تاکه با فرزندش او بنیاد کعبه بر گذاشت
واین پسر کاندر ازل سر پنجه‌ات فضلش نگاشت
و آن پدر کو پرچم حج بر فراز که فراشت
واین پسر کو زاین دوعنوان میشود دلدل سوار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آسیه ایزد پرستیدی نهان اندر کنشت
خورد خرما زاین جهان مریم نه چون من از بهشت
پشت کعبه حق برم بشکافت پس پیوست خشت
میوه هر گون از بهشت اندر طبق بهرم بهشت
قفلشان نتوان گشودن تا پس از روز چهار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

۱ ـ زاحترام (خل)

هاتفم گفتا بنام اورا علی واعلی خداست
گفته نامش مشتق از نامم نمودم کو زما است
جمله آدابم بدو آموختم بی کم و کاست
آگهش کردم من از علم لدنی و آنچه خواست
بت فرود آرد بر آرد بانك تکبیر آشکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گوید او تقدیر و تمجیدم همی هر روز و شب
دوستش اندر امان و دشمنش در تاب و تب
و اینهمه گفت خدا بوده بناموس عرب
شد برون گوهر بکش برقع برخ مفخز بلب
کیست چون من مام و چون این پور و چون این افتخار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

پیشوایان بشر شاهان جن خیل ملك
پی نبردندی بکنهش در زمین و اندر فلك
با زبان و با بیان هر شبهه ز آئین کرده حك
شرح آیات کتاب الله نمودی یك بیك
بار شرح بایش اشتر می کشد هفتاد بار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

بس جهانها از قضا عرض فضا را کرده پر
اختران هر یك جهانی گر توانی روشمر
مه عطارد مشتری مریخ و کیوان زهره خور
هفت سیار از هزاران کوکب دری و در
جمله را دودیده است احمد یمین حیدر یسار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

آن در خیبر فکن وان شصت وسیصد بت شکن
شیر و گرك و اژدها با وی همی راندی سخن
واز هزاران عمرو و مرحب سر گرفتی او ز تن
کشف کرد او را ویرانی مسجد در عدن
کند سنگ چه سرانگشتش که نفکندش هزار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

مسجدی بوبکر گفت اندر عدن بنیان کنند
تا عدن را چون بهشت عدن جاویدان کنند
چون بنای مسجد الاقصی بنا چـو نان کنند
کس ندانستی که آن را قدسیان ویران کنند
تا بدست حیدر کرار گردد استوار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

چون بکیوان کاخ اسلام یمانی سر کشید
طرح وی ارژنك مانی را برشك اندر کشید
ناگهان ویران شدی از خان زیر وبر کشید
وان سه بار از نو بنا کردند و این کیفر کشید
تا که بر پا دست لا سیفش کند بار چهار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

از پی کار عدن بو بکر بر منبر نشست
گفت گوئیدم یکی چاره شما زین سه شکست
جمله سر افکنده حیران تا علی از جای جست
تکیه بر شمشیر داد و کار آن بنیاد بست
داستان با نظم بر گفتی و هم دستور کار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گفت اساس قبله بشکافید یابید آن زمان
لوحی از زر با خط یاقوت بنوشته چنان
اختران تبع این حبی بود رضوی است آن
ما مسلمانیم و توحید حق است اینسان عیان
مسجد از غسل و نماز و دفنشان گیرد قرار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
خود علی بود آنکه بوی کرد با پیرش سلام
فاش جبرائیل و میکائیل و اسرافیل شام
شام شد روشن چو روز افر شته‌اش بوسید گام
هر یکی با وی هزار افرشته بودی با پیام
حمیری این را بنظم آورده مروارید وار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
گفته گشته شهر علمم من علیم خود راست
راست می گویم درست این گفتهٔ پیغمبر است
علم و دانش هر چه باشد یا ز هر دانشور است
زاین در آردسر بیرون بس‌واندر این‌شهراندر است
ورنه از دانش نه دیاری بجا ماندی نه دار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
عـم بنهاده خبر هـای جهـان در مصحفش
سر نوشت قصه هـا بگذارده انـدر کفش
انت منی برده تا عرش بـرین برفـرفش
جز نبوت دان نبی بر صف خود بسته صفش
انمـا و قل تعـالوا کرده او را اختیار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

از حدیث طائر مشوی است دشمن دل کباب
و از احب الخلق واجب گشته حب بوتراب
و آیهٔ بلغ فما بلغت شد فصل الخطـــاب
کین رسالت بی ولایت هست بنیانی خـراب
جبرئیل آمـد که در خم واجب است انجام کار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
باید اندر قالب دین برد می جان شرف
گوهر اصلی برون ده تا نگردد دین خزف
نیست ما را جز ولایت ز آنچه گفتیمت هدف
گیر بـا دستم کـمـربـنـد شهنشاه نجف
و از جهاز اشتران بی ترس دل منبر بر آر
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
در غدیر خم نبی بگرفت زان سرور کمـر
خطبه چون الماس بر ان راند و مروارید تر
پس بلندش کرد چون خورشید بر بالای سر
بانگ مولا کم علی از نه فلك کردی گـذر
و این گهر بستی بگوش حاجیان بی شمار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
ای سلیمان بهجت ای داود نیرو خضر پوی
وی براهیمی سخا یحیی صفت ایوب خوی
شیث لین ادریس بین عیسی دم اسماعیل روی
موسیاچنك ویسع فرهنگ وشمعون رنگ وبوی(۱)

۱ــ جستجوی(خ ل)

نوح آثار وشعیب انوار و یوشع کار زار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
رفرفی هودج صفی منهج سکندر آینه
فاطمه جفت و محمد گفت و قرآن طنطنه
قائم اللیل و نقی الذیل و بی بار و بنه
آهنین مشت و زره بی پشت و طالوتی تنه
حق نیوش و تیز هوش و لیف پوش و شهریار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
هان ز عین الله که اندر عین تو بگزیده جای
پنج عینش خواهد این پیر غلام خاکسای
عافیت علم و عمل عیش پسند پیشوای
عمر تا با صالحین گردم هم آهنگ ورای
هست با این جمله صالح صالحین را دوستدار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
سوی کویت دوختم من دیده باروی سیاه
تا بگیری دستم و بیرون کشی من را ز چاه
بی نیاز از بی نیازان سازیم با عز و جاه
تا کمر بندم بخدمت روز و شب در پیشگاه
خود ز بی دینان برارم من بمال و جان دمار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
سر بکف پرچم بدوش و گوش بر آواز دین
لب بدندان دیده برقرآن و دل بازار دین (۱)

۱- دیده برقرآن زبان‌ودل سخن‌پردازدین(خ‌ل)

سینه دریا شانه پل گیسوی برگک و ساز دین
باستون بازو کمان وشست تیر انداز دین
جان جوان و عقل پیرخورده بین شبهای تار(۱)
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
گرچه من صالح نیم بر کوی صالح کرده زیست(۲)
نیستم بیگانه در کویت گدا بیگانه نیست
خواهی اهل البیت گردی بر در این خانه ایست
گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست
دست از بیگانه بردار این گهر در دل سپار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار



غدیریه

سجه روح الامین در ثمین نجف آمد — دل پیغمبر دین در نجف راصدف آمد
نجف استی که بگسترده همه پر ملك را — معدن هشت بهشت استی کان شرف آمد
باز از شش جهتش در خلد برین بین — نه فلك سبعه سیاره یکی زان غرف آمد
معتکف باش در این خاك و بجوی ابرویت را — که جز این روضه رضوان نه تو را معتکف آمد
هر که این خاك ببوئید بمشکش هوسی نی — که با کسیر کند روی و دلش بر خزف آمد
اینهمه طیبت وبوزش نبود دیده بباید — ورنه گوهر تك دریا و بسر کاه و کف آمد.

۱ـ عقل پیروجان جوان باریك بین شبهای تار(خ‌ل) ۲ـ مقصود مزار امامزاده صالح است که جنب منزل آقای علامه در سمنان است

دیده بگشا دل بشکسته از آن بند بمرهم   رو بدان‌دار که بشکسته بدان مؤتلف آمد
بهر این گنبد زرین بدل مرقد سیمین   چه مه‌استی که مبری ز کسوف و کلف امد
بر روی طلعت دادار که این پرده کشیده ؟   کشف وجه‌الله دردست شه لو کشف آمد
آنکه در هر که و بر هر چه همی دیده خدا را   راز هر ذره و هر دره بر او منکشف آمد
انبیا گرد ضریحش بطواف‌اند منظم   پی تعظیم ملائك سر پا صف بصف آمد
نشر و لف من کنم ار پرده زوجه الله رویت   سر و رویت نه عیان باز ز صد نشر و لف آمد
کشف هر راز نشد در خور هر مرد جز انکو   بابش گاه سلونی و گهی لو کشف آمد
گه سر دوش نبی پای وی اندر دل کعبه   گه بخم سر و قدش همچو علم روی کف امد
تا در آنجا نه هبل ماندی و نه لات و نه عزی   سیصد و شصت بتش بر سر زان طاق و رف امد
قامتش گشت لوا دست محمد (ص) ید بیضا   روز خیبر علمش هم بکفش از شعف آمد
شیعه اندر کنف آن علم حمد مهیمن   حمدلله علم حمد مهیمن کنف آمد
این دو هم حجتش قاطع شده بر حق خلافت   که بجز وی خلف صالح و یکتا خلف آمد
کوکب زهره فرود آمد چون بر سر بامش   بین زهرا و علی امر بعقد و بزف آمد
زان فدك نحله زهرا شد در وقعه خیبر   چون جهان یکسره مهریه وی از شرف آمد
ز آسیا خود زدی مرحب واز تیغ شهنشه   آسیا و سر واسب و تن وی منتصف آمد
علی عالی اعلا شده میزان عملها   چون زعدلش سر موئی نه زیان نی سرف آمد
کرد دنیا سه طلاقه چو مجسم شده زیبا   شیر حق کی بسر مام کلاب جیف آمد
آنکه پرورد خدا با تن وی روح مسیحا   روح وی را چه مقامی ز کمال و شرف آمد
آن امامیکه دمد روح بروح الله و مریم   بی نیاز از زر و سیم و خور و خواب و تحف امد
حل ارواح و هم اجساد و نطف هست بدستش   بی ولایش نه حلال از همه عقد نطف آمد
داد زلفی بسلیمان و بداود اگر حق   ازحق اندر حق وی حق هزاران زلف امد
بانك لاتحزن بی او نه محمد بشنیدی   بی ولایش نه بموسی سخن ازلاتخف امد
قرص خورشید بر آورده شد اما بتمامی   مه بانگشت وی از امر نبی منتصف آمد
جلوهٔ سرو قدش نخله مریم چو بدیدی   رطب تازه‌اش ازچوبه خشك وسعف آمد

زان زبان بود که انجیل مسیحا بشنیدی
بکلیم و بخلیل ازوی دور صحف آمد

ماامامت نپذیریم جز از زنده دلی کو
فعل وی عدل و دمش فصل و قضایش نصف آمد

از جهاز شتران منبری آراسته در خم
عرش بر عرشه وزافواج ملائك سه صف آمد

دریمین روح الامین بودی و میکال یسارش
پشت سر بود سرافیل که صورش بکف آمد

دست در دست خدا کرد علی رو بمحمد
لیك وجه الله در جلوه زهر شش طرف آمد

فطرس آزاد حسین بن علی باپر نورس
گه سوی احمد و گاهی سوی شاه نجف آمد

بی شك آن طشت زبرجد که بمولود نبی بد
سلسبیلش به نبی و بولی مرتشف آمد

وانچه درمولد و مبعث شدی ازجلوه ایزد
روزخم بر دل مردان خدا مکتشف آمد

دست بنهاد خداوند روی کتف محمد
که خنك دل شد وازعرش برین باشعف آمد

طرفه برجایگه دست خدا در دل کعبه
پی افکندن بت پای علی بر کتف آمد

روز میلاد علی را دل کعبه شده مولد
ز آسمان فاطمهٔ بنت اسد را تحف آمد

قرشی ها همه دیدند که دیوار شدی شق
فاطمه وارد و دیوار بهم بر طرف آمد

قفل در کس نتوانست و نه دیوار گشودن
همه حیرت زده زاین طرفه میان طرف آمد

سه شب و روز بدی فاطمه مهمان خدایش
تا برون روز چهارم بردا ملتحف آمد

مه بکف مهر بدل شکر بلب نور بدیده
بال سیمرغ مباهاتش در صف و دف آمد

چشم نگشود مگر بر رخ جان بخش پیمبر
درج یاقوتش درخواندن دور صحف آمد

هدف زندگی مرد خدا راست ولایش
ورنه تیرش بزمین آمده کی برهدف آمد

عصمت و معجزه و نص و علوم دو جهان را
که جز او دارد گر عقل تو نی در خرف آمد

علمای ملل عالم و آثار امم را
که بیان کرد که نزد خصما معترف آمد

جای پیغمبر جز همچو سمنبر نه نشیند
ورنه اسلام ز جهال قرین تلف آمد

که بجز حجت معصوم کند فصل قضا یا
نه مگر آنچه زنادان شده جای اسف آمد

اینهمه شرط امامت بود اما ز خلافت
چه بجز نظم ادارات و علیق و علف آمد

صرفه ازدست شد و روسیهی ماند ز امت
تاعلی کشته حسن کشته شد اوضاع طف آمد

سر فرزند نبی بر نی و قرآن همه برلب
با حریمش همه تا شام نی و چنگ و دف آمد

اینهمه کارمگر کم بدی‌ای دست خلافت
از چه طشت زروچوبت بسر ازهرطرف آمد

شاهدغصب خلافت به ازین چیست بگویم
کشتن فاطمه چون آتش هیزم بتف آمد

می وشطرنج مگر بازبدی کم که بسیلی
رخ اطفال چومینائی و چون شنجرف آمد

علم عترت همه گفتند نباشد که بجایش
مالکی شافعی و حنبلی و بوالحنف آمد

ای شهنشه که سلاطین وملائك سر کویت
جمله صف بسته بخدمت چو گدادرصفف آمد

مشکن این مدحت ناقابل ازین پیرغلامت
کز بهشت نجفت ملتقط و مقتطف آمد

تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی
نه مگر مور دراردوی سلیمان بصف آمد

گر قبولم نکنی خاك بسرریزم و گویم
مور با ران ملخ رانده زشاه نجف آمد

نی غلط گفتم شه ردنکند صالح خودرا
گرچه بادست تهی طالح وسائل بکف آمد

تا کنونم صلت مدحت زینب نرسیده
گو کرم کن که درانعام نه بیم سرف آمد

ما همه شیعه ایرانی و هر سنك خلافی
بر سر شیعه‌ات ای شه زره مختلف آمد

تو یداللهی دستی بگشا کز همه ایران
نه صنایع نه مکاسب نه فنون وحرف آمد

لیك شك نیست شود دولت ایران مترقی
چونکه از جان ودل او بندهٔ شاه نجف آمد



مدیحه علویه مستزاد

گرد گر از دامنهٔ کوی تو است　　توتیا است
درد اگر از شکن موی تو است　　مومیا است
هر که بجز روی تواش آرزو است　　نیست دوست
هست مر آن راکه دلش سوی تو است　　هرچه خواست
خاك درت را نفروشیم بر　　یا بزر
کانچه براوپای فلك پوی تو است　　کیمیا است

چرخ اگر گرد جهان هر چه بود مشك سود
وانهمه‌راکفت که‌چون بوی‌تواست ازتو کاست
هر که چنین گفت زبان خدای ای همای
در دو سرالعل سخنگوی تو است گفت‌راست
گردش چشم تو بدین نه سپهر داده مهر
نه کره دریك خم ابروی تواست حق‌گوا است
هستی جانرا که برای توزیست نیست‌نیست
جنبشش ازجنبش بازوی تو است هرکجااست
آنچه من آموختم اندر جهان زین وزآن
نقطه خال لب دلجوی تو است دلگشااست
قبله چه‌گم گشت‌چه سود ازجدی یا زفی
کعبهٔ ما طاق دو ابروی‌تواست بی‌ریا است
کار بد و خوب وعیار سرشت زیب‌وزشت
سنجشش ازسنك ترازوی تو است عدل‌وراست
مزکت‌و میخانه وبت یا کنشت یا بهشت
جمله اگر بسته بگیسوی تواست باخدا است
ما همه دندانهٔ آن شانه‌ایم شانه‌ا یم
لیك گدائیکه در اردوی تو است پادشا است
صبحدم آندم که بر آرد نفس با هوس
گرنفسش بی دم یاهوی تو است بدهوا است
هر که دم از ناوئی بر کشید شاد وشید
درسرش ازشور وهیاهوی تواست دلربا است
باد صبا امشبه جان را سزد خوش‌وزد
خودمگرازکوی‌چه‌مینوی‌تواست کاشنا است

چین دوزلفت شده بر دشت چین نافه چین
مشك خطا گر زجز آهوی‌تواست برخطا است
خاك درت در تر آرد برون در قرون
وین همه اخترز درکوی تواست رهنما است
داد و دهش فرو هنر بند و بست هرچه‌هست
نزدتو دردست تو پهلوی تو است باشماست
کرده بلندت ید حی قدیر در غدیر
در کف شاهیکه ز عموی تو است زاصفیاست
اوشمس نه فلك و بحر و بر توقمر
واین‌همه برروی دوزانوی تواست تا بپا است
منبرو بیعت چه وچه طشت آب وآب وتاب
نقطه همه درخط نیکوی تواست زیرپا است
رخش حجازی تو گر در عراق از براق
گوی رباید سبق ازگوی تو است بس‌بجا است
بر ملکوت ار رود از بام تو نام تو
هرملکی خیره ز نیروی تو است جبهه‌ساست
گفتمت‌ازهجر تودل شد زدست بس‌شکست
گفتیم این شرط تکافوی تو است وزوفاست
دردا گر چشم ودلت بست خست یا شکست
یاد منت مرهم‌و داروی تو است و آن‌دوا است
آری اگر درد تو درمان توئی جان توئی
دادن و بستادن جان خوی تواست پس‌رو است

عنصر صابح مکن از خود جدای وزخدای
کزهمه کس‌میل‌دلش‌سوی‌تواست خاکسا است

غديريه مطابق اخبار معتبره درتاسع بحار درآخر ذيحجه ۷۲

غديريه

اين‌چه‌روزاستى كه‌برشد اززمين‌هم آفتاب و از پيش ماهى بماه آسمان افكند تاب
ازچه هامون آسمان راگويدامروزم‌بپوش از خزو كمخا و ازاكسون و ازقاقم ثياب
عبقرى وسندس و استبرق افكن بربكوه رفرف اخضر كشان ازكهكشان تاقوس‌قاب
وآسمان گويدبدوخوشداردل‌بركش‌نفس ازعبير ومشك من بر روى‌توپاشم گـلاب
گرزمين وآسمان دارندامروز اين‌نشاط پس‌چه‌دارندازسرورامروزقلب شيخ‌وشاب
ايدل اربامن بدلها سير روحانى كنى برقع تن‌افكنم ازروح واز رو هم نقـاب
تا بيابيم از روانها سر بسر عيش و طرب تا ببينيم از جهانها دم بدم جام شـراب
جامهاى سيم رخشاچون ستاره در سپهر خانهاى روح بخشا با بشارت بى حساب
آن‌يكى پرتا بلب اما چو محلول عقيق و اين يكى مهرش بسر اما ز لولوى پرآب
اوليا را جرعه‌اش‌مفتاح‌قرب‌و اتصـال(۱) اصفيا را قطره اش‌مصباح‌شرب‌طاب ذاب(۲)
جبرئيلش مهر مرواريد چندان روى پر زير هر مهرى نبشته هر سئوالى را جواب
وآنچه‌دراكوارواداراست زاحوال‌جهان وانچه‌دررفتاروگفتاراست‌درهرخوردوخواب
عمر و عزت صحت و رنجورى وفقر وغنا پاكى‌وبدنفسى‌وشرم‌وسكون و اضطراب
علم و جهل وملك ودولت حزم وعزم و ظن و شك
كفر و ايمان بخل و احسان عدل و ظلم و اكتساب
واز شقاق وازنفاق ومكروبغى وشيطنت بغض‌وكين‌وهجووهتك‌وفتك‌وجحدوارتياب
صبروشكر وذكروفكر و عفووفضل‌وحب و جود حكمت وعصمت‌شجاعت و عفت‌ووحى و كتاب

۱ ــ اذا وصلوا اتصلوا ۲ ــ اذا شربوا طربوا واذا طربوا طابوا واذا طابوا ذابوا

وازشقاوت وازسعادت بالعرض زان یابذات | واز امامت یارسالت واز ثواب واز عقاب
هر بر و برك درختی هر پر پرنده ئی | هر تر وخشکی زهر بحر و بری وازخاك و آب
هر صدائی از جرس یاهر نوائی از نفس | هر انینی از طیور و هر طنینی از ذباب
غرش رعد از نهیب و پرش برق مهیب | جنبش ابر گران وریزش سیل و سحاب
هر صهیل اندر خیول وهر نهیق اندرحمیر | هر شهیق اندر بعیر وهر نعیق اندر غراب
قه قه کبك د ی و چه چه بلبل بسرو | سیر سیمرغ و فرود صقر و پرواز عقاب
هر ضعیف و هرقوی یاهر کجی یاهرسوی | هر مطیع وهر مطاع وهرمجیب وهرمجاب
مهرهٔ هر امر بر گیرد ز مهر اؤلؤین | لیلة‌القدر از برای صاحب وقت و حساب
جمله مروارید خندان از برای شیعیان | کرده امروز او نثار شیعیان بوتراب
وآنچه بودی ازشقاوت زدچو داغ باطله | برجبین دسته‌ای کز ریك گرداندی دباب(۱)
گرد باب دحرجوها خوانده ئی اندر دعا | باز برخوان و بر آنان گوفروریزد عذاب
کی شود سنك سیه لعل و کجامس کیمیا | سنگ و مس هم نیستند آنان که سنگت داده آب (۲)
سنگ موسی بود کش دادی ده و دو چشمه آب | ز آهن و مس شد سلیمان راجفان کالجواب
هم زسنگ استی سلیمان را قدور راسیات | هم از آن محراب وهم صرح ممرد چون حباب
ایدلا گامی فراتر نه تو بامن روی ابر | تا سروش امروز بنیوشیم ز انواع سحاب
کز ذلول وازصعابش این سروش آید بگوش | شد بدست صاحب این روز رام ازما صعاب
خود نه ذوالقرنین کردی رام جز ابر ذلول | برصعابش چون سلیمان نی توان بودش نه تاب
صاحب این وقت را بودی صعاب وهم ذلول | زیر فرمان گر گران یا گرسبك میزد رکاب
روز پیکار ملائك با شیاطین در هوا | رفت او باذوالفقارش تیز تك همچون شهاب
بگذرانید از دم تیغش پلید اهریمنان | پس سوی مسجد درابر نور کرد آن شه ایاب
برشیاطین چیره شد در آسمان واندر زمین | هم زجن قصر الذهب بئر العلم کردی خراب
پس ز نه طارم فراتر رفتمی با اهل دل | تا سرادقها همه دیدیم و استار و حجاب
هرطرف کروبیان زامروز درشکر وسپاس | هر کجا لاهوتیان زین وقت در وعظ وخطاب
آن یکی لوحی ززر باخامهٔ نورش بکف | وان دگر جامی بدست ازچشمه صادش شراب

۱ – اشاره بجمله دعای صنمی قریش(ودباب دحرجوها) ۲ – که بدهد سنگت آب (خل)

صادوالقران ذی‌الذکرش مفسر شد بدان | غسل امام عصر را هرجمعه درصادش صواب

سدره بسته منتهای جلوه را بر برك و بر | چترقدسی نقطه اولی زده بر قوس قاب

حله‌طوبی بافدازیك شاخه‌پیچد زان دگر | گاه گوید ایلیا گه‌مادماد وطاب طاب(۱)

هاتفی گفتا ببافی و بـه پیچی بهر که | گفت بهر شیعیان بیرون دهم از دل ثیاب

جامه‌ها از آتش و سربال از قطران همه | دوخته دوزخ برای چند گرگ تیز ناب

چون سرشیطان بود زقوم آنان را طعام | مهل وغسلین وضریع است وصدید استی شراب

حله های مؤمنین امروز لعیا دوختی | آستین چون ماه رخشان سینه هم چون آفتاب

ورد جمله هل اتـی و لا فتی و انمـا | فاسئلوا هل یستوی من عنده علم الکتاب

طائفین را گرد تمثالش بتخت زر ببین | عاکفین را سوی روی بیت معمورش بیاب

تا که در خلد برین قصری ز در دریافتم | درب آن باقفل زر بر بسته دربان باحراب

گفت پیغمبر بجبریل این چه قصر است وز کیست | گفت رمز است و نشد بر هیچ کس زار فتح باب

گفت از پروردگار آوراجازت بهر من | تا کشم بیرون من این سر مقنع زاحتجاب

بود در آن قصر صندوقی ز مرواریدتر | واندر آن یك جامهٔ ژنده مرقع پر شعاب(۲)

جلوه‌های نور در آن خیره سازد دیده ها | گوئیا صد آفتابش رشته وداد است تاب

گفت این دلق از که گفت از باب شهر علم تو است
تـار و پـودش از خلوص آمـد همه لب اللباب

خیطی از آن رابصد گیتی نشایستی فروش | تاری از آن را بصد جنت نبایستی حساب

این حدیث اندر کتاب مسلك الافهام بین | خط زر و مینا و یاقوتش بدی جلد کتا(۳)ب

ده خرد دیدیم گرد هیکلی پروانه سان | از دو چشم افکنده برده نور یکصد آفتاب

عمق ذات هر یك از آن هیکل توحید نقش | جمله گی گویند ازاعجاب ذا امر عجـاب

زان جهت چون بنگرم وجه اللهی بینم مجیب | زاین جهت چون بینمی عبداللهی یابم مجاب

دردلش چون رو کنم بینم خدای مستجیب | بر لبش چشم افکنم یابم دعای مستجاب

کف همه رحمت دلش حکمت لبش عصمت همه | تن همه نعمت فمش گوهر دمش هم مشك ناب

موی سنبل روی گل خط زمرد و بویش عبیر | لب عقیق وخال عنبر به زنخ شهدش لعاب

۱ـ نامهای پیغمبر است در توریة و انجیل ۲ـ ز انشعاب(خل) ۳ـ باز رو مینا نویسش کن ز یاقوتش اهاب(خل)

چشم نرگس ابروان شمشیر و مژگانها خدنك سینه آئینه دهان درج گهر کوثر رضاب
هریکی بالیدی از امروز و صاحب روز خویش جمله را شد جزیاد روز این مرد احتساب
من غدیر خم برای تو همه جوهر کشم تا تو از اخبار باب آری بدست خود لباب
با مخالف از مخالف گویم و باشم مصیب با موافق از موافق و از مخالف هم مصاب
در درایه دشمن عترت سجستانی غدیر کرده ثبت از یکصد و بیست از بزرگان صحاب
دشمن عترت سجستانی ز صد تن بیست بیش در درایه نص خم بنوشته ز اعلام صحاب
بن جریر اندر کتاب رد بر حرقوصیان از طرق هفتاد و پنجش نص خم بر آن جناب(۱)
ابن عقده از صدو پنجش نبشته نص خم سیصد و سی دیده بن طاوس تاریخ کتاب(۲)
هم کتاب نشر و طی درزی مؤلف کرده عرض برشه مازندران رستم امیر کامیاب
من فصولی زان برایت می کشم در سلك نظم تا بر آن واقف خردمندان شوند نی دواب
در مدینه النبی اولی بخوان پیش از غدیر هم اولوالارحام اولی فی کتاب الله بباب
شد نبی اولی با نفس با رحم اولی رحم شد رحم از نصرت و هجرت هم اولی در کتاب
اولویت نص قرآن است و تنصیص رسول نصرت و هجرت هم افزون گشته اندر بوتراب
این ولایت گفت پیغمبر که سمع وطاعت است زانچه باید اجتناب و آنچه شاید ارتکاب
واین دو آیه در مدینه شد مسجل بر علی نی نصیبی زان بود غیر از علی را نی نصاب
فهم کن اینها همه پیش از غدیر آماده گشت بر ملاهم گفته شد در تنگنا و اندر رحاب
جمله گفتندی سمعنا واطعنا آشکار وانکه چوبش در جیب و آنکه تیرش در جعاب
وحی شد بعد از سمعنا و اطعنا و اذکروا نعمة الله علیکم چونکه گفتند این جواب
با نبی جمله بمکه رفته در حج الوداع جبرئیل آمد علی را کن علم بر شیخ و شاب
از پیمبر شد محاسن تر زگریه و این بگفت من زدم از قوم خود بس در رهاین دین رقاب
چون توان مانند خود را بار بر مردم کنم تازه دینان چون سر اسپارند بر نائب مناب
رفت جبریل و علی آمد بمکه از یمن در رکوع آن خاتم اندر کعبه بخشید آنجناب
ما همه بیرون ز کعبه گرد پیغمبر بدیم ناگهان شد انما بر ما خطاب مستطاب

---

۱ - نص بر آن والا جناب (خل) ۲ - سال اکتتاب (خل)

نعرهٔ تكبير احمد شد از اين آيت بلند گفت هان در كعبه‌روی آريم‌يكسر با نتا
تا ببينيم‌اين‌دهش از كيست هنگام ركوع ناگهان شد روبرو سائل به پيغمبر زباب
از كجا گفت آمدی گفت از بر مردخدای در ركوع‌او خاتمم بخشيد همچون‌ماهتاب
شد بلند الله اكبر با پيمبر پس بگفت مژده اين آيت بيايد داد مرد خاصه ياب
رو بوی كرديم و پيغمبر بپرسيد از علی گفت خاتم در ركوعم دادم از راه ثواب
باز تكبير پيمبر با همه گشتی بلند تا از اين منصب منافقها شدندی دل كباب
باهم‌اين‌نجوی‌نمودندی كه‌نتوان طاعتش ما بدل بنديم هر گز گرچه‌دل گرددمذاب
جمله گفتند ای‌پيمبر اين‌بما تبديل كن وحی‌شدبر گوی‌نتوان كرد تبديل خطاب(١)
دومين گفتا چهل خاتم بدادم‌در ركوع آيه نامد آری اين نبود بدستار وعصاب
جبرئيل آمد بر واكرام حق اتمام كن گفت‌می‌دانی‌چه‌در كعبه نوشتند اين ذئاب
رفت امين وحی و پيغمبر بيامد درمنی امر حق تأكيد فرمودی ز مبدء تا مآب
گفت‌در امت نهم‌من دو گران قدرجليل اين كتاب آن عترت والای من در انتساب
گر تمسك خودبدين‌ثقلين بعدازمن كنيد تا ابد گمره نگرديد ونه بينيد انتكاب
هر گز ازهم‌اين‌دوحق گفته‌نگردندی جدا و اين‌چو دوسبابه بين‌سبابه باوسطی‌مياب
تا كه‌هردو بر سر حوض‌من آيندی‌چوجان تشنگان‌دوست‌را آب‌است‌دشمن راسراب
تا بصنعاءعرض حوضم‌هست ازبصرای شام جامهايش چون شمار اختران از سيم‌ناب
باكتاب‌الله علی و عترتش نزد من اند برهمين حوض‌الحذر از اغتصاب‌و اعتصاب
ناجی‌اند آنان كه‌براين‌در نمودند اعتصام وانكه كرد اعراض افتد در تباهی‌وتباب
من‌رساندم برشما اين قصه گفتندی بلی ای خدا شاهدبرايشان باش در روزحساب
آخر ايام تشريق از بر عرش برين جاء نصرالله آمد بر شيوخ و بر شباب
گفت‌اجل‌سر رفته‌رو برمسجدالخيفش‌نهاد باز شد از ذكر ثقلين اشكها در انصباب
خطبه‌ئی‌غرا بگفتی و علی كردی بلند كين‌چومن برمسلمين‌مولاست درهرامرو باب
چارتن‌درخيف‌پيمان بسته‌بر نقض‌وخلاف امر حق مبرم بود كردند اگر مبرم طناب

١ - كتاب (خل)

وحی شد امابرموا امراً فانا مبرمون جبرئیل آورد درضجنان هم امرسخت‌تاب
باید اعلان عمومی‌دادن‌این امر ای‌رسول بازچون‌درجحفه آمد کرد‌تکرار‌این‌خطاب
چونکه پیغمبر بجحفه امرحق‌تکرار کرد بدسگالان را شد از تنصیص مولی التهاب
ابن عباس‌این‌زمان‌گفتا بگردنهای خلق گشت واجب این‌ولایت‌چون‌قلاده دررقاب
پس زجحفه در غدیر خم پیمبر زد قدم کش‌زگرمی‌گوشت‌گربر آن‌فکندی‌شدکباب
جبرئیل آمد پیام آخرین ابلاغ کرد قول‌عصمت داد حق پیغمبرش‌را از کلاب
نقش چون بربست ازپای محمد آن زمین جلوه گرشداز سرش‌انوار تا صم الصلاب
بوذروسلمان‌و هم‌مقداد و عمارش بگفت کز میان دودرخت آنجابروبندی تراب
آن‌درخت‌طورسینا گشت‌واین‌طوبای‌خلد شاخه‌ها هریك‌چوشمشیری کشیده‌ازقراب
سنگها چیدند برهم‌با جهاز اشتران سنك‌موسی‌رحل‌عیسی‌کرده‌زان‌شان‌اتهاب(۱)
همچوکعبه‌شد غدیر خم مثاب مسلمین مشهد اعظم مطاف حاج گردیدو مثاب
خاك‌مشك آتش‌فروغ‌وبادروح و آب‌روح قول‌حکمت‌فعل‌عدل وگوش‌هش‌بعداقتراب
هیکل توحید احمد عرش‌واستاروحجف فرش حوری‌غزل ولعیا بفت‌و جبرائیل‌تاب
سینه دریا صورت اسمایدالله‌دیده مهر در کنارش روی پـا صدیق اعظم‌شیرغاب
زوج زهرا بوالحسن‌شاه ولایت باب‌علم فرشیان در انتظار وعرشیان در ارتقاب
دوستانش‌رابسرامواج رحمت‌گونه گون دشمنانش را به‌بر با خشم وانواع عذاب
حوروغلمان‌بهراحبابش‌طبق‌بر کف زنور بهر اعدا نوزده فوج جهنم با حراب
مالك و رضوان و کروبان کرام الکاتبین حال دلها جملهٔ بنوشتند در ام الکتـاب
فرع‌واصل‌وصلب‌ونسل‌ازهر که‌تاروزنشور زاین‌برضوان‌زان‌بمالك‌برگذاراست‌اکتتاب
چونکه منبر از جهاز و سنگها افراشتند پرده پوشیدی بطول(۲) قامت ختمی‌مآب
شمس برمنبر نشست آنکه‌قمر برپا ستاد خطبه ئی‌غرا نمود انشا همه در خوشاب
پس علی‌را روی پایه زیرعرشه سمت‌راست برنهادی همچو سرواندر قیام و انتصـاب
و آنچه ز احوال منافقها بباید گفت گفت گشت دلهاکنده‌چون عصفوردرچنك‌عقاب

---

۱ ـ شان زآن کرداتهاب (خ ل) ۲ ـ پرده افکندند بهر(خ‌ل)

گفت گرخواهم یکایك نامها(۱) سازم عیان وان اذیتها وتهمت ها که قلبم کرده آب
هر چه کردم مهربانی باز گفتندم اذن خیروشرشان باز کردم اجتلاب و استلاب
هان خداوندم علی را جانشینم کرده است طاعتش واجب نموده بر عموم شیخ و شاب
علم قرآن راجزاو تفسیر کس نتوان نمود ای دریغ ازاغتصاب وای فغان از اعتصاب
پس بلندش کردی از آن پایه و برسر گرفت کزعیون مؤمنان شد اشکها در انصباب
هر که من مولای اوهستم علی مولای اوست داد ازدست مخالف وای ز اهل ارتیاب
کیست اولی برنفوس مسلمین گفتند تو گفت بعدازمن علی مولی است اولی بررقاب
هر که یاری کرد اورا ای خدا یاریش کن و آنکه خارش کرد خارش کن نگردد کامیاب
جمله با قول سمعنا و اطعنا ریختند روی دست و پای هم پیغمبر و هم بوتراب
چارتن رفتند و بر بستند پیمان خلاف جمله بنوشتند میثاق شقاق اندر کتاب
پس بگفتندی علی را نیست مال وباوری آفتاب و ماه را کردند بـا طعن اغتیاب
چون به پیغمبر رسیداین باعمل پاسخ بداد معجزات آورد کان هرگز نگردد مستراب
خائنین احضار دریثرب نمودی نزد کوه تـا کرامات علی بینند خود بی استراب
گفت هر کس میکند تمکین زوی گردد سعید وازشما آنکس نماید توبه گردد مستتاب
یا علی این کوهها در اختیارت حق نهاد گر بخواهی سیم وزر گردند و گوهرهای ناب
جمله زر گشتند آنکه سیم و گفتندی بدو ماهمه آماده برامر توئیم احکم تجـاب
پس شدندی مشك وعنبردر و یاقوت گران هر کدام آن گفته می گفتند در هر انقلاب
بردرختان روی کرد آنکه باحمد و آل او دادشان سوگند تا گفتند مرنا تستجاب
گفت آنها لشگری گشتند غرق اندرسلاح سنگها شیرو پلنك افعی شدند اما غضاب
آتش ازچشم ودهان افعیان می زد برون وازپلنك وشیردندان تیزوصولت باهیـاب
باز فرمودی بجاه خاتم و آل رسول تا که سان دادند لشگر باطعان و باضراب
بر کتف اسپر بکف اسمر بتن خفتان چوزر راست شمشیر کج وجعبه پر از تیرنشاب
مغفری چون گنبد پولادو پاهمچون ستون پنجه چون چنگال صقرورخش چون برق شهاب

---

۱ ــ نامشان (خ ل)

بسته صف آراسته از قله تا پایان کوه در اطاعت همچوموم از آن امام نکته‌یاب
اینچنین عسگر کجا دیدی فریدون یا که جم وینچنین لشگر کجا گشتاسب را وافراسیاب
ده هزار ازشیرمردان زوریك تنشان نبود گرده‌ها لرزید چون روبه‌زشیر اندر وثاب
باز گفتندی مطیع امر تو هستیم ما حکم کن برما مجابی امر فرما مستجاب
گرزمین گوئی شود گوئی رود بر آسمان و آسمان روی‌زمین گردد بفرمانت خراب
یاشوددریای تلخ‌وشوروشیرین همچو شیر یا که دهن‌بان وزیبق‌با که انواع شراب
یا زمین دریا شود دریا زمین از امر تو دل‌مکن تنك ازخسان وازتوده‌ها اندرحراب
وه‌وه ازاین‌عقدوعهد و به‌به‌ازاین‌جدوجهد زه‌زه‌ازقول‌سدید وخه‌خه از حق و صواب
کنز مخفی بدولا احببت اعرف بودنصب هم‌خلقت‌الخلق کی اعرف بدی‌این انقلاب
بخ‌بخ اصبحت مولائی و مولی المومنین پور صهاك حبش گفتا از آن قلب قلاب
گردهانش آنروزنشکستی خدادیری‌نشد خنجر بولؤلؤش کار خدا کرد ارتکاب
مهلت فرعون وهم نمرود وشیطان رجیم عاقبت بودی عقاب اما تو مشکور و مثاب
ناگهان در ماه ذیحجه بروز هیجده بانك‌اکملت لکم بپچید ازپشت حجاب
الغرض روز غدیر خم شدی کامل بلاغ دین بدین بیعت‌شدی کامل بسرحدنصاب
حق شد از اسلام راضی با ولای مرتضی ورنه اسلامی نه‌با آن افتراق و انشعاب
حق بدان‌اکمال‌دین فرمودومولایش‌نمود بر جمیع خلق اندر لوح و درام الکتاب
باهمه اسماء حسنی گشته‌ظاهر کردگار زاصطفا و ارتضا و اجتباء و انتخاب
مصطفی باشد محمد مرتضی باشد علی مجتبی ومنتجب سبطین در این انتخاب(۱)
بو محمد سبط احمد از بتول وی حسن پس ابو عبدالله آن سبطش حسین مستطاب
دو امام ودو همام و دو عظیم ودونظیم سیدی شبان اهل الجنة اندر انتخاب
خاك‌برسر ریخت‌ابلیس ازخم ونصب امیر راندنش‌از آسمان‌قلبش نکرداینسان کباب
فهم کن کانروز کردی‌باخداو نداحتجاج(۲) لیکن‌امروزش‌بسر گردید نه‌سقفش خراب

۱ - مجتبا کردی حسن‌را منتجب‌کشتی حسین بو محمد آن ابو عبدالله این‌دو مستطاب
مصطفای حق محمد مرتضای حق علی مجتبا ومنتجب‌کرد از بتولش انتخاب (خ ل)
۲ - فهم‌کن کو روز اول‌کرد با حق احتجاج (خ ل)

ملك‌عاجل گرچه‌شد مغصوب سی و پنج سال   لیك ملك دائم از امروز بردی بی‌حساب
رو بخوان ام یحسدون الناس تا ملکاً عظیم   ملك خود این است نی آن ملك با قهر و غلاب
ملك بغی و ملك باطل ملك جهل و ملك کین   ملك فربت ملك مریت ملك نهب و انتهاب
آدم ونوح آل عمران آل ابراهیم را   بر گزیده حق نی آنکو بود ازجنگش هراب
عالی اعلی علی و والی والا ولی   صاحب نص جلی و منعم مالك رقاب
نفس خاتم شاه عالم زیب کرسی طیب عرش   دست کن شست قلم دستور لوح و اکتتاب
کشتی طوفان نوح و لنگر جودی ز جود   نور طور و باغ ابراهیم در آن التهاب
ملك‌عاجل غصب کردندی چو قطاع الطریق   در حجاز از ساربانان بختانی و عراب
نهب و غارت بس نه در اموال و در املاك بود   جمله اثقال نبوت را نمودند انتهاب
هم فدك بردند و خمس و فیء، ز محراب رسول   در خلافت هم بخونها کرده دست خود خضاب
کرده تبدیل مودت در اولوالقربی ببغض   هم برأی خود گرائیده نه سنت نی کتاب
سایه شاخ درختی کرده از زهرا دریغ   آه از قطع اراك ای داد و افغان ز اقتضاب
من لباب داستان نصب مولی از نصوص   با تو خوش گفتم روان و ساده و بی‌پیچ و تاب
ورنه من در تازی و در پارسی استادمی   حل کنم چون آب خارا عقرچون خارا ضباب
رونکردم من بتشبیه و فنون شاعری   رودکی آسانه بستم چنك بر تار و رباب
تا که خالص دست بر دامان مولی بر زنیم   شیر از پستان عصمت خوش نمائیم احتلاب(۱)
پیر درگاهت محمد صالح علامه را   یا امیرالمؤمنین از در گهت منما جواب
چون برانی خاکسار مقدمت از این خیام   چون نخوانی پیر عشق خویش را در آن قباب؟
چون نپوشانی براوزان حله‌های مغفرت   چون ننوشانی بدو از کوثرت جام شراب؟
با ولایت گفته پیغمبر ز دوزخ ایمنیم   حیف باشد با ولای تو عقابی یا عتاب
خود مسلم شد توئی میزان اعمال و صراط   بر تو هم با شد حساب خلق و سوی تو ایاب
خود پیمبر شهر علم استی تو بر آن شهر در   و این یقین گفتار پیغمبر بود در شهر و باب
خود ولای تو است مقناطیس و ما مجذوب آن   سوی جنت از تو جذب از دوزخ از ما انجذاب

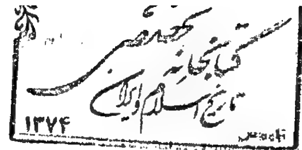
۱ — یعنی دوشیدن

حسنیه

امام حسن مجتبی علیه‌السلام

ار رخ آن آفتاب این حسن مطلع را ز من بین
وین براعت را ز استهلال آن ماه زمن بین
دو زمرد خط که روی قوس یاقوتی کشیده
نقطه دل خال سطح آن لب شکر شکن بین
رو بیاد زلف و چشم و روی آن ماه دلا را
سنبل و نرگس بروی برگهای نسترن بین
حقهٔ یاقوت چون بر لؤ لؤ منظوم دارد
نار در لعل بدخشان آب در در عدن بین
ز آتش رویش که هر دم ریزد از وی آب حیوان
لاله ها را سرخ رو بر شاخهٔ سبز چمن بین
سر یزدان زان دو لب چون در مکنون فاش نبود
زین سبب بر لؤ لؤاش مهر عقیقی از یمن بین
بوسه بر لعلش کجا دارد عوض در دین عاشق
نه سپهر ای مشتری در ثمینش را ثمن بین
نی غلط گفتم که هفت اقلیم عشق و هفت جنت
خاك پایش را ثمن با صد هزاران علم وفن بین
پرده بر دار از سخن حسن خدای خود عیان کن
ای دل ار حسن خدا خواهی تو در وجه حسن بین
خواهی ار بینی خدا گوید سخن چون با محمد(ص)
گو حسن گوید سخن وانگه خدا را در سخن بین

آن شهنشاهی که از جان شد امین سر یزدان
بر سر گنجینهٔ اسرارش او را مؤتمن بین
امتحاناتی که با حق داد از روز الست او
امتحان کن گر خدا خواهی امام ممتحن بین
کرد حاضر کعبه بابنیاد اندر شهر کوفه
با سر انگشت کفش زن مرد بین و مرد زن بین
در نگینش همچو مو با صد سلیمان و سکندر
وحش و طیر وانس و جن وافرشته دیو و اهرمن بین
موی دلجویش فکند اندر ازل بر عرش سایه
زیر هر تارش دو صد پرورده از عقد پرن بین
عکس قوس ابروانش قاب قوسین محمد(ص)
در قرون اندر کمانش صد اویس اندر قرن بین
شمهٔی از بوی مویش کز بهشت آرد بگیتی
تا ابد در رشك و خجلت عنبر و مشك ختن بین
آن ختام المسك کاندر مصحف آمد زین سبب دان
زان رحیق و سلسبیل و زنجبیل آنکه لبن بین
انجم اندر مشتش آن خورشید بگرفتی هم آنکه
لؤ لؤ تر پر زوی در دامن دشت و دمن بین
ز آسمان در راه شام آورد سفره بهر جمعی
سطل و ابریق مرصع هم بر آن زرین لگن بین
صد زلیخارا سوی چاه زنخدانش کشد دل
روی یوسف تا ابد پابند آن چاه ذقن بین
نور قدسش با کلیم و با مسیح و با محمد(ص)
از سر طور و برساعیر و فاران در علن بین



گر یمینش بر یمین موسی عمران نمی شد
باید و بیضا مرا ورا تا ابد در چنگ لن بین

عادل افعال و عفیف احوال و نیرو در جدالش
حسن از آن رخ جود از آن کف علم و حکمت زان دهن بین

حلم نوح و صبر ایوب و بهای پور مریم
خصلت از موسی و عزلت از شعیبش در فتن بین

پنجه داودی سلیمان جاه و ابراهیم خلت
هم در او یحیی و عیسی و محمد (ص) در شتن بین

گل بهشتی دل چو کشتی پر ز هر قدسی سرشتی
دورش از هر خوی زشتی در خفای و در علن بین

دست دریا پای پویا قلب جویا نطق گویا
آن کند جود این دهد سود آن نهد بود این منن بین

ایدل ار خواهی تو خوشنودی حق ذوالمنن را
چشم بگشا محنت شاهنشه عالم حسن بین

وانگه از یاد حسین بن علی اشکی بیفشان
و از گنه پاکیزه در دنیا و عقبی جان و تن بین

سودهٔ الماس اندر آب کوزه ساخت کارش
یکصد و هفتاد پاره ز او جگر اندر لگن بین

آه از آن ساعت که نعشش تیر باران کرد دشمن
یا رسول الله بیا هفتاد تیرش در کفن بین

تیر تنها بر کفن ننشستی از شاهنشه دین
یا رسول‌الله نیش تیر هایش در بدن بین

عایشه استر سوار آمد که فرزندت حسن را
از جوارت دور کردی واین خود از کین کهن بین

یا رسول الله بعاشورا حسین بن علی هم
یکهزار و نهصد و پنجاه زخمش را بتن بین
یا رسول‌الله دلی پرغم سری پرشور دارم
تو بدیهایم مبین حب حسین وهم حسن بین
گر چه قابل نیستم پیر غلام صالحم من
یا رسول الله تو با چشم قبول این مدح من بین

در رثاء امام حسن مجتبی علیه‌السلام

هنده ز کف غلام وحشی — ازحمزه‌جگرچودردهن‌ریخت
آن‌کرم‌جگر ازآن‌جوانمرد — سنگی‌شدو کام‌پیرزن ریخت
این طرح بارث پور هنده — بهر جگر شه زمن ریخت
باجعده‌چووحشی آن‌دغل‌ساخت — تا خون امام ممتحن ریخت
در طشت ز زهر قیصر روم — خون جگر ودل حسن‌ریخت
شد پاره دل حسین و زینب — زآن‌پاره‌جگر که‌درلگن‌ریخت
پس عایشه شد سوار و آمد — صد تیر بنعش‌وبر کفن‌ریخت
یك هنده دوعایشه سه جعده — بنیاددومردزاین سه زن‌ریخت
وانکه پسر ارث ازپدر برد — تاخون‌حسین‌چون‌حسن‌ریخت
درطشت سرحسین بگذاشت — تا درج گهر در انجمن ریخت
این میکشدم که با یمینش — منظومهٔ گوهر یمن ریخت
خاکم بسر آبروی یاقوت — از بستن چوب‌درشکن ریخت
در پنجه گرفت خیزران را — تا سکهٔ روی یاسمن ریخت
از نرگس وی نکرد شرمی — تا درد کنار نسترن ریخت
بر آن لب خشك چوب‌میزد — تا گوهر نابش ازسخن‌ریخت

خون شد دل زینب وسکینه زینرواست که گل بهر چمن ریخت
گر ابرشود کباب چون من کی برچمن اشك همچومن ریخت
ورریخت زمانی اودر از دل بـا عنصر صالح زمن ریخت
آهـو بچهٔ نژاد طبعـم صد نافهٔ مشك درختن ریخت

طشت پاره ها

درطشت پاره های جگر ریخت چون عقیق آتش چنان گرفت که زینب کباب شد
بر خاك آب ریخت کز آن پاره شدزمین سنگ ارشکافت، چون بدل آنجناب شد؛

الماسیه

بمناسبت شهادت امام حسن مجتبی علیه السلام

بر سر الماس و یاقوت وزبرجد محشری شد
هریکی را زاین سه صد گوهر شناسش مشتری شد
هر گروهی از زبان حال ووصف گوهر خود
محضری و منبری و منظری و دفتری شد
در گرفت این جنك خونین چون میان این سه گوهر
مجمع البحرین قاموسم صحاح جوهری شد
هر که خواهد زاین سه جوهر علمی از گوهر شناسی
بایدش بر پای د رهر محضری یك منبری شد
مجلسی کافی باستبصار ارباب جواهر
از بحار کلك من پر از فصوص قیصری شد

عنصری صالح حکم باید میان این سه گوهر
کزلبش جاری چو فردوسی روان انوری شد
گفت الماس آتش اندر من اثر هرگز ندارد
زیردست آهن و فولاد کی از من سری شد
من بجز در اسرب اندر نه فلز تأثیر دارم
گرچه فولادی قوی یامعدن سیم و زری شد
هندیان گویندماسم در بریدن من اساسم
درید گوهر شناسم تا زسنگی گوهری شد
کس بجزشکل مثلث گوهرم نتوان شکستن
کی محیطی منطبق برمن بگرد پیکری شد
گوهری بی‌من چه‌سازد شیشه بی‌رویم نسازد
برمن‌این چون می‌برازد آینه‌ی اسکندری‌شد
چون نگینی ازمن اندرپنجه یا دیهیم شه زد
غالب ومنصور وجاری حکم برخصم جری‌شد
قوت افزای دلم چون گیردم بر سینه دلبر
سهل‌و آسان هم زحملم وضع‌حمل‌مادری شد
پارهٔ الماس اگر آویز سیمین بر نماید
مانع ترسش شد و شرطسرور دلبری شد
ازمن‌ارلوح مسدس را کسی گیرد ببازو
رافع صرعش شد وهم‌حافظ ازجن وپری شد
من سه‌نوعم ماقدونی قبرسی زبتی که هر یك
صنعهای محکمش دردست هر صنعتگری شد
قبرسی وزبتیم را شیشه‌گر در دست دارد
ماقدونی بهر شاهنشه نگین در افسری شد

چون سخن الماس گفت آمد بنطق از پس زبرجد
کز بهایم سبز و خرم روی هر سیمین بری شد
گفت در تفریح و قطع خون شکست ریك کلیه
ماهرم هم عقد طلق از من بیك نوشادری شد
شکل ماهی در نگینم ماهیان در دام آرد
هم زمرد باطل السحر طلسم ساحری شد
از زبرجد ساغرار سازد کسی مستی نیارد
مستحیل اندر زبرجد هر شراب مسکری شد
عقده موسی نشد حل تا که اندر طور سینا
شرح صدرش از زبرجد روی لوح اخضری شد
چون محمد در حرا مبعوث بر پیغمبری شد
ز آسمان طشت زبرجد تحفهٔ پیغمبری شد
در براقش شد دو گوش و چارسم هم از زبرجد
پس حجابی از زبرجد قاب قوس خاوری شد
جبرئیل آورد از من لوح اخضر بهر زهرا
کاندران اسماء حسنای ده و دو اختری شد
دید جابر لوح را در پنجهٔ زهرا مشعشع
تا حضور باقر العلمش مقام و مفخری شد
از علی چارو محمد چارو دو شبیر و شبر
زان دووده آن یکی موسی و دیگر جعفری شد
در سخن یاقوت آمد بارخی گاگون و تازه
کز صفایش رونق اندر لاله‌های احمری شد
آتشی هر گز ندارد در مزاج من اثر چون
واحد اندر وحدت من کثرت هر عنصری شد

خوانده تمجیدم بقرآن مجید خود محمد
حور را از شبه با یاقوت حسن منظری شد
زیتی و گلناری و خمری و وردی لاجوردی
کحلی‌انواع من و نوعی طلای اصفری شد
قوت قلب و سر و تریاق سم و قوت روحم
منبسط سازم ریه تا در تنفس هزمری شد
حافظ ازهرغرق وازهرحرق وطاعونم بدوران
وربگیری دردهان‌خوش بو دهان ابخری‌شد
زد سلیمانم بخاتم آن نگین ملك عالم
تا که آن خاتم بامر حق بدست حیدری شد
در رکوع خود نگینم را بسائل داد حیدر
تاکه اورا بردوصد خضروسکندر سروری‌شد
بخ‌بخ ازبختم که بر من نقش شد نام محمد
تاکه در تسخیر صد عالم طلسم اکبری شد
جام یاقوتی ز من جبریل آورده ز جنت
خوانده قرآن برمحمد پرزمشك وعنبری شد
فخر یاقوت وزبرجد چون‌شنید الماس هندی
تلخ‌اندر کام هند و شهد هر نیشکری شد
این‌دو گوهرهم زبان گشتند وشد الماس تنها
هردو گفتندش تورا باما نه حق همسری شد
در حجاز و در عراق از تو نمانده آبروئی
معدنت در هند نعل افشار رخش نادری شد
رو نداری نزد ارباب قلوب از تند خوئـی
درمنی و یثرب از دست تو برپامحشری شد

طائران قدس را از تندیت از پا فکندی
بی‌پراز تو درنواهر بلبل و کبك دری شد
خضر را ازپا درآوردی و کامش تلخ کردی
نوح بی‌آب ازتو وبی کشتی وبی‌لنگری‌شد
خاتم عین‌الحیاة خضر عالم را شکستی
و از میان آب لعلش آتشت را معبری شد
خنجر داود را باقطره‌ئی از آب بستی
خاکت‌آخر برسلیمان‌آتش آسا صرصری‌شد
پاره پاره کردی از آبت جگر های حسن را
زان شهنشه لخت لخت‌ازسوده تو خنجری‌شد
رو سیه گشتی و داری باز فخر از رو سفیدی
سوختی هر دلبری رازآب‌ورنگت دل‌بری‌شد
سوده‌گشتی تو بدست جعده و در آب رفتی
کوزه رادیدی ونی بیمت ازاین پرده‌دری‌شد
خاك عالم بر صفای رویت ای الماس بران
شیشه بر بودی چرا کارت بشه‌حنجربری شد
از جگر تا حنجر شاهنشه عـالم حسن را
چون تراشیدی‌که‌آنسان نی‌دم‌صدخنجری‌شد
یکصد وهفتاد پاره آن جگر کردی بیکدم
تازخون پرزان برادر طشت قلب‌خواهری‌شد
کوزه رابگرفت از دست حسین و برزمین زد
پاره پاره ز آب آتش وش زمین اغبری شد
آه‌ازآن ساعت‌که میپیچید همچون‌شاخهٔ‌گل
کزغمش پژمرده درفردوس هر برك تری شد

از فراقش گر حسین بن علی بی بال و پر شد
نعش‌وی جبریل‌وش از تیر پر بـال و پری شد
گفت الماس ای زبرجد آبرویم چند ریزی
آتشم کم‌زن که درهر بندمن صد نشتری شد
آنچه زهرنیش با زهر حلاحل کرده بر شه
تهمتش الماس دید وننك در هرمحضری شد
شیشهٔ محلول سم ازمکر عفریت دمشقی
ازبرای قتلش از روم ارمغان قیصری شد
وانگه ای یاقوت تاکی دل زمن‌تو میخراشی
دردلت ایکاش چون من از غم شه آذری‌شد
وانگه‌آخر ای زبرجد آبرویت ریخت آن‌دم
چون زمرد سبز از زهر جفایش پیکری شد
آب ورنگت‌هردم‌از روز غمش دارد حکایت
رنك من‌چون‌رویش ازروزخوشش‌یادآوری‌شد
گرمفرح بودی‌وخون بست درطب داشتی‌تو
زان‌زبرجدخطروان‌چون‌خون‌زدرو گوهری‌شد
وانگه‌ای یاقوت تاکی دلز من تو می‌تراشی
دردلت چون‌من‌کجا یك‌ذره ازغم برتری‌شد
بر لب لعل حسین بن علی یاقوت بودی
روی تو بوسه گه لعل لب پیغمبری شد
صدهزاران خضروهم‌الیاس‌ازان‌میکردی احیا
زیر آن لب نطق دادارو کتاب داوری شد
من بجای تو اگر میبودم اندر طشت زرین
خیزران را میشکستم‌چون‌بدست ابتری شد

تو بزیر چوبش‌ای یاقوت چون ساکت نشستی
یا که یاقوت تومات ازلعل منطق پروری شد
مست‌اگرزان لعل‌لب‌بودی چراتن دادی‌آخر
تاسر شه باشراب اندر دل طشت زری شد
ای زبرجد تو خطش بودی وای یاقوت تولب
درتنور خولی ازچه روی شه خاکستری شد
وانگه‌ای یاقوت بودی دونگین بر سینه شه
زیرسمهاصبرچون کردی که‌تادشمن جری‌شد
حیف‌ازآن سینه که از پیراهن خونین کهنه
شد برهنه‌وازززه در دست هرغارتگری شد
کر برنگ تونمی شد خون شه گفتم‌سیه‌شو
سرخ‌رودیگرنگینت‌چون‌بهر دست‌وسری‌شد
آن تن پاشیده چون‌برگ گل واوراق‌قرآن
جای سمهای ده اسب‌از سروباغ‌سروری شد
وای‌برجدسبزچونی‌کان‌خطسبزت‌بدان‌لب جای‌چوب‌خیزران‌درطشت‌زرزاستمگری‌شد
صلح‌داده‌صالح گوهرشکن‌جنگ سه گوهر گرنه‌گوهرسنج‌این‌دعوی نماید مفتری‌شد
چون‌حسن‌شاهنشه‌حسن‌است‌الحق‌دردوعالم درجواهر همچوانوارش بهرجامظهری شد
گردنش‌الماس ولب‌یاقوت‌وخطالب‌زبرجد سینه‌سیم‌ورخ‌گل ودندان درو‌پنجه‌زری‌شد
باقیات الصالحات صالح است این‌لطف صنعت
همچو دیبای طبرسی کی حریر شوشتری شد
ای امام مجتبی برگو برادر زاده ات را
پرچم افرازد که‌هنگام عدالت‌گستری شد
گرچه قابل نیستم خط خطابوشم کرم کن
کی‌سزد بردوستان باچون توشاهی کیفری‌شد

حسینیه

سوم شعبان ۱۳۷۷

مولود حسینی

یا حسن المطلع بالمشرقین — یلمع فی البرقع مثل اللجین
ابرز وردین من الوجنتین — فوقهما ینظر بالنرجسین
فاح الی العرش شذا المقلتین — منه فاعطانا جنی الجنتین
اجری لنا عینین نضاختین — فیه تجلی الله فوق اثنتین
طابت به طیبة زین لزین — قد ولدته خیرة المربمین
فاطمة والدة السیدین — حجتی الله فمن مثل ذین
من حجة صلی الی القبلتین — و قالع الباب عن القلعتین
وضارب الخرطوم من غیرمین — ذاك الحسین شافع النشأتین
قال رسول الله ذوالحسنیین — حسین منی وانامن حسین

صبح ازل ازافق حق دمید — مطلع خورشید شرف شدپدید
ملك وملك گشتی از آن روسفید — بخ بخ ازاین گوهر ناب فرید
کین همه خط بسته قدیم وجدید — نقطهٔ کن ازقلمش چون چکید
آینه شد تا بمحمد رسید — طلعت دادار در آئینه دید
اینهمه آوازه ازاین شه شنید — داد بدستش ز شفاعت کلید
گفت مبارك پسر استی رشید — سوم شعبان شده عید سعید
نقشه گیتی بسرم خوش کشید — بهر همه جامهٔ هستی برید
روز بر آورد ز هستی امید — شکر براین نعمت شدفرض عین
قال رسول الله ذوالحسنیین — حسین منی وانامن حسین
این چه نسیمی است وزد بر شعوب — مشرق ومغرب چوشمال وجنوب

کیست که بزدوده هموم و کروب　　و از همه جنبده رهانده عیوب
زوشده روشن چمن وجام و کوب　　داده ز آب او گل وبذر وحبوب
گشته زجیبش همه مشکین حبوب　　تاهمه گفتند چه خوب است خوب
اوست که نورش نپذیرد غـروب　　جبریل ز او یافته علم الغیوب
میکال بر درگه وی خاك روب　　عـرش بتقدیسش نقـاره کـوب
ریخته چون برك زیاران ذنـوب　　عفو زفطرس کـرد قصد مشوب
تا که برآورده پراز مسح چوب　　باب نجات اوست در این عالمین
قال رسول الله ذو الحسنیین　　حسین منی وانا من حسین
شد متولد چو شهی بی همال　　باچه شکوه و چه وقـارو جلال
سوم شعبان و ز هجرت سه سال　　یثرب از آن یافتی اوج کمال
این سخن افسانه مدان یا خیال　　جوی تـوصـاحبدلی ازاهل حال
تاکـه نگیرد ز سخنهـا مـلال　　امر برضوان شدی از بی مثال
کاین هشت جنت تو بحسن وجمال　　رونق بی حد ده و هم بی زوال
حور بعیش آرو نساء و رجـال　　بند ز زر و از در ومرجان رحال
جبریل میکال سرافیل بال　　بـا گهر آرایند بـا حسن حـال
مدح و ثنا گویند محبوب آل　　خـوش بستایند جنی الجنتین
قال رسول الله ذو الحسنیین　　حسین منی وانا من حسین
شش مهه شه نه کره برهم زدی　　بر علـی و فـاطمه پـرچم زدی
نقش هو الحق سر عالم زدی　　سکه ز پیغمبر اکـرم زدی
دردل خـود آدم وخـاتم زدی　　هرچـه پیمبر بـود با هم زدی
حق بسرش تـاج و عـلم زدی　　وانگهی آن بر سر آدم زدی
در دو کفش هر برو هریم زدی　　بر دو لبش عیسی مریم زدی
خـور بسرش بوسه دمادم زدی　　روی جبین مـاه محـرم زدی
بردوخدش نـور بـراهم زدی　　جامهٔ تقوی بقدش چـم زدی

بهر نبی بیرق اعظم‌زدی در احد و خندق و بدر وحنین
قال رسول‌الله ذوالحسنیین حسین منی وانا من حسین

گفت حق ازفاطمه هان‌شد عیان نور من و علم من و سر جان
لعیا ای بانوی حور حسان وای زتو هفتاد هزار آستان
هم ز جواری و حواری چنان هر قصرت بر شده بر آسمان
پرتو رویت بفروزد جنان زود سوی فاطمه برکش عنان
با حلل و با تحف و ارمغان قابله شو فاطمه‌را این زمان
گیر زوی لؤ لؤ لا لا یمان واین در بر دست محمد نشان
تهنیت از ما و سلامش رسان دست من ازعرش هم آیدبر آن
جان من است این درو کان کیان اوست شه کعبه وهم مشعرین
قال رسول‌الله ذوالحسنیین حسین منی‌وانا من‌حسین

اوست که خاتم بدل سنك زد نقش ده وچار چو ارژنك زد
و از روی حبابه لك ننك زد پیر جوان کرد و بمو رنك زد
با ید بیضا بجنان چنك زد تاچرخ ز آتش پل و اورنك زد
پیرزهش رفت ونفس تنك زد تا گل اسمش بهش آهنك زد
آس نپوسیدی ونی زنك زد مؤمنه دم زاین فرو فرهنك زد
تا برضا پیوند بی لنك زد سکهٔ اسلام بر افرنك زد
دیر بنا قوس دو صد زنك زد سنك به بت از چند فرسنك زد
بر دهن منکر شه سنك زد شکر حسین است بهرذمه دین
قال رسول‌الله ذوالحسنیین حسین منی‌و انا من حسین

اوست که‌نی کفو ونه انباز داشت وازکرم و مهر نه سرباز داشت
و ازپا تا سر سر سر بازداشت دست ودل وروهمه سو بازداشت
با همه کس بسته‌لب‌ازرازداشت دل سوی هردوست بپردازداشت
نی سر سرباز ز سرباز داشت ایزدش ازغیب سر افرازداشت

بهر رخش آینه پرداز داشت
بر قدمش در تر انـداز داشت
حسن خودازحسنش ابرازداشت
هرگنجی بهروی احراز داشت
دیوودو ازدرگهش افراز داشت
هرکـه امیدی زوی وواز داشت
دادش هم وعده‌اش انجاز داشت
ما همه یابیم زوی زیب و زین
قال رسول‌الله ذوالحسنیین
حسین منی وانامن‌حسین
نام وی از عرش خداوند گفت
بهرش کوس لمن الملك گفت
از لب لعلش در شهوار سفت
چشمش ازیاد حق الحق‌نه خفت
باروی‌حق‌جزروی‌وی‌چیست‌جفت
و ازروی‌وی‌امکان‌گردش برفت
تادل هر ذره سخن زاو شنفت
ز اوست‌شب‌قدرهمه فعل‌وگفت
کار همه بست بفاش و نهفت
طاق بود جوهر فردش نه‌جفت
راز جهان حق بدل وی نهفت
با ملکوتش همه گفت وشنفت
غنچهٔ توحید از آن گل‌شگفت
همچو امامی نتوان یافت مفت
جز باطاعت نه‌بخورد و نه خفت
هست یمین اللهش اندر یدین
قال‌رسول‌الله ذوالحسنیین
حسین منی وانا من حسین
ای خرد انـدیشه نمـا باثبات
دررقم حـق بنفوس کـرات
هم بعقول و بکیان در جهات
هم بروی عـرش معلا سمات
کز عدل‌وازفضل سرشتش‌صفات
نام حسین بن علی حق بذات
کـرده رقم بی قلم و بی دوات
جمله ملائك ز رخ شاه مات
بینند در وی صور کـائنات
سطر نخست از همه روحانیات
واز پنج تن اوشده تاج ذوات
با همه تمجید سلام و صلات
اینکه حسین است سفینهٔ نجات
او شده مصباح هدی در حیات
واین دو شنیدند روات ثقات
ز احمد مختار شه مشعرین
قال رسول‌الله‌ذوالحسنیین
حسین منی‌وانامن حسین
معجزه ها گفته دو صد عالمش
از یـد بیضا و دل سالـمش

سنك ز ام اسلمه و ام غانمش　　باز چو حبابه شد او خاتمش
و این نشدی علم ملل کانمش　　او بجهان بانی و هم هادمش
قدرت و علم است حق لازمش　　حافظ قرآن بود و عاصمش
ناشر برهان حق و راقمش　　ناشر حق بشر و راسمش
شك شكن و بت فكن و حا كمش　　گوهر دیهیم سر هاشمش
شافع آن سه ملك نادمش　　باب امان نهم قائمش
سرور هر قائم و هر صائمش　　کیست جز این شه محك زین و شین
قال رسول الله ذو الحسنیین　　حسین منی و انا من حسین

تب بزبان آمد لبیك گوی　　از تن بیمار برفت از دو سوی
تا شه دین یازده بر درب کوی　　شهوت مردی بحرم کرد روی
بازوی زن را دست بردی فروی　　غلغله افتاد همی های وهوی
تا که برون شه کرد زان دست اوی　　کرد بتوبه دو تن او شستشوی
رفت ز کوفه بقبا لحظه پوی　　دید ز شه اصبغ اعجاز جوی
احمد و بوبکر سر گفتگوی　　دید محمد بگرفتش گلوی
گفت که عهدم ز تو شد زیر وروی　　پس شه دین گفت باصبغ بگوی
نیست سلیمان چو شه باد پوی　　بود دو ماه آمد ورفتش زبین
قال رسول الله ذو الحسنیین　　حسین منی و انا من حسین

خون که درد رج زبرجد برفت　　تا عرش در برج محمد برفت
نی نی تا پنچه ایزد برفت　　وانگاه در خلد مخلد برفت
بوی عبیرش چون ممتد برفت　　از ملك وحور هش ازحد برفت
کوثر گلگون سوی احمد برفت　　طوبی برفاطمه قم قد برفت
سندس واستبرقش اسود برفت　　حمزه زغم نیزه اش ازید برفت
گر نه یدش باز بذوالید برفت　　از کفش آن نیزه مؤبد برفت
و از حیدر در منضد برفت　　ز او علم حمد ممجد برفت

رشته ازآن حبل مشددبرفت — لیك شه آرام کند محشرین
قال رسول‌الله‌ذوالحسنیین — حسین منی‌و انا من‌حسین
گرد حرم ز آتش زد خندقش — افراشت هفتاد ودوهم بیرقش
بارگهش تا فلك ازرقش — تاج محمد زده بر مفرقش
زیر زره پیرهن منشقش — جبه بر آن از خز بارونقش
بر خود دستار خزی ملصقش — رخ گل‌ولب لعل‌وخط استبرقش
مصدر حسن احمد و اومشتقش — گفت چو بن سعد بهر ناحقش
حمله برندی بشه مشفقش — کرد برون از آستین مرفقش
شد سر هر گرگ چو پر بقش — دل زعدو شد همه چون زیبقش
تسمه کشید از کمر مغلقش — ریخت بهم لشکرش ازجانبین(۱)
قال‌رسول‌الله ذوالحسنیین — حسین‌منی وانا من‌حسین
نطفه که‌حق‌درصلب موجود کرد — بر شه دین ظاهرو مشهود کرد
مؤمن اگر بود نه نابود کرد — گر چه عدو حمله بشه‌زود کرد
دست بهر دشنهٔ مغمود کرد — شه بنیامش تیغ از جود کرد
وانچه بدو مالك مردود کرد — رد نه شهش آنچه بیفزود کرد
زخم برآن تارك مسعود کرد — پر خون دستار شه و خود کرد
دستار برد و طمع سود کرد — شاهش نفرین غضب آلود کرد
کزخوروتوشش‌راه مسدود کرد — راز و نیازی که بمعبود کرد
صرف نظر از همه موجود کرد — گشت شفیع همه هم نور عین
قال رسول الله‌ذوالحسنیین — حسین منی‌وانا من حسین
قلعه‌شکن‌یك شکن موی‌اوست — کوه فکن‌یك خم ابروی اوست
چشم ملك‌خیره ز نیروی‌اوست — نیروی‌نه چرخ‌خوداز کوی‌اوست
گیرم هفتاد ودو اردوی اوست — الحق جنب الله پهلوی اوست

۱ــ ریخت سرو دست وتن از خلقتین(خ ل)

ملك وملك رشتهٔ گیسوی اوست | لشکر در چوگان یك گوی اوست
قلب وجناحين بيك سوی اوست | کوه چو کاهی بترازوی اوست
سوی همه تيغ وسنان روی اوست | ایزدش از عرش ثنا گوی اوست
گوش بتکبیر و هیاهوی اوست | لرزه فکن رخش فلك پوی اوست
صفها در هم زن بازوی اوست | کشت هزاران بيك ازحملتين
قال رسول الله ذو الحسنيين | حسين منی وانا من حسين

گوشه چشمی سوی من کن تو باز | تا که باذن تو کنم قصه ساز
يك دو سخن گويم با غصه باز | از چه نبوده لب خشکت مجاز
کاب فراتت بنماید نیاز | خون صغيرت ز چه شد برفراز
قطرهٔ آبش نشدی کار ساز | تاکه زتیر آمد در اهتزاز
طفل مگر تاخت نمودی و تاز | يا طفل را نيست بجنگ امتیاز
يا مگرش تير بدی دلنواز | حرمله شد تير سه پهلو نواز
بر طفل هم بر دل شاه حجاز | تير بشه بستند گر در نماز
سر بکجا بردند با برك و ساز | در بند عابد ز چه هم زينبين
قال رسول الله ذو الحسنيين | حسين منی وانا من حسين

قتلگه شاه چه محشر شدی | فاطمه حاضر چو پیمبر شدی
هم ز نجف حيدر صفدر شدی | هم حسن وحمزه وجعفر شدی
موسى عمران بكف اژدر شدی | عیسی هم ناله بمادر شدی
باز خليل اندر آذر شدی | برد و سلامش همه اخگر شدی
لرزه بهفت اقليم يكسر شدی | خورشید چون قیر مکدر شدی
نه چرخ بی مرکز ومحور شدی | عرش برین در زیر ازبر شدی
یکسره دین بی سروسرور شدی | چونکه بنی از شه دین سر شدی
بی دست عباس دلاور شدی | بسته به غل عابد مضطر شدی
| هم باسارت همه با زينبين

قال رسول الله ذوالحسنیین — حسین منی و انا من حسین

اینهمه شد دیگر تنور چیست — وه بتنور آیتی از نور چیست
سنك بنور شجر طور چیست — کند بپا سرور رنجور چیست
وان همه خوشحالی عاشور چیست — طشت زر و بادهٔ مخمور چیست
شطرنج بر مصحف مسطور چیست — چوب بر آن لؤ لؤ منثور چیست
راندن طفلان بره دور چیست — لطمه بهر روی به از حور چیست
کعب نی از سنگ دل کور چیست — جای بویرانه و دیجور چیست
زنجیر بر حجت مهجور چیست — رنجه بلعل لب منحور چیست
واینهمه دیگر سخن زور چیست — بر حرم و دخت شه خافقین

قال رسول الله ذوالحسنیین — حسین منی و انا من حسین

وصف تو ای شه بچه دفتر برم — قطره به یم ذره سوی بر برم
مورم وران ملخی گر برم — گفت خداوند و پیمبر برم
کم بود اما در و گوهر برم — دیبهٔ چین بافت شوشتر برم
واین هم با عذر مکرر برم — و از بوی شه طبلهٔ عنبر برم
و ازدو لبش صد تانك شکر برم — بلکه سویش جان ودل و سر برم
پیر غلامی سوی سرور برم — صالح علامهٔ بی فر برم
چشم بدان خشك لبش تر برم — دل همه پر خون وپر آذر برم
از غمت ای شه دل مضطر برم — جز تو پناهی نه در این نشأتین

قال رسول الله ذوالحسنیین — حسین منی و انا من حسین

طوق غلامیت بگردن زنم — خاك رهت بر سر و بر تن زنم
بر دلم از مهر تو جوشن زنم — چشم سوی کوی تو روشن زنم
بر قدمت من گل و گلشن زنم — سنگ حقت بر سر دشمن زنم
سینه‌اش اندر سم توسن زنم — بر دل وی نشتر و سوزن زنم
بر باد ز او خرگه و مسکن زنم — تیشه بر آن ریشه ز آهن زنم

برق بر آن مزرع وخرمن زنم | سکه بنام تو معین زنم
ز آیت قرآن مبین زنم | مشتبه از قول ملین زنم(۱)
ورنه بمشتی دهن اسکن زنم | تا بردش سنت و قرآن زبین

قال رسول الله ذو الحسنیین | حسین منی وانا من حسین

دوز هزار وسه صدم بود دور | کردمی از مام بحائر ظهور
در نجف و کرب وبلا با سرور | داشتم از درس وزتحریر شور(۲)
بود مرا هم بدو مدرس حضور | نزد دو استاد عظیم وقور
کاظم طوسی و حسین آن دو نور | هشتاد باهشت شد ازسن مرور
مور توخادم بدو شد پیر مور | بر سنن جعفریش با سرور
دررة ورایش نه کراست ونه کور | زنده بر آنم تا روز نشور
غرقم در نعمت حق با وفور | بر نعم آل محمد شکور
هم بولای علیم من فخور | حمداً لله بر این نعمتین

قال رسول الله ذو الحسنیین | حسین منی وانا من حسین

حمداً لربی الواحد الواجب | مالی عن حمدی من حاجب
رب السموات العلا الغالب | و منشیء الشارق و الغارب
والحافظ المستخلف الصاحب | و فالق الاصباح بالثاقب
رب الضحی والغسق الواقب | یا بارءی الامی و الکاتب
و مالك الحاضر و الغائب | صل علی خیر بنی غالب
المصطفی الراغب و الراهب | و الصادق المصدق العاقب
و آله اولی النهی الراتب | حب علی بن ابیطالب
احلا من الشهدلدی الشارب | طاعته فرض و عهد و دین

قال رسول الله ذو الحسنیین | حسین منی وانا من حسین

۱ــ با جدلی آلتی احسن زنم (خل)
۲ــ داشت سر ازدرس وز تحریر شور (خل)

طرهٔ حسینیه

چین زلف تو بیك پیچ صد ارقم شکند هر که بر پای شود راست بیك چم‌شکند
تار موئی اگر از شانهٔ لطفت خیزد دل نشین است ولی شانهٔ آدم شکند
دستهٔ سنبل سوسن شکنت از فردوس پایهٔ لادن و نسرین و سپر غم شکند
تاری از موی‌سرت روی ملك سایه فکند تا ز شب سندس اشهب سر عالم شکند
هر گره میزند آن تار زند چنگ بدل گر به پیچد بفلك دستهٔ پرچم شکند
قرص خورشید چوزد پنجه بمویت زازل زلف زرین بافق بندد و درهم شکند
موی زلفت بختا گر رود از خط خطا عنبر و غالیه و مشك ختن هم شکند
عکس آن زلف در آئینهٔ دل آدم دید که دو صد زلف مرصع سر آدم شکند
حق بر آن‌موی کشیده‌است چودست‌ازسرلطف آدم از فرق سرش تاج و علم شکند
طرهٔ غرهٔ آن درهٔ بیضا الحق قاب قوسین بتاج شه اعظم شکند
نورحق حلقه زد اندر گهرش‌همچو نگین تاسلیمان ز دل آن حلقه بخاتم شکند
چون گرفته‌چم‌از آن‌موی‌درخت‌طوبی میوه ز آن فاطمه بر نخلهٔ مریم شکند
گیسوی مریم‌وحوا چم‌از آن موی گرفت حور بر موی بتول آن‌خم و آن‌چم‌شکند
آبروئی که‌در آن گیسوی‌قدسی زده‌موج خضر در چشمه حیوان نم از آن‌یم شکند
عکس آن زلف در آئینه قدس آدم دید کز شعاعش بسر اکلیل زر آدم شکند
حق بدان مو گهر دانش و اسما بس بست کآدم آن خواند وبسر تاج وعلم شکند
عقد عزت بدل عرش از آن مو بستند هر که عقدش شکند عرش معظم شکند
رشتهٔ ز آن سبب ار منتظم آید دردست دل پریشان کند و جمع منظم شکند
خضراز یکسر آن موی مکید آب‌حیات تا که صد جام سکندرپسر جم شکند
محکم آن‌کا کل‌مشکین‌چو بدوش‌اندازد العجب بانگهی سست چو محکم شکند
موی گیسوی ودو ابروی ومویمژگانش عقرب و خنجر و صمصام مصمم شکند

غیرتش گرد رخش عقرب جراره نشاند تا دل سنك بیك نیش و بیك سم شکند
بته سر کجش ار صانع صنعا بیند دست از صنعت دیبای مقلم شکند
گر بر آئینهٔ آن سینه بیفشاند موی بی نیاز است بر آن جامهٔ معلم شکند
زلف‌مشکین تن سیمین و گلوی زرین رونق از مشك و زدینار و ز درهم شکند
حمله کزشیرژیان‌خوش‌بود ار رم ز غزال چه کرشمه‌است کزین‌حمله‌وزان رم‌شکند
انگبین لبش ار خصم نبودش در دهر تلخی اززهر هم ازحنظل وعلقم شکند
بسته برلعل لبش خاتم ملك و ملکوت صد سلیمان نتوان مهرهٔ خاتم شکند
نفس از آن چو کشد سد سکندر بندد هم زیك دم دم صد عیسی مریم شکند
بسته از لؤلؤ مکنون بصدف دندانها کـه بهایش ثمـن در منظـم شکند
همچواخترهمه‌پاکیزه‌چو برداست وسلام بی نیاز است که مسواك ز اسلم شکند
کیست‌این دلبر زیبا که بحسن مطلع از زمـانه بسخن مهـر مختـم شکند
گرخدا اوست چرا دل بخدا می‌بندد چون خدائی کند و رشته عالم شکند
آدم‌است‌اوزچه‌ازدیده‌بر او خون گرید نوح اگر از چه‌براو لنگرو پرچم شکند
موسی‌است‌ازچه‌زبرق‌عطشش‌سوزد طور عیسی است‌ازچه براودم‌همه‌هردم شکند
ور خلیل از چه درآخر نگردددر او زار کارد هم برگلوی پور براهم شکند
یاحسین‌است‌که رویش‌همه‌اسماءخداست یکدم اوروح جهان بندد و یکدم شکند
آتش روی پرآبش بدل کعبه صفاست خط یاقوتی نابش لب زمزم شکند
گرتکلم کند او طور بخود می‌بالد نـام اوعقـدهٔ موسـای مکـلم شکنـد
زلف‌اوبود که پیچید وعصا شد در طور تاکه صد سحر بیك جنبش ارقم شکند
عکس اوتـافت که دریافت یدو بیضا را تـاعصایش دل دریـای عظمظـم شکنـد
نام وی یونس محبوس بتسبیح سرود تا که زان نور نهنك یم مظلم شکند
نور او در دل آتش به بر ابراهیم جامه سندس و دیبـاج معلم شکنـد
لطف او نرم نمود آهن دست داود قهر در پنجهٔ پـولادی اضغـم شکند

پنجه روی زرۀ احمد و دیهیم نبی و رنگین آرد و در حلقۀ خاتم شکند
سنك را باسر سبابه که گشت آن یاقوت بهر حبابه وهم مادر اسلم شکند
نرگس از ناز کند خنجر خون‌ریز کشد فتنه آغاز کند چشم چو برهم شکند
دامن صبر نه پیچد زمیان از ایوب آستین را چو ببازوی ز معصم شکند
حیف ازان رو که شکسته زغم کرب و بلا پشت اسلام و دل عرش از این غم شکند
آن شهی کز لب او خضر مکید آب حیات ز آب میسوزد ودر پنجه دو صدیم شکند
آب مهریۀ زهرا وحسینش بفرات دود آهش زعطش تا فلك از هم شکند
گشت چون ذات خدا درصف هیجا یکتا لیك با پنجه هزاران سر و مقدم شکند
جام لبریز دمادم ز بلا می نوشید کزدم تیغ بکام آب دمادم شکند
تکیه بر قاقم خطی زده شاهنشه دین تا که جنب اللهش از طعنۀ قاقم شکند
آن حسینی که بد آئینه روی یزدان سنك کین آید و آن لوح مکرم شکند
مهلتش شمر بزینب روی آن سینه نداد شاید او بهر دلش طبلۀ مرهم شکند
نکند عرش دگر لؤلؤ توحید آویز که ز سه چوب لب و لعل منشم شکند
گفت بر طشت از این خمر حلال است حرام تا بر آن صفحۀ شطرنج محرم شکند
معرب ومعجم ازاین سلسله بس کوتاه است که غمت سلسلۀ معرب و معجم شکند
ماتم تو بدلم گر چه کند خون لیکن یاد رویت چو کنم هر غم و ماتم شکند
آن گل سرخ که دل بسته بدریای سیاه بر گش از لطف بیك بوسۀ شبنم شکند
ترسم آخر که مرا درطبرستان اندوخت عضد و رکن و عماد من و دیلم شکند
دل بیك بوسه بر آن کاکل پر فن بستم حیف باشد که دل صالحش از غم شکند
طبع من از لب گویای تو آموخت سخن که چنین در گهر از لب ابکم شکند
لب به بند از سخن زلف که طول انجامد عرض این راه نه طیاره نه سلم شکند
مور پیری ز سلیمان به ران ملخی بر قدمهای تو ای سرور اقدم شکند
چه کند تحفه ندارد بجز این ران ملخ دل مور ار نپذیریش مسلم شکند
نشکند چون تو کریمی دلی اندردرگه کی دل دوست شه اکرم و اعظم شکند

بر همه چیز تو را اصل مقدم دانم فرع خود کی بجهان اصل مقدم شکند
هر که منکرشود این اصل مسلم در تو دهنش کلك منت محکم و مبرم شکند
کانچه من گویم حق گفته پیمبر گفته
که مرادم شکند یا که مرادم شکند

شهادت حسینی

ومقدمات حرکت وعرضه داشتن موجودات نصرت را و نپذیرفتن حضرت علیه السلام

از مطلع رویت زده سر طلعت داور تا درکفت آمد دل هر خسرو خاور
در رخ تودل آرائی و درکف تو دل آور تو اول و تو آخر و تو یارو تو یاور
تو کشتی و تو نوح و تو دریا تو شناور

ای برد مهلهل زده بر سرو حجازی وی زلف مسلسل ز تو با طرهٔ تازی
وی بسته به کلکل زرهٔ یعرب تازی وی تاج مکلل بتو بگرفته طرازی
پر از تو ز سلسل قدح خضروسکندر

روی تو بر آدم زده اکلیل مرصع موی تو شده شهپر جبریل مبرقع
جوی تو کلیما رانداز نیل مقطع خوی تو بعیسی خواند انجیل مربع
بوی تو با حمد بست تنزیل مفسر

بامشت تو هاشم زده مشتی به نواصی زانگشت تو غالب شده غالب به صیاصی
و از قرب تو نزدیك قصی کرده اقاصی بی تو نه بعبد اللهش از ذبح خلاصی
او بی تو نبوده است نه بی تو است پیمبر

بی قوس و کمان توچه قوسی وچه قابی بی نطق و بیان توچه لعل و درنابی
بی نام و نشان تو چه شأنی خطابی بی دست وبنان توچه جامی چه شرابی
با تو چه کتابی چه حسابی وچه محشر

قرآن بتو نازد تو بگو خوب بنازد رضوان چو نوازد توخوش اسلوب نوازد
جان با تو نسازد بچه مطلوب بسازد یزدان چو برآزد بتو محبوب برآزد
دوران بفرازد بتو فیروزهٔ نه در

بی ابر تو سلوی چه و بی من تو منی بی امر تو تقوی چه و بی علم تو فنی
بی سر تو نجوی چه و بی قول تو ظنی زان گفته محمد انا منه هو منی
از اوست حسین و ز حسین است پیمبر

حق ریختش از قدس چو در مهد تقدس کس را نبود بی نفسش حق تنفس
روئید ز گهواره وی شهپر فطرس لعیا شکند قند به قنداقه سندس
بندق فکند آسیه و مریم وهاجر

چون ناقه غضبای نبی سوی طف انگیخت در مکه روی منبری ازعاج گهر ریخت
در گوش جهان دره اسلام درآویخت در کعبه کفش در کف روح القدس آمیخت
کاین دست بود دست خدا داور اکبر

بر رخش شد و در کف جبریل عنانش در بر زره و بر سرو کف خود و سنانش
و اندر پس خورشید نجو می ز نانش انصار چو پروانه و از پیش جوانش
زا نجمله اباالفضل یك ازچهار برادر

نا گه ز افق خیل ملك نه فلك اشکافت صف در صفشان سوی شه از نه کره بشتافت
گرد افق الماس نشان خیمهٔ زر بافت بر هر زرهی آتش آن اسلحه می تافت
هر یك بکمر بسته دو شمشیر پر آذر

کای شه تو بما اذن ده آتش بفشانیم خصم تو بخاکستر ذلت بنشانیم
از تخت سلاطین جهان را بکشانیم کازجان ودل ازجانب تودست نشانیم
آخر بکجا میروی ای خسرو خاور

از خیل ملك تا تك یم غلغله برخاست چون سدسکندر ره شه زد زچپ وراست
جبریل براقش بیراق گهر آراست کای خسرو دین طاعت فرمان تو بر ماست
این گیتی و این تخت و نگین و سر و افسر

شه گفت که عهدی من وحق یکدله بستیم پیوسته بیك سلسله در روز الستیم
الحق من وحق یکسره دریك سرو دستیم گیرم من و او عهد گران مایه شکستیم
بر قتلگـه کرب و بـلایم که نهد سر

آن بقعهٔ رنگین که مهندس زده دردحو وان قطعه سنگین که کند صرف بدین نحو
بی او چه عیان گردد و بی تو چه شود محو زاین می که شود مست و ازاین می که دهد صحو
بی دوست چه دست و سر و بی یار چه پیکر

بی من که خرابات جهان میکند آباد بی من که نهد انجمن صندل و شمشاد
بی من که حقوق بشر آخر کند آزاد بر نی که دهد یکسره هفتاد و دو سر باد
بی دوست چه سود از دل جام و لب کوثر

گیرم دو جهان یکسره در دست حسین است گیرم که نهان زیر لب و گوشهٔ عین است
بر من غم یاران نه مگر عهده و دین است آتش بنشانید نه این بد رو حنین است
این جنك حسین است بود محشر دیگر

گیرم که چنین عالمی ازسر نشده خلق گیرم که شب اول من صبح نشد فلق
گیرم نکشیده افق این شنجرفی دلق گیرم نه برون زد قدح زر طبق طلق
جز آخرتی هیچ نبوده است مقـدر

بر پای شه افتاد چو میکال سرافیل برخاك رهش سوده رخ و ناصیه جبریل
کروبی عرشش بزمین زد سر تقبیل کردند وداع شه و گفتند به تجلیل
کای داور دوران تو بدان ورده داور

جو شید سپس همچو ملك نوع بنی جان انـداختـه طیـارهٔ جـراره بجـولان
بستند بهم سلسله همچون صف مژگان درجـوشن آتش بـکشیـدنـد تن و جـان
درمیمنه هام از جن و درمیسره زعفر

ازهر لب ورو گشته برون شعلهٔ مارج و ازهر سر سود و دسیاهی شده خارج
قل اوحی خواندند و عزائم بمدارج گاهی بهبوط آمده گاهی بمعـارج
گاهی بشر و گاه نهنك و گهی اژدر

شه گفت بسوزید پرجن و پری را　　بی پرده به بندیددر پرده دری را
درجنگ پری هیچ نه بینم ثمری را　　بی شر کنم احیای حقوق بشری را
روشن کنم از جامعه هر فکر منور

خواهم اگرم ملك جهان خصم توان کشت　　واین نه کره چون حلقه توان کرد در انگشت
ای هام تو بر هام عدویم مشکن مشت　　وای ز عفر بافر تو بدین دسته بکن پشت
وانگاه سوی قتلگهم بگذر و بنگر

بالله بشهاب قبس این خلق مسوزید　　با مهره سجیل سر و پای ندوزید
ای جنی طیاره که هرجاشب و روزید　　اندر ره زوار من انوار فروزید
ز عفر بگذار این همو ای هام تو بگذر

آن دم که زنم تکیه بنیزه بگذارید　　تا سنك ببارندشما اشك بباريد
البته شما شیر زن و شاه شکارید　　بالله بخدا تیغ مبادا که بر آرید
من دانم و یك حنجر صد نیزه و خنجر

نا چار برفتند چو ابری متفرق　　هر يك بهوائی و فضائی متعلق
این گفت اناالعبد لك آن گفت انا الرق　　شه گفت بپوئید ره وشقه بهرشق
بنواخت طرماح عدی کوس مکرر

ناگاه خروشید دژم چهره هژبری　　سلطان سباعی و قوی پنجه سطبری
هر گرگی و هرشیر بغرید چو ابری　　کای شه نه قراری است نه آرام و نه صبری
ما را بنما حافظ اردوی مظفر

شه گفت که ماناخن و چنگال نخواهیم　　گر بی پر و بالیم پر و بال نخواهیم
ما حارس زنجیرهٔ اطفال نخواهیم　　یا ضیغم آجام بر آجال نخواهیم
خود شیر حسین است و اباالفضل غضنفر

بوالحارسشان همهمه در برج اسد کرد　　تا ماریه را شیر خدا گفت رصد کرد
گفتا نگر از خیل عدو قصد جسد کرد　　رد کن زجسد شیر همان است که رد کرد
رو تا که سوار تو شود حیدر صفدر

چون آوری او را سر نعشم بنشین خوب در همهمه کش زمزه و نغمهٔ یعسوب
تا خیل ملك با رسل آیند در آشوب چون زارع آن علقمه شد شاهد مطلوب
شه را برسان با دل خون در نجف اندر

پس دیو و دد و وحش و طیور و مه و ماهی عرش و حجب و کرسی و افلاك کماهی
با آنچه در آن است گرفتند گواهی تا خصم نشانند بهر روز سیاهی
هر یك سر تسلیم بشه داده مسخر

این قلع و دیگر بلع دیگر پنجه دیگر چنك آن خسف و دیگر نسف و دیگر رنجه دیگر جنك
وان حرق و دیگر خرق و دیگر برق دگر سنك وان نسخ و دگر فسخ و دگر مسخ بصد ننك
شه گفت بیك سر دهم اینها همه یکسر

من دست خدا خواهم نی پنجهٔ فولاد من بسط هدا خواهم نی رنجه اولاد
برسعدا خواهم نی کنجه شداد فر شهدا خواهم نشکنجه فرهاد
من قلب گدا خواهم نی شکل صنوبر

غبرا بزبان آمد خضرا بمیانشد دره بامان آمد دریا بفغان شد
هر کوه بجنبید زجائی که بر آن شد واز هفت زمین هرچه نهان بود عیان شد
چون ابر و شفق فجر و فلق مرکز و محور

آمد کره از عامر وغامر بترنم کرده همه جز بصره و شامات تظلم
چه نجد و حجاز و چه عراق و چه ری و قم چه هند و چه امریك و چه مصر و حبش و رم
چه چین و ختا و ختن و تبت و بربر

پس چهار عناصر همگی آمده درجوش باچار ملك هر یکشان کوه زره پوش
هر عنصری از هر ملکی برده دل و هوش باهم همه دادند سر و دست و دل و گوش
کامروز ببندید بدور کره سنگر

گفتا ملك نار ضیایم ز حسین است گفتا ملك باد هوایم زحسین است
گفتا ملك آب بقایم زحسین است گفتا ملك خاك نمایم زحسین است
گفتند بگیریم زدشمن ره و معبر

گفت آتش اگر اذن دهی آذری آرم | از هر عدوئی سوخته خاکستری آرم
یا برق گدازندهٔ هر کشوری آرم | یاز آتش مریخ برت لشگری آرم
باظلة و با هبهب و دریای مسجر

باد آمده با خازن هرزعزع قاصف | وزچارطرف رانده دوصد صرصر عاصف
کای صالح و نوح اذن ده این خازن خاسف | یك صیحه کشد باز بطوفانی ناسف
کاین قوم بپیچند بیك صره به صرصر

گفت آب فرو ریزم دریای معلق | باجمله جبال برد و ثلج مصفق
فواره تنور ز نو ساخته منشق | فولاد کنم آب و هم احجار مشقق
تا کشتی علمت زند اندر کره لنگر

گفتا ملك خاك ز تو پهن شد این ارض | امر تو بهر جوهری این خاك کند عرض
تا حج تو سنت شده طوف حرمت فرض | بگذار چو قارون کشم این خلق بیك عرض
با زلزله سازم همه را جسم محجر

جیحون به تموج شد و سیحون به تأسف | عمان و خزر نیل و اتاك کرده تلهف
دجله چو فرات از جریان کرده توقف | دریائی از این غصه نکرده است تخلف
هریك ز رهی روی نموده سوی دلبر

زان جمله فرات آمده در نطق مسلسل | کاخر نه مگر فاطمه را مهرم از اول
شه گر دهدم اذن زنم این کره صیقل | چون سرمه بهر قطره کنم دشمن شه حل
تا فاطمه گوید بمن احسنت چو حیدر

شه گفت که این نه کره یکجو نخرم من | یك موز خط کرب و بلایم نبرم من
بیرون نکنم قتلگه خود زحرم مـن | خواهم به گنه کار کنم لطف و کرم من
کآزاد شود دوستم از هر گنه و شر

پس ده خرد و یك سره انوار سپهبد — در عقل محیطش همه کردند تردد
هریك چوعرض گشته وشه جوهر شان شد — گفتند کنیم انفس واعین ز تو بی خود
نه لمس و نه حس نی بصر و سمع نه مشعر

ما حافظه و ذاکره و عاقله گیریم — یك سر صور مدرکه راباطله گیریم
هردابه با ناصبه عامله گیریم — بی دست رکاب تودر این قافله گیریم
یك بوسه بپایت بدو صد عقل برابر

شه چون نپذیرفت نه منصور و نه ناصر — نه جن نه ملایك نه عقول و نه عناصر
کردند رسل بر شه دین عقد خناصر — صف بسته مسلح بجهان گشته محاصر
عیسی بکمر حربه و موسی بکف اژدر

آدم بدل آئینه اسماء ز در بست — نوح اسلحه حرب بالواح دسر بست
صالح زغضب هودج جنگی بشتر بست — یوشع روی صندوق سکینه دل بر بست
با یونس و ذی الکفل و یسع خضر و سکندر

داود سه سنك غضبش زد به فلاخن — طالوت بر آن بسطهٔ هیکل زده ناخن
میریخت سلیمان زره و خود فرا خون — عاصف دو صف آراست که اخ این زداخ آن
داود زره ساخت ز بور آخت بمزمر

یعقوب زده تکیه ابر یوسف صدیق — بسته ز کریا بکمر ارهٔ تفریق
ژولیده شعیب آمده با مکتل تحقیق — یحیی بکفش طشتی وخون کرده در ابریق
شمعون و متی مرقس و لوقا همه بافر

هریك به دوصد قوه و هریك بدوصد روح — برلب دم قدوس و بدل طلعت سبوح
در سر ز هوا نوحه وطوفانی صد نوح — گفتند بکوشید که منعم شده مجروح
گل این همه اوراق و فلك این همه اختر

دیدند که این تیغ زندو آن زندش تیر وان سنك بر آئینه وشمشیر بر اکسیر
شه باز کشد پنجه کشد یك تنه صد شیر از کف ندهد تیغ و ز دل مهرهٔ تدبیر
تا پا زده بر سینهٔ شه شمر ستمگر

شه گفت هوایم نه ز نار و نه هوائی نه ز آب بقا خواهم و نز خاك وقائی
نز هفت زمین خواهش و نز هفت سمائی خود دانم و این محنت واین سر خدائی
دستی نبرم نی برخشك و نه بر تر

من دانم واین سر و خدا داند و مشکل من دانم و این صبر و خدا داند و این دل
من دانم و این سیر وخدا داند و محمل من دانم و این دیر و خدا داند و منزل
من دانم و این شمر و خدا داند و این سر

هر نیش که بستم بدل ریش بسم بود زان پای بریدم که بران دست رسم بود
نه دادرسی بودم اگر یا نه کسم بود دم جز ز دیانت نزدم تا نفسم بود
بی خون نشود گلشن اسلام معطر

شور سر من را هوس جن و ملك نیست من را سر دیو و ددو سیمرغ و سمك نیست
من را به عناصر دل و چشمی بفلك نیست لطفی که خدا داده بمن مورد شك نیست
هم فردم و هم جمعم و مختارم و مضطر

رفتیم شما را بخداوند سپردیم گفتیم حقوق بشر و پای فشردیم
دادیم بمحتاج زر و ذره نخوردیم مردیم به یك طعنه دو صد بار نمردیم
صد پرده گرفتیم جز این پردهٔ احمر

دین است که می بینم با دیدهٔ خون بار وحی است که بگسسته ز ما حلقهٔ انوار
هر مؤمن پاکی شده چون زیبق فرار وقت است دگر جنبش شمشیر شرر بار
وقت است که برپای کنم محشر دیگر

وقت است کند چاره و تدبیر ابا الفضل وقت است بر آرد سر چون شیر ابا الفضل
مارد کند از زین بدو شمشیر ابا الفضل بر دوش زند مشك پر از تیر اباالفضل
لب تشنه بکف دشنه بر آورده تنش پر

وقت‌است که‌زینب به‌تب‌وتاب بیفتد　　تا یاب گل رویش از این آب بیفتد
چون لعل پر از خون گهر ناب بیفتد　　وان چشم وچراغ سحر از خواب بیفتد
من کاش نبودم که به بینم رخ خواهر

ناگاه که‌خضر آمده ازدیده درافشان　　بر کف زده کشکول ز یاقوت بدخشان
لبریز نموده قدح‌از سلسل رخشان　　شه‌ریخت‌بخاك آب‌وزدانگشت‌درخشان
شدخاك بهشت آب روان گشت‌ز کوثر

گفت ار چه‌بودران‌ملخ‌تحفهٔدرویش　　صدچشمهٔحیوان‌بکف‌ماست از این بیش
نوشیدهٔازدست من‌این‌جام تو درپیش　　اکنون کنی‌از تشنگیم این‌همه‌تشویش
من تشنه‌عشقم نه‌گل ولاله‌وساغر

چون عرصه طف‌تاافق‌پرززسل‌شد　　هر نقطه چو فردوس پرازشاخهٔگل‌شد
ازهرطرف‌ازنور دوصد خطهٔ پل‌شد　　کامد لولاك که او خاتم کل شد
باحیدروزهرا حسن وحمزه‌وجعفر

بر مهر نبوت زده آن برد یمانی　　بر سینه مشعشع شده آن سبع مثانی
میگفت حسین ایکه تو پیدا ونهانی　　آید پی دیدار تو با روی عیانی
ازعرش خدای تو تعالی‌وتکبر

از بهر توحق تا بزمین آمده ازعرش　　زیر قدمت شهپر جبریل بود فرش
چشمی‌بگشا روی خدا گیر تودربرش　　درنوع‌بشر کیست که‌باشد چوتواخترش
ایداوردوران‌توسرازعرش برآور

فاتح‌من و خاتم‌من و معراج‌تو کردی　　نه‌منطقه یکباردر ابراج تو کردی
الحق که بسرای‌پسر این تاج تو کردی　　این خاك‌چو وجه‌اللّٰه‌وهاج‌تو کردی
ازسر بگذشتی‌تو ودردل‌شدی‌اخگر

پس فاطمه گفتا سر اسلام سلامت　　مادر ز چه امروز بخاك‌است مقامت
مادرچه شدآن‌طلعت چون ماه تمامت　　مادرچه شدآن‌پنجهٔ‌چون‌نقرهٔ خامت
صد حیف که‌خاکسترت‌افراشته‌بستر

مادر نه علیلی که پرستار تو باشم — نه عزم رحیلی که جلو دار تو باشم
نه زخم قلیلی که سر کار تو باشم — نه قوم و قبیلی که علمدار تو باشم
وانگاه چه کردی تو زداغ علی اکبر

مادر بچه دل مرهم زخم تو بسازم — مادر بچه رو پنجه برویم ننوازم
مادر ز چه در سایه طوبی نگدازم — مادر بچه از امت مرحومه بنازم
کز قطرهٔ آبی ننمودند لبت تر

داغی که از تیر ستم حرمله دارم — تا حشر بدل تیر از این مرحله دارم
واز خون گلوی علی اصغر گله دارم — وازخون دل واشك دو صد سلسله دارم
من حرز کنم طوق گلوی علی اصغر

یکسو رسل استاده پیمبر بنشسته — یکسو همه حور العین انفاس گسسته
یکسوی بتول و همه زنهای خجسته — تا گاه که شمر آمده دامان بشکسته
هی دشنه کشد شه ندهد اذن بخنجر

خنجر بسخن آمده کای شمر ستمگر — تاحشر حسین ار ندهد اذن بخنجر
دم در کشم آتش زنم از دم بدل اندر — آخر تو حیا کن زخداوند وپیمبر
بر خنجر شه بین رخ طه دل داور

حیران همه سر دل شاه شهدا چیست — حق حاضر و مقصود شه ز حکم خدا چیست
صف بسته رسل حکمت این منع واباچیست — حق گفت مرا تحفه ات از کرب و بلا چیست
شه گفت مرا چیست بجز این تن و این سر

حق گفت بیك سر دهمت سر خدائی — تو خازن ملك من و تو شاهد مائی
بستان ز کف مالك ورضوان بر ضائی — فرمان شفاعت بخط و ختم طلائی
وازجنت وازنار کلید در و گوهر

شه گفت که ای شمر جدا کن سرمن را — سر را زقفا گیر و بهل حنجر من را
بگذار خط بوسگه مادر من را — بالله تو بهل جای لب اختر من را
کز لعل لبش بلکه گلوئی بکنم تر

خاکم بسر او از شه دین تل جبین کرد — وازتیغ جداچون سر شاهنشه دین کرد
در هفت زمین زلزله تا عرش برین کرد — فریاد در آفاق چنان روح الامین کرد
کائینه اسرار قضا گشت مکدر

این شرح مقدس که عجب شارح ماریخت — واین صرح مؤسس چو ذهب مادح ماریخت
برجرح حسد بس که ز تب قادح ما ریخت — زین طرح مخمس که ز لب صالح ما ریخت
از لعل حسین ابن علی گشته معطر

تا گنبد دوار بود صالح ما باش — تا ابر گهربار رابود مادح ما باش
تا احمد مختار بود شارح ما باش — تا حیدر کرار بود فاتح ما باش
تا نام حسین است زهی منبر ومحضر

من جز ز حسین اجرز تخمیس نخواهم — تمجیدی و تقدیری وتقدیس نخواهم
جز علم و عمل خدمت وتدریس نخواهم — بهتر همه جز دوری ابلیس نخواهم
بارونق ملك عجم ومذهب جعفر

من مورم واین چامه بود از ملخی ران — حق کرده حسین ابن علی به زسلیمان
فرمود ز فضل اللهت این است تو راشان — کاندرره مانظم توشد لؤلؤ ومرجان
این مژده بصالح دهد آن شاه مظفر

صد شکر که من لؤ لؤ لا لا همه سفتم — صد حمد که حق گفتم وزین گفته نخفتم
آثار حسین ابن علی را نه نهفتم — افراشتم این پرچم و این کوس بکفتم
تا کور شود دشمن آل علی و کر

اربعین

مطلع دادار راستین تو بر آور — وان ید بیضا از آستین تو بر آور
غنچهٔ لعلت کنار نرگس شهلا — خوش بگشا بوی یاسمین تو بر آید

کاکل مشکین بدوش بفکن و بشکن سایه طوبی چو زیت وتین تو بر آور
رو بعراق آور ای شهنشه گیتی بیخ و بن شام و مشر کین تو بر آور
جلوه کن ای طلعت خدای دو عالم شعلهٔ طور از دل سنین تو بر آور
سنبل ولادن بچین زلف به پیچان زان خم و چم ناف مشك‌چین تو بر آور
سایهٔ مژگان فکن بروی دلا را حاجبی از موی برجبین تو بر آور
خنجر مژگان چو بشکنی تو بدلها رشته بدست آور و وتین تو بر آور
بند دل اندر کمان گیسوی خود کش وان دو کمانش دو صد کمین تو بر آور
سیب زنخدان تو به است ز هر به آن بگلابی فشان و این تو بر آور
لعل لبی باز باز کن بخدا تو شهد شکر طعم انگبین تو بر آور
نقطه وحدت ز خال نقل کن آنکه نقل بساط موحدین تو بر آور
برد یمن از دو جیب سینه‌تو بگشا دانهٔ یاقوت زان و ز این تو بر آور
عیسی مریم بنه فلك تو به پرور رسم اقانیم ز این زمین تو بر آور
شکل چلیپا ز هم بریز بدستت وان ید بیضا از آستین تو بر آور
رو ز کریا تو از درخت برون کش تندی منشار دل نشین تو بر آور
باز ز حنجر بگوتو یا رب و یا رب نالهٔ یحیی بصد انین تو بر آور
و از تن یحیی ز عشق وصل رخ خود مدرعه و طوق آهنین تو بر آور
باز بدستش بده کتاب بقوت مهره ز صد مصحف مبین تو بر آور
منطق داود و نطق موسی و عیسی زاین کره و ازچرخ چارمین تو بر آور
تا بکی اندر دمشق جای گزینی کعبه تو امید عاکفین تو بر آور
خضر نشسته بانتظار لب تو آب حیاتش از آن معین تو بر آور
بوسه سلیمان دهد بپای تو هردم از لبت آن خاتم و نگین تو بر آور
از رخ عیسی ز خاك‌پای خود ای شه چشمهٔ خورشید آتشین تو بر آور
وعدهٔ موسی ز انتظار سر آمد زود بیا ختم اربعین تو بر آور
رو بمدینه نما بسان پیمبر زود به پشت براق زین تو بر آور

عرش خدا کربلا و کعبه توئی تو / شبهۀ حجاج با یقین تو بر آور
تـا بکی از طشت زر برون نشوی تو / پنجۀبکش پشت آن لعین تو بر آور
باز صفوف رسل به بند بهم تو / یکسره خیل مسومین تو بر آور
جابر انصاری است منتظر تو / چشم گشا لؤ لؤ ثمین تو بر آور
بانگ سلامش جواب ده ز گلویت / صوت ملایك چو زائرین تو بر آور
آیت کهف و رقیم باز بخوان تو / عقدۀ قرآن مستبین تو بر آور
با لب و لعلی که دیده‌ضربت خزران / زمزم و کوثر از آن‌نگین تو بر آور
گو بعطیه که دست جابر ما گیر / برد یمانیش از یمین تو بر آور
غسل سعادت نما و سعد بتن زن / کام چو مسکین مستکین تو بر آور
پس بفرات از لب حسین بگو تو / کوثر و عنبراز آب وطین تو بر آور
گر چه ز سوز دل حسین کبابی / شیر وشکر ز آب‌و انگبین تو بر آور
جام تو بی نام من رسد بلبی چون / آبروی جام ساتکین تو بر آور
خسته تو منمای سالك ره ما را / خار و خس از پای سالکین تو بر آور
ای فلك آن کعب نیزه ها که زدی تو / بر سر و برقلب خصم دین تو بر آور
عروۀ وثقی دگر مبند بغل تو / غل ز دو بازوی عابدین تو بر آور
هودج زینب سیاه پوش نما تو / مرهمی از دل‌بر آن حزین تو بر آور
بند دل دوستان بمحمل وی بند / گیسوی غلمان‌و حور عین تو بر آور
گاو سر قبر من بگو که مرانند / پای وسم از شیر این عرین تو بر آور
آب بخاکش مبند و آتش غم را / از دل آن نهر شرمگین تو بر آور
بهر سر شاه دین بگو بخدا تو / یك لحدای زین عابدین تو بر آور
چون تن اکبرچو جان کشی بلحد تو / از لب پائین پا زمین تو بر آور
عرشۀ عرش برین بکش بضریحم / تاج ز روح الامین بر این تو بر آور
گوی بزینب مدینه چون بروی تو / تا بتوانی ز دل حنین تو بر آور
عرش فر و ریز و قلب فاطمه را تو / با حرم ختم مرسلین تو بر آور

ای شه دنیا و دین دلم تو بدست آر حاجت دنیا مراد دین تو بر آور
دست من و دامن حسین بیا تو سایهٔ لطفی از آستین تو بر آور
بر سر پیر غلام صالحت ای شه دامن مولای متقین تو بر آور
۱۳۷۵ ه . قمری

اربعین عرفانی مبتکر

مژده که حسن ابتدا با رخ داور آمده مطلع آفتابش از چشمهٔ زربر آمده
طلعت حق که سالها داده نشان جلالها چل شبه باملالهابی کس و یا ور آمده
بی کس و یاورش مگو هست جهان بدست او بسته صفات حق بدو و آنچه مقدر آمده
داده برای دین رضا بر قدر و بهر قضا کرده خدایش ارتضا کز همه بر تر آمده
حقهٔ نور پر گهر برده نتیجه ز این سفر داده سر و گرفته سر روز چهل بر آمده
کنز خفی کنون برون شد زمیان کاف و نون باسر بی مثال و چون سر زده از در آمده
کاکل وی نشانه زن دست خداش شانه زن روح الامین ترانه زن با سر انور آمده
لاله بیاد گونه اش با برواز گونه اش مدعی نمونه اش ز آن گل احمر آمده
گل نه که روی کبریا مشك نه موی اصفیا سر نه که جان ایلیا قلب پیمبر آمده
کعبه بپاستاده خوش سر برهش نهاده خوش دست بدست داده خوش گفته که دلبر آمده
مه بمهش شبه کند زاین شبه او گنه کند تا قدوی نگه کند سروز کشمر آمده
سرو کجا ثمر دهد میوهٔ دل به بیدلان کی ز دو لعل درفشان سرو سخنور آمده
سرو کجا بروی نی سوره کهف کرده طی درطبق زر او چو حی بی تن و باسر آمده
سرو کجا عیان کند راز چهل فرود گه چون بچهل محل فرود آمده و بر آمده
آدم و نوح از نجف آمده اند بهر که نوح بجودی آدم از نو بجنان در آمده
صالح و هود و یونس از کوفه بکر بلاش بر ناقه و حوت خشمگین و ین آیت صرصر آمده
آصف برخیا چرا برسر و سینه میزنند هد هدش ازسبا مگر با خبر شر آمده
چاك زده چرا سلیمان روی سینه جامه را از کف وی برون مگر خاتم کشور آمده

روی نگین خاتمش نقش که بوسه می زدی کز غم نقش مضطرب گشته مضطر آمده
جن و ملک بآبروی از چه بسر زنند و رو سنك مگر بجبهه‌اش سخت مکرر آمده
یا چو جبین سرورش میشکند بسنك کین در دهم و چهل همی پیرو سرور آمده
منطق طیر وی چرا بسته شده به بحر و بر جمله پرندگان ز غم بی نفس و پر آمده
نای و نوای داودی از چه غمی گرفته شد خار ز نینوا بدان نای و بمزمر آمده
عرش سبا که یکدم آورده کنون چرا نگون یکسره هفت گنبدش بر روی شش در آمده
هر که زهر دری سری کرد برون شنیدی او کشته امام انس و جان هان ز ستمگر آمده
مسندوی بقتلگه گشت سه بار سر نگون دید هوا به نینوا سر کش و خودسر آمده
لعل لبش چه دعوتی کرد بدشت کربلا کز ره دور جابر و خضر و سکندر آمده
این چه نسیم دلفزائی است ز کربلا وزد کیست که خاك پای وی تودهٔ عنبر آمده
نوح بکربلا چرا لنگر کشتی آورد کشتی علم حق مگر طالب لنگر آمده
روح الامین برای که هودج نیلگون زده واز چه لوای حمد بی سندس اخضر آمده
خزرج واوس بهر که منتظر ند صف بصف باز مگر به یثرب از غار پیمبر آمده
از دلغار گر نبی سوی مدینه می رود از چه بجای تهنیت تعزیت آور آمده
قس ایاد چون طرماح رجز سرا چرا باز مگر سوی حرم تبع و حمیر آمده
بهر که جاثلیق ها بی کلهند رو برو ازحبشه مگر که نجاشی وجعفر آمده
کرده بپور ذی یزن روز چه عبد مطلب باز مگر زمشر کین کعبه مکدر آمده
الغرض آنچه گویمت بینمی آن بچشم دل و آنچه نگفتمت بدل ثابت ومضمر آمده
بهر که زیر سنگها خون همه تازه جوشدی یکسره خون روان زهر بحری و هر بر آمده
غلغله های جان گداز ازهمه سو بلند بین ناله سوز ناك تا نه در چنبر آمده
آمده خاتم رسل روی براق برزمین یاشه فاتح سبل حیدر صفدر آمده
یاکه بتول بارگه روی محفهٔ سیه حوازاین سو بش مکین زان سوی مادر آمده
جمله ملائك ازز مین تا بفلك چوحور عین میمنه‌اش خلیل دین میسره هاجر آمده
یاکه امام دومین سبط رسول راستین دست چپش در آستین برروی استر آمده

یادو لبیب منقلب هاشم و عبد مطلب ‌ ‌ یادو حبیب حق محب حمزه و جعفر آمده
یاکه سلیل مصطفی وارث مروه وصفا ‌ ‌ شیر مقام اصطفا باب نه اختر آمده
مالك جاه مرسلین سالك راه اولین ‌ ‌ سرور شاه واصلین کز همه بهتر آمده
آنکه محبتش بدل بسته خدا در آب و گل ‌ ‌ چون بخدای متصل گشته خدافر آمده
شش مهه زاد فاطمه بر حسنات خاتمه ‌ ‌ چون سمتش بواهمه کی متصور آمده
یعنی شاه دین حسین جامه را بعین حسین ‌ ‌ زاین سفر ا بعین حسین باسر اطهر آمده
آمده عرش و نه فلك تاج و نگین عرملك ‌ ‌ خلق سما وهم سمك باوی یکسر آمده
تاج نبی بسر زد و کرد ردای حق به بر ‌ ‌ موسیش اندر آستین عیسی در بر آمده
برد مهلهل یمانی چو بدوش بر کشد ‌ ‌ گو بردای کبریا داور اکبر آمده
مریم وهاجر این زنان بسته جرس بناقه‌ها ‌ ‌ باز مگر بکربلا زینب مضطر آمده
بست چ زین عابدین محمل قدس زینبش ‌ ‌ روح الامین عنان کشان بسته بشهپر آمده
حاشیه هر مسیح دم غاشیه هر خلیل چم ‌ ‌ غاشیه ازبراق و هم دلدل حیدر آمده
ریشهٔ چادرش همه رشته زلف حور عین ‌ ‌ حور مگو که رشته با کاکل اکبر آمده
بند جهاز ناقه‌اش سوی زمین کربلا ‌ ‌ باز مگر بدست عباس فلك فر آمده
کرد سوا عابدین مریم حق مسیح وش ‌ ‌ آنکه بامروی دو صد مریم و هاجر آمده
جابر پیر گفـ کین قافله آیداز کجا ‌ ‌ زینب وعابدین مگر باده و نه سر آمد
گفتند جابرا الا مریم دشت کربلا ‌ ‌ دخت شهنشه ولا زینب اطهر آمده
زینب و زین عابدین باسر شاه ملك و دین ‌ ‌ در سر های نازنین هیجده افسر آمده
هیجده اختر شرف پاره زماه لو کشف ‌ ‌ شبه و نظیرش ازصدف‌ه چنه گوهر آمده
محمل قدس شد صدف بر درعصمت وشرف ‌ ‌ حور وملك کشیده صف گرد صدف در آمده
هفت زمین و نه فلك بسته کمر بخدمتش ‌ ‌ گردسپهر عصمتش شصت و شش اختر آمده
دخت امین واخت دین ام کتاب مستبین ‌ ‌ سبع مثانیش ببین هفت برادر آمده
روح الامین بگفت و بگرفت عنان ناقه‌را ‌ ‌ ره بدهید سر محجوب پیمبر آمده
خیل ملائکه همه مصحف حق بسر نهید ‌ ‌ پور حسین عابدین با سرانور آمده
چشم بزیر افکنید کز افق مبین حق ‌ ‌ صورت کبریا در این عکس مصور آمده

دم مزنید حوریان کاینهٔ جهان نما | می‌شکند که دخت مخدوم سکندر آمده
قبر حسین در بغل سخت گرفت وزد بسر | گفت که ازخرابه برقبر توخواهر آمده
چون سر تو بطشت زردیدم زیر خیزران | شکوه زنی نگویمت چون بتن وسر آمده
لیك ززین عابدین گویمت ای امام دین | غل گران بگردنش پارهٔ اخگر آمده
کند بپای وخون زرگها همه جسته جابجا | چکمه پای از آن چنان لاله احمر آمده
برسرتو چه آمد ازمطبخ خولی لعین | آه چه ز آنشبت بگو برسر مادر آمده
جامه پارهٔ توراها ن بمدینه می‌برم | تامادر خبر شود چها به پیکر آمده
اگر برهنه تن کنم به بیند او ز کعب نی | بتن همان که بر تنش زضربت در آمده
بگویمش که دختران تونه گوشواره ئی | بگوش ونی بروی وسر نقاب ومعجر آمده
من آنچه گویمت مگر بقتلگه ندیده ئی | مگر نه همرهت علی و هم پیمبر آمده
سرش جداچوشدمگر توسر بمن نداده ئی | که شمر بهرسرسویم کشیده خنجر آمده
بسینه سر گرفتمی نمود حمله رو برو | در ایمن ایمن آمده در ایسرایسر آمده
میان آن دو کش مکش سراو گرفت ومن تنش | بهش چو آمدم سرش بروی نی بر آمده
شهنشها در اربعین بدر گهت زدم جبین | قصیده گفته کاینچنین بتو منور آمده
به پیر صالحت مگر شهنشها بفضل خود(۱) | چو مور رانی از ملخ گرفته برسر آمده
اگر دراست و گوهر است نثار خاك پای تواست | وگرز کاهی آن پراست ز کوی تو بر آمده
من ازتوعمروعافیت من ازتو دولت وعمل | همی طلب کنم که بر تواین میسر آمده
گدای کوی توشه است غلام زشت رو مه است | چو خدمتش دراین ره است زتومظفر آمده
بنام نازنین تو جهان مسخراز کنم | شگفت نیست کاینجهان تورا مسخر آمده
روی زتونگیرمی خبرنه من پذیرمی | گر چه غلام پیرمی برویم اوفر آمده
دست بدامنت بود پاروی دشمنت بود | وانچه زمعدنت بودسیم ودر وزر آمده(۲)
زرهمه خاك مدفنت درهمه زاب معدنت | جان پروز بود تنت گرچه پیمبر آمده
حسن ختام ماتوئی رکن و مقام ماتوئی | بردو سلام ماتوئی بی تو که رهبر امده
اول و آخر جهان ظاهر و باطن ونهان | جز تو که از که ومهان تاپی محشر آمد

۱ - بخش (خ ل)   ۲ - درتروزر آمده (خ ل)

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة العصماء المشهورة بمصرية النجم في زينب الكبرى سلام الله عليها

مع الاشارة الى دار الغريب والوظائف الاسلاميه

بالمنظر الاعلى بافق المغرب ‌ شمس تجلّت او بمصر فيثرب
من دوحة نبوية زيتونة ‌ هي شمس مشرقها وشمس المغرب
بيضاء مشرقة بشرق ومغربها ‌ غسق الدجى ومكفهر الغيهب
نور السموات الطباق وما بها ‌ من شمس او من بدر او من كوكب
صبح تنفس عن قرارة صدره ‌ نفس البتول بل الوصي بل النبي
شمس بها بحر العلوم وفلكها ‌ المشحون يجري بالنسيم الطيب
لا كالتي تجيل المجرة الثرى ‌ سحبا مثقلة بغيث صيب
ملأت سجال الوحي سحب بروقها ‌ لا كالجهام ولا كبرق خلب
فلو دفقها اي الكتاب كأنها ‌ المرجان والدرر التي لم تثقب
بنموها الشجر المفرع في السما ‌ يؤتي لها اكلا مداد الاحقب
شمس متى تخرج ضحيها افرغت ‌ عن قلب ذي لبد ومقول الخطب
نخطابها عن الحياة وخطبة ‌ الخطباء يلقي عندها كالطحلب
من كل لفظ كالجمان المنتقى ‌ وكانجم انوارها لم تغرب
سحر حلال يملك القلب الذكي ‌ وكل ذي رأي حصيف منجب
فترى المعاني في بديع بيانها ‌ غرر الجباه لشرع كل من اجتبي
ان اسمعت سحبان وائل حتى او ‌ قس بن ساعدة الايادي يطرب

١ـ زيتة اديب دمشق او غوطتها ٢ـ المكفهر نه المطلمة السحاب الاسود الغليظ ٣ـ الظلمة الشديدة
٤ـ جمع السجل الدلو العظيمة والضرع العظيم ٥ـ الجهام السحاب الذي لا ماء فيه ٦ـ البرق الخلب الذي يعد
ويخلف فلا يتبعه المطر ٧ـ الودق المطر ٨ـ جمع الحقب بضمتين اي الدهور والقرون مع المداد بمقدار امدادها ٩ـ جمع لبده
يال شير امقول اللسان ١٠ـ يبيع بيت ... كناية از ... الا المندبي بكسر الميم السريع الاجابة ... كانه يجيب كل من دعاه

أو أنزلت قرآن خطبها على [1] — جبل تصدع والسما أنكب

أعطت كنانة كنز فيها نبلها — لتشق من صخر بنات الألبب

قرنت بها الطلقاء معلمة على — أفواق كل مصعد ومصوب

يعنى نشان گذارنده بر سرهاى تيرها از هر تير كه بالا گذارده يا پايين نافع ...

فترنمت في أذن خندف رنة — من قبل قولي ارجعي أو أوبي [2]

إن لم أسقم من نبي أحمد ما كان فعل أرى أوازتيرها ممدوحه در گوش خندف

پيچيد پيش از آنكه گفته شود آواز و ترجيع ره يا بسرعت سير نما

واست نزار بزغفهم [3] أعطافها — حلقاتها خطباتها إن تخطب

فدا تمحت فيها الأعادي فانبرت — أغلال أيديهم ضحى بالأرقب

فازددن أغلالاً على أغلالهم — كسبوحهم في بدر قبل الحوأب

فعنت وجوههم بجبهها فما — عنها لهم من مذهب أو مهرب

واستودعت مغفر الكواء يمينها [4] — وقبابها وظهور قب شزب

فهي القباب بجدها منصوبة — والله في ثاراتها نادى اركبي

والزاجرات من الملائك حولها — حتى إذا أذنت لها نادت هب [5]

كم من لواء لف منشور بها — وحبى لهم حلت بها اليوم احتبي

تزهو بها أعطاف آل محمد — يتلى عليها اسما الحسين وزينب

نسجت بأحرف منتهى العليا من — الكتب التي لسواهما لم تكتب

۱- كنانه بكسر كاف نام جد پيغمبر صلى الله عليه وآله وسلم است و نيز جعبه ايست كه در آن تيرها را مى نهند و از حسن اتفاق قبيله كنانه مشهور به تيراندازى بوده اند و از پدر و جد معويه تعبير بصخر شده است و بنات الب استعاره از پاره هاى قلب و جگر است و معناى ... اين است كنانه جد محمد ص تيرهاى خود را در گنجينه دهان ممدوحه سپرده تا پاره كند از آل صخر و هند و حرب و اميه دوشيزه هاى الباب و قلوب آنان را يعنى بر تيرهاى گفتارش و در بيتهاى بعديه از هر يك از اجداد پيغمبر ص يكى از خصائص بنام او و قبيله او را ياد مى نمايد ۲- التأويب السير والمسابقة فيه ومنه الآيه يا جبال أوبي ۳- الزغف جمع الزغفة وهي الدرع ونزار من اجداد النبي ص يضرب المثل بدروعهم ۴- مضر جد پيغمبر ص كه نام او را در جسم و خيل و خيام حشم بودند و القب جمع الاقب و الشزب جمع شازب اى الضامر من الخيل ۵- كلمة هب زجر للفرس ۶- الحبى جمع الحبوة وهي رداء العزة و حل الحبى كناية عن الخلال قواعد العز من القوم وفى مقابل ذلك احتبائها وهى هيئة خاصة فى لبسها

هي بنتها أم الكتاب أمومة — تعلو الأبوة للضراغم واللّبب[1]

ليس الأنوثة شين صفحة صارم — ذكر حديد الشفرتين[2] مشطب[3]

لم أنسها والسبط أودعها علوم — المرسلين وذخر خاتم من نبي

تستخرج السر الخفي وكل كنز — في الخبايا من معارفها جني

ومتى تقم بالليل في محرابها — سطع الفضاء بها وكهف الأخشب

وجرى النسيم لطيبات شائها — كالمسك والند الندي الأشهب[4]

وجلائل الخطب التي ألفت كماة — الحديد وكل جمر قد شُبي[5]

في كربلاء وكوفة والشام تمسكها — فإن آذنت لها تنقلب

فيها تقلب القلوب وأمطروا — الدم والرماد والقموا بالأثلب[6]

وتفطرت منها السموات العلى — واستأذنتها في رجوم الأشهب

لله شمس قد أحاط بكل شيء ضوءها — وبكل شيخ أو صبي

وبكل نخل باسق وبكل طور شاهق — وبكل نيف[7] سبسب[8]

بالكعبة البيت الحرام وبالمقام — وبالصفا وبمروة ومحصب[9]

بالطف والقدس الشريف ومشعر — ومنى وخيف[10] والغري الأرحب

وبقم وطوس وسامرا والري بغداد — ونجف والبقيع ويثرب

وبطور سيناء[11] وساعير وفاران — وزمزم والفرات ومأرب[12]

بالعرش والسبع السموات العلى — والأطلس المقطور غير مكوكب

١- جمع اللبوة كما في القاموس ٢- شفره دم شمشير و مشطب يعني تيغ كه دارای شقرات است ٣- الأخشب الجبل ٤- الند العنبر والدا وصفه بالأشهب ٥- شبي فعل مجهول من شبا النار أي اوقد ٦- الأثلب بالفتح والكسر الحجارة والتراب ٧- النفيف كنيف الصحراء كالفيفاء ٨- السبسب الصحراء ٩- موضع قرب المدينة ينطلج فيه النبي ص ١٠- الخيف مسجد الخيل ع بالفتح [illegible] ١١- سيناء سينين والطور اسماء جبل موسى ع وساعير جبل عيسى و فاران جبل محمد ص وفي القاموس فاران جبال مذكورة في التوراة قلت لو قال من الجبال المذكورة في التوراة كان اولى ١٢- مأرب كمنزل بلد مشهور في اليمن.

وبكل ربوة[1] او قضا وبكل صبوة[2] او رضا وبكل حبوة مجتبي
لا غرو ان بنيت لها قبب بقنطرة السباع بمصر للمتقرب

او في دمشق او بروضة جدها — او امها ام العلى والنصب
ام الائمة اولياء الخلق — اهل البيت من لهم علو الاكعب
فلامها سوى قبورا قدست — شتى ابوها الخير خير اب ابي
المرتضى العالي ابي الحسن العلي — وحبيب الله الابر الاقرب
لله مصر في بناء قبابها — وللدار تقريب لكل مقرب
اوصوا جميع المسلمين على الاخا — بتلطف وتعطف وتحبب
والله يوجرهم ويشكر سعيهم — والشكر حق لمصلح مستقرب
وقصيدتي هذي تقرب بينهم — ومن اقتدى بهدى علي يقرب
فاصوله مسطورة وفروعه — مزبورة من يتبعها يحبب
وهل اتفاق المسلمين على علي — فيه عار او ملام مؤنب
فخذ الكتاب بقوة وسنة — الاطهار اهل البيت طوعا تغلب
ثق بالعباد المصطفين وبالاولى — صدقوا وعز فهمهم وفيهم فارغب
واعرف ثقاتهم وحقق امرهم — ودع الحمية تبق للمتعصب
واسكت عن الماضين واستغفرهم — ثم اجتهد بتدبر وتدرب
واستمسكن بالعروة الوثقى التي — هي لا انفصال لها وجاهد ان نصب
ودع الدسائس والوساوس وللقابس — ان دين الله ليس بملعب
يا عصمة الله التي بعد بلها — ام المعالي لم تجئ او تذهب
كلا ولن نستطاع ان ناتي الى — يوم القيام بمثل رتبة زينب
قم سر الى الافاق والاملاك — والافلاك ثم تعجب او لا تعجب

١- المكان المرتفع ٢- الميل والرغبة

وَاللهُ يَشْهَدُ وَالْمَلٰئِكَةُ الْعُلٰى ... وَالْأَنْبِيَاءُ بِذَا نَطَقَ الْخُبُرُ بِي

مُتَبَيِّنًا أَنْ لَا يُضَاهِي قَدْرَهَا ... فِي الْعَالَمِينَ لِحَضَرٍ أَوْ غُيَّبِ

لَا فِي عُلُومٍ أَوْ عَفَافٍ أَوْ تُقًى ... وَتَبَتُّلٍ وَتَعَبُّدٍ وَتَرَهُّبِ

وَفَصَاحَةٍ وَسَمَاحَةٍ وَصَبَاحَةٍ ... وَإِجَاحَةٍ وَسِيَاحَةٍ وَتَصَلُّبِ

وَشَهَامَةٍ وَكَرَامَةٍ وَصَرَامَةٍ ... وَإِقَامَةٍ لِلْفَرْضِ وَالْمُسْتَنْدَبِ

وَدِعَابَةٍ وَرِوَايَةٍ وَدِرَايَةٍ ... وَوِقَايَةٍ وَهِدَايَةِ الْخِبِّ الْغَبِي[1]

وَشَجَاعَةٍ وَبَرَاعَةٍ وَضَرَاعَةٍ[2] ... وَنَصَاعَةٍ[3] وَرَضَاعَةٍ حَسَنِ الرَّبِي[4]

وَفَرَاسَةٍ وَكِيَاسَةٍ وَسِيَاسَةٍ ... وَحِرَاسَةٍ وَدِرَاسَةٍ لِلطُّلَّبِ

وَطَهَارَةٍ وَجَدَارَةٍ وَخَفَارَةٍ ... وَسِفَارَةٍ عَنْ رَبِّهَا وَعَنِ النَّبِي

طٰهٰ رَسُولِ اللهِ خَاتَمِ رُسْلِهِ ... أُوحِيَ[5] إِلَيْهِ بِاسْمِهَا فَلْيَكْتُبِ

هٰذِي مَفَاخِرُ شِيعَةِ ابْنَةِ فَاطِمٍ ... لَا أَكْلُ أَكْبَادٍ وَحِيلَةُ قُلَّبِ

أَتُرِيدُ أَقْوَامٌ لِتُطْفِئَ نُورَهَا ... وَلَقَدْ أَرَادَ اللهُ أَنْ لَا تَجْتَبِي[6]

يَا بِنْتَ خَيْرِ الْخَلْقِ بَعْدَ مُحَمَّدٍ ... بِوَلَائِكِ اشْتَدَّ الْعِظَامُ وَأَعْصَبِي

آلَيْتُ[7] صِدْقًا إِنَّنِي بِكِ مُؤْمِنٌ ... وَالْمَرْءُ إِنْ آلَى فَغَيْرُ مُكَذَّبِ

وَإِلَيْكِ قَدْ وَجَّهْتُ قَلْبِي طَالِبًا ... فَرَجًا وَأَنْتِ شَفِيعَةُ الْمُتَطَلِّبِ

وَمُنِيلَةٌ لِلْمُرْتَجِي وَمُقِيلَةٌ[8] لِلْمُلْتَجِي ... وَمُقِيلَةٌ لِلْمُكْتَبِي[9]

رُكْنٌ شَدِيدٌ لَا يُضَامُ وَدُونَهُ ... مَرْعَى الذِّئَابِ مَعَ الرَّشَا وَالرَّبْرَبِ[10][11]

أَنْتِ الْحَفِيظَةُ وَالْحِمَى[12] يَا بَابَهَا ... وَاللهُ شَاءَ فَكُلَّمَا تَأْبَى أَبِي

١ - الخِب بالكسر والفتح الخدّاع والغبي الجاهل شديد الجهل ٢ - التضرع في العبادة ٣ - النصاعة الخلوص في الحسن والضوء والجمال وغيره ٤ - من ربي يربو رباءً ورَبِيًا نشأ ونمى ٥ - نزول الوحي بتعيين اسم زينب مروي ٦ - اي لا ينطفي ٧ - آليت اي اقسمت والى اي اقسم ٨ - الادالة الانتقام من العدو ولك مثلا فاذا عديت باللام كما هنا كان دخول اللام مدالا له اي منصورا واذا عديت بمن كان مدخول من منتقما منه ومدالا منه ومنصورا عليه ٩ - المكتبي من الكبوة اي الساقط العاثر ١٠ - الرشا مهموزا ويستعمل مقصورا ولد الظبي اذا قوي ومشى مع امه ١١ - بقر الوحش ١٢ - حفيظه وحمي قرق گاه وجايگاه نيا هنده گي نيا هنده گان است مراد از ابا امتناع صاحب حمي وقرق گاه است از هر كه و اي نسبت به پناهنده و جنجا اخيره باين معنى ... [illegible]

طلب الحاجة

والمقصد الأسنى بقاء المسجد — الأقصى بأيدي العرب لا للأجنبي
إن الحكومة لليهود تخربا — لدنيا فمن يرضى لها بمخرب
ضربت عليهم ذلة أبدية — إلا عليهم ربنا لم يغضب
ما هم وحرب المسلمين وهل تقا — م على البيوت العرب دولة ثعلب
فبنو عباد العجل ليس لهم ظهو — ر بيوت آل الله رب المغلب
هل إن هم إلا خوار[1] أو رغا — ء أو نعاب أو نباح الأكلب
أو لا مساس[2] فلا مساس لهم بها — بتعصب وتلبب[3] وتألب
يا يوم عيد[4] الفطر كن فتحا لنا — وأشد يوم باليهود عصبصب[5]
بدعاء زينب نسعين لفتحها — في العيد يا مصر استنقي واغلبي
يا ما وراء الأردن انتصري ويا — يمن انهضي يا شام جدي يا عراق البي
يا نجد خوضي يا حجاز تشمري — يا هند يا إيران يا ترك اهبي
قل للسجود[6] لذي الخوار[7] تفرقي — وتمزقي وتشرقي وتغربي
أمليكة الإسلام هذا مذهبي — والله يعلم أنني لم أكذب
فخذي مقالة معرب من أعجم — ما زندرالي بليغ المذرب[8]
تاج بفضلك يا مليكة هاشم — يا زينب الكبرى نجاح المطلب
لولا ولائك لم يحل لطاعم — من مطعم ولشارب من مشرب
صلى عليك الله أفضل كلما — صلى الملائك موكبا عن موكب

١- خوار العجل ورغاء الفصيل ونعاب الغراب ونباح الكلب وفي الأولين إشارة الى ما في القرآن من قصتي اليهود وثمود ٢- إشارة الى الآية في قصة السامري ٣- التلبب أخذ التلابيب عند المخاصمة والتألب التجمع ٤- كان نظم القصيدة قريباً من عيد الفطر فقال الناظم ذلك والله تعالى سينصر الإسلام ولا يخلف وعده ٥- أي الشديد غاية الشدة - ٦- جمع الساجد ٧- أي العجل ٨- اللسان الذلق الطلق.

بسم الله الرحمن الرحيم

الكلثومية مع التنويه باسامى بنات سيدنا الحسين عليه السلام مع الترجمة
المنظومة بيتا ببيت انشائها فى سادس عشر المحرم (١٣٧٥ هـ) وانا ناظمها الراجى
لصلاحه وصلاح اهل بيته من ال مولانا ابيعبدالله ارواحنا فداه
محمد صالح الحائرى المازندرانى الشهير بالعلامه نزيل سمنان

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ارض يثرب بالمعالى قومى   فخراً بشمس كتابها المرقوم
بعز و شرف ای مدینه تو خیز   بشمست بنازو کتاب عزیز
بمليكة الحرم بن شمس اولى النهى   لمعارف و معالم و علوم
بشمس خرد ها ملیکهٔ حرم   که افراشت بر علم و عرفان علم
حرم النبى و آل رب العالمين و   الحرم العلى للواحد القيوم
نخستین حرم حی قیوم راست   دوم شاه مبعوث مختوم راست
شمس الحفارة والخدارة والتقى   بين البدور وثاقبات نجوم
بخورشید عفت بشمس تقی   که گردش همه اختر مه لقا
ربيبة الخدر التى لم تحتذب   برة النجائب او نسوع الهيم
به پرورده در پرده های جمال   که نگرفته بند و مهار جمال
فى قبة نبوية حاطت بها   بالبيض كل سميدع لهميم[2]
در آن قبهٔ وحی پیغمبری   که گردش بشمشیر هر سروری
تحدو ملئكة المليك بحدجها[3]   فى الحج مشبهة اللمى واللمى
ملائک حدی گوی بر هودجش   لمو قد و لعلی لب اندر حججش
شمس الهدى والوحى وابنة الخيرة   العليا وخير الفرع والاقنوم
خود او شمس وحی است و شمس کتاب   که دخت است از بهترین مام و باب

شمسٌ نُعامةُ عزّها شمُّ باسمها الوتْ (1) بمعطسِ خندفَ والمهشومِ

زهاشم بُد چرخ عزت بپای بدو بُنیِ خندفی خاکسای

شمسٌ بها ریشتْ (2) سهامُ کنانةٍ من وفضها المنثولِ والمحطومِ

چو بشکست تیر کنانه نخست همه تیر کردی به پیکان درست

فالیومَ راشَ کلّ افوقَ (3) ناصلٍ منها لیرمی قلبَ کلِّ خصیمِ

بُد از چوبها آنچه بی بال و پر برِ بستش پر و زد بدشمن شرر

شمسٌ بها تزدانُ (4) اندیةُ النهی بمخاضرٍ شمِّ الانوفِ شهومِ

مزیّن بدو محفل بخردان بزرگان برجسته گردن کشان

من کلّ ذی وجهٍ وسیمٍ نیّرٍ وعقیصةٍ کالعنبرِ المشمومِ

زخورشید رخشنده تر رویشان هم از مشک خوشبوی تر مویشان

حامی الحمی مرّ الحفاظ (5) فلم یطف من دونه الا اباةُ ضیومِ

همی در حفاظت بگرد قرق که نزدیک نتوان کسی زان افق

متسنّمٌ (6) فی الذبّ صهوةَ شیظمٍ نهدِ القصیری افعوانِ صریمِ

سوار ابر رخش که پیکری بگرد قرق همچنان اژدری

شمسٌ لربِّ العالمین انارها فی الملکِ والملکوتِ بالتعظیمِ

همان شمس پروردگار جهان که در ملک و ملکوت رخشاندی آن

١- الوتْ ای اذهبتْ وفی البیت تعریض بقول یزید لیتُ من خندفَ لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل

٢- ریشت من راش السهم اذا رکب النصل وکنانة احد اجداد النبی وجعبة السهام والمراد هنا الاول والوفض علی وزن رفض جعبة السهام والمنثول من النثل ای نقض تراب السهام وما انکسر منها والمحطوم المکسور والمسحوق یعنی ان الممدوحة علیها السلام اعادت نبال کنانة جدّها بعد انکسارها وکانت قبیلة الکنانة مشهورة بالرمی والنبال والقسی ٣- الافوق والناصل ای السهم الذی لا فوق له ای لا نصل له یعنی انها ریشته ای جعلت له فوقاً ونصلاً لرمی الاعداء ٤- تزدان ای تتزین والاندیة جمع الندی والنادی ای المحفل المخضار جمع المخضرام ای السید العظیم الشم جمع الاشم من الشمم بمعنی ارتفاع قصبة الانف الشهوم جمع الشهم من الشهامة ٥- الحفاظ ای الحمی ویوصف بالمراد فلا یدخل فیه الا الاباة الاباة جمع الابی ای المانع والضیوم جمع الضیم ای الظلم: ٦ المتسنم الراکب الصهوة السرج الشیظم الفرس الجرار- النهد المرتفع - القصیری یعضوره

قدست طینتها بلاهوتیة ... قدسیة متعالی التکریم
خدا ایش ز قدسش سرشته گلش ... گرامی همی داشته منزلش

من فوق علیین عنصرها اصطفی ... فلذا لأن نوراً لطور کلیم
گزیدش فراتر هم از علیین ... که خورشید از آن نور طور سینین

فلئن تأخر فی الدنیا میلادها ... لکنها روح لکل قدیم
تأخیر شد گرچه میلاد وی ... قدیمان گرفتند زاو روح حی

بلغت بجوهرة النبی اشدها ... وهدی علی فی الکتاب حکیم
بروح محمد بجان علی ... رسیدی بمغز کتاب جلی

ان کان عمار باخمص رجله[1] ... وبادنی الایمان خیر مقیم
اگر گوش عمار و گودال پای ... بایمان بگفت نبی داده جای

ماقدر جوهرة سرت من رحمة ... للعالمین بها ابر رحیم
چه باشد کسی کاندر او حق نهاد ... همه جوهر رحمتش در نهاد

قد اذهب الارجاس عنها ربها ... واعاذها من مبلس[2] ورجیم
زوی هر پلیدی خدا دور کرد ... هم ابلیس از او کرو کور کرد

من قبل برء الخلق فی ناسوتها ... محبوة[3] بحبی رضا ونعیم
خود این پیش از ایجاد ناسوت بود ... به بر جامه وی ز لاهوت بود

کانت مسبحة له فی عرشه ... فاقتصها[4] الاملاک بالتعلیم
همی گفت در عرش تسبیح حق ... در این از ملایک ربودی سبق

مع والدیها والنبی المصطفی ... وائمة التصدیق[5] والتسلیم
بدی با رسول الله و باب و مام ... بتصدیق و تسلیم با هر امام

١- اشارة الی قول النبی ص: ملأ عمار ایماناً حتی اخمص قدمیه وشحمة اذنیه ٢- ای مثل ابلیس الذی یلبس الامر فیلتبس
٣- ای تحبی بحبوة الرضا والنعمة وهذا النظیر رداء الکبریاء الله تعالی ونظیر قوله ع فی الدعاء یا من لبس العز والوقار
٤- ای فاتبع اثرها فی التسبیح بتعلیمها ایاهم ذلک کما ورد سبحنا فسبحت الملائکة ٥- وفی زیارت ابی الفضل العباس علیه السلام اشهد لک بالتصدیق والتسلیم والوفاء والنصیحة.

وَأَئِمَّةُ الْمَعْرُوفِ خَیْرُ أَئِمَّةٍ[1] — نَاهِینَ هُمْ عَنْ مُنْکَرٍ مَنْقُومِ

امامان معروف فرمای دین — زهر منکری مانع و زشت بین

وَمُعَلِّمِینَ لِحِکْمَةٍ زَکَّوْا بِهَا[2] — الْغُرِّ الْکِرَامِ وَقَلْبِ کُلِّ سَلِیمِ

بتعلیم حکمت حکیم و علیم — بدیشان مزکّا است قلب سلیم

وَالنَّاشِرِینَ الْعِلْمَ فِی آفَاقِهِ — وَالْحَاشِرِینَ بِهِ لِکُلِّ رَمِیمِ

همه ناشر دانش اندر جهان — همی زنده کردند زان مردگان

أَنْوَارُ عَرْشِ اللهِ مُحْدِقَةٌ بِهِ[3] — وَلِشَمْسِهِمْ أُمِّ التُّقَی کُلْثُومِ

بعرش آنهمه نور معدوم گشت — یکی شمس عرش ام کلثوم گشت

أُخْتِ الْحُسَیْنِ وَزَیْنَبَ الطُّهْرِ الَّتِی — عَنْ مِثْلِهَا مَا کَانَ غَیْرُ عَقِیمِ

خود اخت حسین و حسن احسن است — ز زینب و زاو هر زن استرون است

بِعِبَادَةٍ وَزَهَادَةٍ وَرِوَایَةٍ — وَدِرَایَةٍ وَرِعَایَةٍ وَعُلُومِ

بهر زهد و طاعت بهر فضل و علم — بفقه و حدیث و بصیر و بحلم

مَعْصُومَتَیْنِ عَنِ الْجَهَالَةِ وَالْخَطَا — أَوْ خَاطِرٍ مُسْتَنْکَرٍ مَذْمُومِ

دو معصومه از هر خطا و زجهل — وز اندیشهٔ بد چه صعب و چه سهل

بِنْتَیْ أَمِیرِ الْمُؤْمِنِینَ وَفَاطِمٍ — أُخْتَیْ قَسِیمَیْ جَنَّةٍ وَجَحِیمِ

دو دخت بتول از جناب امیر — دو خت قسیمان خلد و سعیر

الْعَالِمَیْنِ الْعَامِلَیْنِ وَسَیِّدَیْ — شُبَّانِ جَنَّاتٍ وَکُلِّ کَرِیمِ

دو عالم دو کامل دو فرد علیم — دو رأس جوانان خلد نعیم کریم

سِبْطَیْ رَسُولِ اللهِ حُجَّتَیِ السَّمٰوَاتِ — الطِّبَاقِ وَسَبْعَةِ الْأَقَالِیمِ

دو سبط و دو حجّت بر اهل زمان — در این هفت اقلیم و نه آسمان

۱- اشارة الی ما ورد فی آیة کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر وان الکلمة کانت خیر ائمة و لما هرون الائمة تفسیر للآیة کما ورد فی ابراهیم انه امة ۲- فیه اشارة الی قوله تعالی یعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم ۳- قد ذکر فی الاخبار کما فی الزیارة الجامعة بعینها انهم انوار محدقة بالعرش.

لله ابناء لهم و بناتهم — فهم اولو زمر ذوو حميم[1]
زهی دختر از این کیان و پسر — هم اهل حمیم و اهل زمر

لیه بفاطمة النبی فذا و دعت — کتب الحسين بسرها المكتوم
زهی فاطمه دخت شاه شهید — سپردی بدو هر کتاب مجید

قالت الا والله انا عيبة[2] — لعلومه و وعاؤها لفهوم
که در کوفه میگفت با مردمان — که با ماست علم الله اندر جهان

انا تراجم وحيه وكتابه — والحجة الكبرى على المحكوم
ز ماست تفسیر وحی و کتاب — بما هست حجت بهر شیخ و شاب

والله فضلنا على كل الورى — ما فيه من احد لنا بسهيم
خدا داده تفضیلمان بر همه — ندارند شرکت در این کس همه

ابی الحسين قتلتموه على الظما — بسيوفكم والمشقص المسموم
بکشتید مولای لب تشنه ئی — به پیکان مسموم و هم دشنه ئی

فی نحره و بقلبه و بجنبه — لصوارم و حجارة و سهوم
بفرق و گلوی و جبین عزیز — همه تیر و نی سنگ و شمشیر تیز

قتلوه محمودا نقيبته[3] فلم — تاخذه لومة لائم لسلوم
ستوده صفاتی چو خورشید شید — در او سرزنش رخنه هرگز نديد

قتلوه طيبة الضريبة[4] زاهدا — فی مشتهى المشروب والمطعوم
ز چشمی بدنیا و نوش و خوراک — بهر بند دستش نکوی و پاک

والله هذبه صغيرا واصطفا — ه لنفسه فلا كريم الخيم[5]
مهذب خدا داشتش در صغر — گزیدش برای خود اندر کبر

۱- ای سورة الزمر و سورة حم و فی اشعار مروية عن جبرئيل انا عبد محمد نزلت فيهم السور اهل طه و اهل اتی وا لحواميم و الزمر انا عبيد لهؤلاء و عدد لمن كفر ۲- هذه الغاوين نص خطبة فاطمة بنت الحسين بالكوفة و كذا ما بعدها اكثرها من لفظها ۳- النقيبة الطبيعة ۴- الضريبة النفس و العقل و المشورة و نفاذ الرای و الطبيعة ۵- الخيم بالخاء المعجمة الطبيعة :

وبفاطمة الاخرى امينة صحفه ‌ ‌ ‌ للمرسلين وذخر كل عليم[1]

بر فاطمه انکه رنجور بود ‌ ‌ ‌ کتب ز انبیاء جمله مذخور بود

وعقيلة لعلا قريش سكينة ‌ ‌ ‌ نقادة المنثور والمنظوم

سکینه عقیله‌ی قریش و حجاز ‌ ‌ ‌ که در نظم و نثرش بدی امتیاز

ورقية وصفية اوليهما ‌ ‌ ‌ بالشام كالاخرى قضت بوجوم[2]

رقیه بشام و صفیه دگر ‌ ‌ ‌ که بدرود گفتند بهر پدر

اخرى سمية زينب وطشتها[3] ‌ ‌ ‌ راس الحسين شجى اليها يرمى

بدی ام زینب یکی خواهرش ‌ ‌ ‌ کنام بدو کرد اسارت سرش

من كل طاهرة زكت اعراقها ‌ ‌ ‌ وفروع قدس ثابت الجرثوم

همه پاک و پاکیزه در فرع و اصل ‌ ‌ ‌ که با قدس بود پیوسته نسل

القانتات المنفقات تقربا ‌ ‌ ‌ اموالها واثارة[4] العلوم

همه قانتات و همه منفقات ‌ ‌ ‌ باموال و اثار علم ثقات

وبمشهد السقط المصلى اجهضت ‌ ‌ ‌ زوج الحسين بمحسن[5] معصوم

شدی سقط محسن هم از همسرش ‌ ‌ ‌ چو در مشهد السقط رفت اخترش

لله كلثوم بها العرش ازدهى ‌ ‌ ‌ وبنية ومقام ابراهيم

زهی ام کلثوم آن زیب عرش ‌ ‌ ‌ چو بیت و مقام خلیلش نفرش

والكعبة البيت الحرام ومشعر ‌ ‌ ‌ كالمروتين وزمزم وحطيم

زهی کعبه و مروه و مشعرش ‌ ‌ ‌ حطیمش چو زمزم کمال و فرش

ومنى وخيف وحجر اسمعيل وا ‌ ‌ ‌ لبيت المقدس دون اورشليم

منی مسجد خیف و حجر کریم ‌ ‌ ‌ چو بیت المقدس همش اورشلیم

١- هي فاطمة الصغرى ٢- ولها قصة معروفة واما قوله الاخرى قضت بوجوم فالوجوم الحزن الشديد وفي ذلك رواية ٣- كذا روي وللطشت قصة ايضا الراس الى البيت المتخلفة عن القافلة كما يروى في بعض الكتب حديث طشت على تقدير صحة القصة ٤- الاثارة نقل الحديث وروايته كالاثر في القاموس وقد جاءت في القران والظاهر انها اعم من القول والكتاب.

وَجِبالُ ساعيرٍ وفارانٍ وطُورُ   وَقُبّةُ الرُّمّانِ تُعطي الحقَّ للمظلومِ

چو ساعیر و فاران وطور سنین   مصلای رمان که بد حق گزین

وَكذا الغريُّ وقمٌ وطوسٌ وكربلا   وَالعسكريُّ ورَيُّ عبدِ عظيمِ

نجف کربلا قم چو طوس نظیم   چو سامره وری عبد العظیم

فَخُّ الحسينِ وَاُسرةٌ حَسَنِيّةٌ   شُهداءُ في يومٍ أمضَّ اَزوَمِ

چو فخ حسین از نژاد حسن   شهیدره دین بروز محن

لَم اَنسَ خُطبتَها بكوفةَ اثلمت   أفلاذَ كلِّ معاندٍ وحميمِ

چنان خطبه در کوفه کلثوم راند   دل از دشمن و دوست درخون نشاند

مِن كِلّةٍ بِمِضابِ حَزٍّ اذكنٍ   مَعَ مِقولٍ يفري حشى الخصمِ

بکله برخ خزادکن بدیش   زبانی چو تیغ سرافکن بدش

اَثنت على اللهِ العظيمِ وفضّلت   صلواتِها لِرسولِه المخدومِ

ثنا بر خداوند وصلوات گفت   به پیغمبر وگوهر ازاین سفت

قالت فَتَبّاً الخاذِلونَ اِمامَهُم   وَيلٌ لها ولِباعِها المجذومِ

بگفتا امامی نمودید زار   کزان دست ببریده گشتید خوار

سُحقاً لكم افهل دريتم ايّما   كبدٍ فريتم للنبيِّ عظيمِ

چه دل بوده دانید کش کافتید   ز پیغمبر وروی ازاو تافتید

تعساً لكم من سافكي دمِ حجّةٍ   لِلعالمينَ وَ قُدوةِ المأمومِ

بدا بر شما از که خون ریختید   جگر از که تشنه زغم بیختید

۱- قبة الرمان جاءت في دعاء السمات ولها قصة في تميز المحق والمبطل راجع حواشي مصباح الكفعمي والرمان رمان الذهب المعلق بالسلسلة التي كانوا يتحاكمون عندها كما في القصة ۲- صيغة افعل من المض وهو الحزن الحاد اللاذع المحرق كما يقال حزن ممض والازوم بفتح الهمزة هو الشديد العض ۳- الكِلّة بكسر الكاف الستر المعروف ۴- الخز الادكن الاغبر الضارب الى سواد ضعيف يقال له بالفارسية خاكستری رنگ او سربی رنگ وتنقبها اذ ذاك به مسطور في كتب المقاتل ۵- المقول كمنبر اللسان المنطبق القوال والخصيم مشدد الصاد المهملة مبالغة الخصيم ۶ بالضاد والصاد والاول بمعنى انها فضلت صلواتها على سائر صلوات المصلين لو يطلب ذلك منه تعالى

أَفَرَثْتُمْ[1] كَبِدَ الحُسَيْنِ وَقَبْلَهُ … مِنْ حَمْزَةٍ لِفَمٍ وَضِرْسٍ خَضُومِ[2]

جگر از حسین و هم از حمزه پیش … بدندان گرفتید کردید ریش

أَظَمَأْتُمُ كَبِدًا لِسَيِّدَةِ النِّسَا … مَنْ لَيْسَ مِنْ سَامٍ[3] بِهَا فَدَسُومِي

چه دل پاره کردید هم از بتول … که مانندش امکان نداده عقول

عُودُوا بِظُهْرٍ مُنْقَضٍ وَكَذَا بِدِ … حَذًّا وَعِرْنِينٍ لَكُمْ رَغُومِ

کشیدید بارگران بر بدوش … بریده کف و بینی استید گوش

يَا نَاهِبِي أَمْوَالِهِ وَمُهَتِّكِينَ … لَهُ بِحُرْمَةٍ وَكُلِّ حَرِيمِ

بغارت ربودید اموال او … نکردید حرمت براو وال او

يَا قَاتِلِي مَوْلَاهُمُ صَبْرًا بِلَا … بِرَةٍ[4] وَلَا كَلْمٍ وَلَا تَكْلِيمِ

بکشتید مولای خود بی گناه … شمارا نه خون نه خراشی زشاه

أَمَا أَيَّ صِبْيَةٍ اسْتَلَبْتُمْ لُبْسَهَا … وَشُنُوفَهَا[5] لِصِمَاخِهَا الْمَخْزُومِ

ز دوشیزه‌ها برگرفتید پوش … بی گوشواره همه پاره گوش

وَقَتَلْتُمُو بَعْدَ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ … خَيْرَ الرِّجَالِ بِسَيْفِ كُلِّ ذَنِيمِ[6]

بکشتید والاترین مردها … پس از مصطفی باهمه دردها

فَسَتَخْلُدُونَ غَدًا بِنَارِ جَهَنَّمِ … بَيْنَ الْحَمِيمِ الْآنِ وَالزَّقُّومِ

مخلد در آتش بیفتید زود … خورید آتشین آب و زقوم و دود

كِيدُوا فَلَا دُنْيَا وَلَا عُقْبَى لَكُمْ … وَكَذَلِكَ الْأَشْقَى وَكُلُّ ظَلُومِ

کنید آنچه خواهید بر ما ستم … نه دنیا شمارا نه عقبات هم

۱ - افرث الکبد من باب الافعال شقها و تفتیتها ۲ الخضوم بالمعجمتین مبالغة فی الخضم ای الاکل بجمیع الفم والاضراس یرید قصة هنده آکلة الاکباد وما فعلت بکبد حمزة فی غزوة احد والوصف متعلق بالفم المقدر ای ضرس فم خضوم ۳ - ای من لا یسامی بذی سمو ۴ - ای ثار ودم وقصاص عنه بالفارسیه ۵ - جمع الشنف ای القرط وصماخ الاذن هو الاذن نفسها ویستعمل فی سترها بپرده گوش والمخزوم هنا المخروق عند الفاره ۶ - اللئیم والمستلحق الدعی

وَلَنَا الرَّزِيَّةُ نِعْمَةٌ وَسَعَادَةٌ ... لَكُمُ العَذَابُ الهُونُ شَرٌّ أَلِيمُ

گرامی مقام است مارا بحق ... عذاب خدا را شما مستحق

فَلَنَا الشَّهَادَةُ عَادَةٌ وَكَرَامَةٌ ... سِيئُوا بِوَجْهٍ بِالهَوَانِ مَسُومِ

شهادت در این دودمان نعمت است ... شما را سیه رویی از نقمت است

هَبُّوا إِذَا حَمِيَ الوَطِيسُ وَبَادَرُوا ... لَا نَاكِلِينَ عَنِ الوَغَى المَجْمُومِ

شتابند این خاندان روز جنگ ... نرستند در روز سختی نه لنگ

دَامُوا بِعِزِّ اللهِ فِي ظِلِّ القَنَا ... يَا عِزَّةَ النَّفْسِ الأَبِيَّةِ دُومِي

همارہ بعز الهی عزیز ... خوشا سایه نیزه و تیغ تیز

شَاهَتْ وُجُوهُكُمُ بِكُلِّ دَنِيَّةٍ ... وَقِتَالِ كُلِّ كَرِيمَةٍ وَكَرِيمِ

برشتی و پستی همی ای سپاه ... شده رویتان زاین ستمها سیاه

لِلَّهِ صَارِمُ مِقْوَلٍ يَفْرِي كَمَا ... يَجْرِي بِعِقْدٍ لِلْجُمَانِ نَظِيمِ

زبان زاتم کلثوم دلها برید ... چو تیغ و روان کرد درّ فرید

مَلَكَتْ ضَمَائِرَهُمْ بِأَبْلَغِ مَنْطِقٍ ... سَامَ الجِبَاهَ بِسُوئِهَا المَوْسُومِ

خریدی بدان منطق او هر ضمیر ... سیه کردی از دشمنان رو چو قیر

جَاءُوا بِهَا شَوْهَاءَ شَاهَ وُجُوهُهُمْ ... مِنْهَا بِحِنْدِسِ سُحْبِهَا المَرْكُومِ

زکار مشوه مشوه شدند ... در آن ابر تاریک گمره شدند

نُفِئَتْ عُيُونُهُمْ فَلَمْ تُبْصِرْ وَقَدْ ... رُجِمُوا بِشُهُبٍ لَمْ تَزَلْ وَرُجُومِ

وزان کاسه چشمشان بترکید ... زتیر شهب مغز سرشان چکید

۱- فعل ماض مجهول من ساء وجاء في القرآن والمسوم مفعول من سام اي سيموا بالكره فسيئوا ۲- تبادروا الى القتال وتهافتوا اليه ۳- الحرب والتنور المشتعل ومن كلام العرب الان حمي الوطيس اي اشتدت الحرب ۴- اللؤلؤ ۵- اي جاؤوا بتلك الوقعة وقعة الطف شوهاء اي مشوهة وبذلك شاهت وجوههم وعلم انهم لا يصلحون للحكومة على المسلمين ۶- الحندس كزبرج الظلمة والمركوم بمعنى المتراكم وصف للحندس تشابهه بالسحاب المركوم ۷- بالفاء والقاف اي انفقئت

ضُرِبُوا بِمَسكَنَةِ الهَوانِ وَذِلَّةٍ　　تُرِكُوا كَحَطمٍ بِذاكَ هَشِيمِ

بداغ مذلت چنان بستشان　　که چون کندۀ خشک بشکستشان

قالُوا النِّسا خَيرُ النِّسا وَكُهُولُنا　　خَيرُ الكُهُولِ أَحَقُّ بِالتَّقدِيمِ

بگفتند نی چون زنانمان زنی است　　چو مردانمان مرد کی دم زنی است

صِبيانُهُم فِي الفَضلِ أَفضَلُ صِبيَةٍ　　مِن يافِعٍ[1] أَو راضِعٍ وَفَطِيمِ

هم طفلمان در فضایل سرند　　اگر شیرخوارند جان پرورند
چه اندر کهولت چه اندر شباب　　چه نوبسته از شیر و نوراه یاب

مُحَمَّدُ بنُ عَلِيِّ السَّجّادِ حَجَّ　　يَزِيدَ طِفلاً قالَ لِلمَخصُومِ[2]

گر باقر العلم در سن چار　　برآورد سخت از یزید او دمار

هَمُّوا بِقَتلِ أَبِي وَرَهطِي فَاذكُرُوا (وَأْمُرُوا)　　إِرجاءَ فِرعَونٍ لِنَفسِ كَلِيمِ

یزید امر بر قتل سجاد داد　　نه فرعون بر موسی این کرد یاد

إِذ لَم يَكُن جُلَساؤُهُ وُلدَ الخَنا　　وَرَضِيتُمُ خُبثاً بِقَتلِ سَقِيمِ

زنازاده در همنشینان نبود　　بقتل علیل این شقی لب گشود

وَهُوَ الأَسِيرُ مُصَفَّداً ما غَيرُهُ　　رَجُلٌ لَنا وَلِلنُّبُوَّةِ وَحَرِيمِ

اسیر است بسته بغل گردنش　　جز او نیست ما را بجز دشمنش

حِزبُ الإِلهِ الفائِزُونَ وَحِزبُ　　إِبلِيسَ لَكُم فِي الخُسرِ وَالتَّغرِيمِ

بلی رستگاران و حزب اللهند　　ولی حزب شیطان همه گمرهند

وَيلٌ لِأُمِّكُمُ فَقَتلُكُمُ سَيِّدِي　　وَأَخِي الَّذِي يُهدِي لِكُلِّ قَوِيمِ

بکشتید ای وای بر مامتان　　امامان صوّام قوّامتان

فَسَتَعلَمُونَ غَداً جَزاءَ فِعالِكُم　　إِذ يَعلَمُ النّاجِي مِنَ المَحرُومِ

سزای عمل زود خواهید دید　　ز محروم ناجی شود خوش پدید

۱- غلام یافع قد کشیده و راضع شیرخوار و فطیم از شیر گرفته ۲- ای المحجوج المحکوم والبیت وما بعده مضمون قول الامام الباقر علیه السلام وهو ابن اربع سنین فی مجلس یزید لما اتّهم ادا امر بقتل السجاد علیه السلام والارجاء التأخیر یشیر الی قوله تعالی قالوا ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین فجلساء فرعون لم یشیروا علیه یقتل موسی لطهارة مولدهم بخلاف جلساء یزید زید عذابه.

أَبكيهِ ما بقي الحياةُ بمدمعٍ ‌‌‌‌ مُستوكفٍ مِن قلبي المهمومِ

بگریم براین کشته تا هستی ‌‌‌‌ ز خون دیده و دل ز من بستمی

أبكي الذي هو خيرُ مولودٍ مضى ‌‌‌‌ أو مَن سيولَدُ مِن أُولي التفخيمِ

بر آن بهترین زادهٔ روزگار ‌‌‌‌ که زاید دگر اینچنین نامدار

دمعاً غزيراً يستهلُّ مكفكفاً ‌‌‌‌ لن يرقئنّ بالنومِ او بالنيمِ

باشکی پیاپی دمادم روان ‌‌‌‌ نخشکد بخواب و خورد نوش جان

فعلا الضجيجُ مخمّشين وجوهَهم ‌‌‌‌ كم مِن لحىً نُتِفت ومِن تزغيمِ

چنان ضجّه از کوفیان شد بلند ‌‌‌‌ که این رخ خراشید و آن موی کند

شقّوا الثيابَ على التي نزلت بهم ‌‌‌‌ ما كفَّ عن وجهٍ أذى التلطيمِ

همی جامه‌ها پاره برتن شدی ‌‌‌‌ به لطمه هر مرد و هر زن زدی

طلبت لسيبورٍ[1] عذوبةَ مائها ‌‌‌‌ والرُخصَ في سعرٍ ودفعَ غشومِ

چو سیبور هم دری ابراز کرد ‌‌‌‌ فراوانی روزی احراز کرد

فأجابها الله العظيمُ وأنزلَ ‌‌‌‌ البركاتِ فيها اوفرَ المقسومِ

دعا امّ کلثوم کرد و گشاد ‌‌‌‌ در رزق آن و هم عدل و داد

وإذا استطارت بعلبكٌّ فرحةً ‌‌‌‌ بدعائها بُليت بذاتِ غمومِ

چو با دشمنان بعلبک داد دست ‌‌‌‌ بنفرین او کار و بارش شکست

١- سیبور قرية من قرى طريق الشام لها قصة في اخلاص الودّ لآل الحسين ع عند عبور الاسرا منها فدعت ام كلثوم لها ولاهلها بما في النظم وكلمة سيبور في كتب المقاتل لم اجدها على هذه الصورة وانما الصحيح سنير بفتح السين ثم نون مكسورة بعدها الياء المثناة التحتانية بعدها الراء بلد من تحت جبل بين حمص وبعلبك على الطريق وعلى رأسه قلعة سنير وهي في شرقي حماة وجبل الخليل مقابله من جهة الساحل وبينهما الفضاء الواسع الذي فيه حمص وحماة وبلاد كثيرة وهذا البلد كوره قصبتها حوارين وهي القريتين ويتصل بلبنان متيامناً حتى يتصل ببلاد الخزر ويمتد مشاسراً الى المدينة وسنير الذي ذكر بين حمص وبعلبك شعبة منه كذا في المراصد

فلو ان وجه الارض يملأ عدلها بقية الغشيم غشمشم وازوم

جهان گر شود پر ز عدل و ز داد نگردد رها بعیبک از فساد

كم كان ارغم ربها بدعائها انفا سوى المرضي والمحتوم

بسی منزلت نزد حق داشتی که بی خواستش کار نگذاشتی

هي اسوة بمحمد واطاعة لله في صبر وكظم كظيم

مطیع خداوند و پیغمبر است همارە بصبر و بشکر اندر است

لولاه اطبقت السماء على الثرى والارض ساخت بالعباد والديم

رضا گر نمی داد بر آنچه رفت فرو بردی اهلش جهان سخت زفت

لكن اهل البيت اولى بالتي ياتي بها رسل اولو التعزيم

که شایان ترند اهل بیت رسول بصبر اولوا العزم و شکر و قبول

من مثلهم في كل صبر او رضا او من كهم في حلم كل حليم

که مانند ایشان بود در شکیب بحلم و بسلم و بقرب حبیب

ملكوا مقاليد الجنان مع اللظى بهم اقتسام البر والماثوم

کلید بهشت و کلید جحیم گرفته بکف بر مطیع و اثیم

يا سادتي هذا جناي اتيتكم وخياره فيه مع التكريم

هله ای بزرگان مرا بنگرید خود این است با خوب و بد آنچه چید

ال النبوة عدتي في شدتي ومديح بنت المرتضى كلثوم

پناهم بهر سختی آل نبی است جز این مدحتم شاهد عدل چیست

ومديح زينب قبل ذاك وانني حرب لحربهم وسلم سليم

بزینب ثنا گفتم از دیر باز کنون زام کلثوم دم کرده ساز

۱- هذا قول النبي (ص) لفاطمة بنت اسد عند اجتنائه مع الصبيان التمر فقال (ص) هذا جناي وخياره فيه وكل جان يده الى فيه فسار به المثل.

أنا ذاكر مادح كم محمد صالح — بلساني التعريب والتعجيم

بتازی وهم پارسی مادحم — محمد بود نام با صالحم

يا أم كلثوم صليني واقبلي — هذا القريض وبالشفاعة عذ قومي

تو ای ام کلثوم و دخت علی — همی گویم ای عصمة الله صلی

يا زينب العليا الحليمة لا لا — المعلمة الفهمة لا مع التفهيم

تو ای زینب ای حجت کردگار — که علم لدنی تورا شد شعار

لا أغلبن على أموري واسئلي — رب العلى رشدي بها وادهمي

مسازید پیر غلامی * فکار — بهر کار مغلوب این روزگار

فلا أنت والكلثوم أولى أن تجيبا — سؤل عبدكما بكشف همومي

خودای ام کلثوم وای زینبم — رسانید من را بهر مطلبم

صلى الإله عليكما عدداً — أحاط به من العلوم والفهوم

درود خدا بر دو دخت رسول — بتعداد معلوم و فهم و عقول

تجزت وتمت القصيدة بفضل الله على يد ناظمها في ساعات من
ايام آخرها بعد ظهيرة الاثنين من سادس عشر المحرم (١٣٧٥ هـ)
وانا محمد صالح الحائري المازندراني الشهير بالعلامة نزيل سمنان

سجادیه

ولادت و وفات امام زین العابدین علیه السلام

بازدست حق برون شداز کدامین آستین
کاینچنین رخشنده تر گشت آسمان و هم زمین
خود مگر دست کدامین مرد فرد روزگار
باز شد در دست یزدان ازدل عرش برین
روز فتح حیدر کرار در جنك جمل
باز دستی ازچه مولودی برون شدز آستین
نیمهٔ اول جمادی درسی وشش بصره فتح
گشت و نازل شد دو نصرت برامیرالمؤمنین
آن یکی جنك جمل کابلیس درشکل شتر
هودجی بر پشت بگرفتی چو کوهی آهنین
همسر پیغمبر اغوا کرد ودرهودج نشاند
بر هزاران دست ز آل ضبه بود از خائنین
دست حق بی۱ پای آن عفریت اشتر شکل کرد
سرنگون شد هودج از کوهان ابلیس لعین
زوج پیغمبر فرستادی امام انس و جان
بازنان بی رنج با اندرز های دلنشین
روشن ازفتح جمل شدچشم اسلام و رسول
و از ملایك بر یدالله شد هزاران آفرین
این نخستین نصرت حق بود آنروز سعید
بود مولودی مبارك نصر و فتح دومین
گوهری چون آفتابی بی همانند و همال
جوهری با آب وتابی هم امامی راستین
عنصری قدسی وجبریل امینش دست بوس
مظهری انسی و پایش بر پر روح الامین
درنابی منحصردر فرد در دریای نور(۲)
گردآن کروبیان درعرش چون در ثمین
طینتی برتر ز علیین و سدرالمنتهی
زینتی بافر بهرآئین و هر شرعی متین
بخ بخ ازجسمی که پرورداست ارواح رسل
پس چه باشد روح وی یادر کجا گشته مکین
زیرهر نخله ز پانصدنخله دور کعت نماز
روز وشب بر پا نمودی بهر رب العالمین
قامتش چون شاخه گل زان تکان میداد باد
تامعطر گردد از وی گیسوان حور عین

(۱) یعنی دست امام مجتبی علیه السلام
(۲) منحصر در فرد درنابی از دریای نور (خ ل)

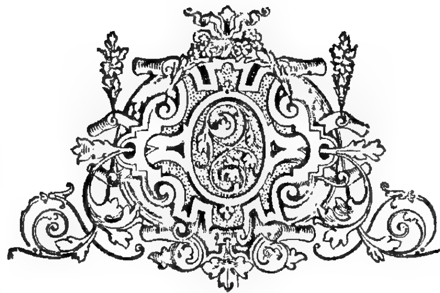
کیست این محبوب نامش می‌برم باعز و ناز تا بلند از تو شود صلوات بر آن نازنین
با زبانی پاك باید برد این نام شریف یا نوشتش با مداد نور بر لوحی زرین
با زبان الکنم ناچار من نامش برم یا درودی آبدار و با سرودی آتشین
بو محمد سید سجاد بخ بخ بوالحسن کوعلی بن الحسین استی و زین العابدین
درمیان یزدگرد و هاشم از شاه زنان بند قنداقه نه بستی کس گرامی‌تر از این
واین ابوالاسود بنظم آورده، رواریدوار بر زبانش از لسان الله فرود آمد چنین
بین کسری هاشم ینطت تمیمات علی اکرم الاولاد ذا السجاد زین العابدین
آفرین‌ها باد بر بوالاسود از این فکر بکر کس بدین مضمون نگفته درستایش پیش از این
پینه بر پای وجبین وزانویش چون گوی موم بس ستادی بر بپا سودی جبین بس بر زمین
پینه و مویش مخوان گلدستهٔ مشك وعبیر تو تیای چشم جبریل است و نورش برجبین
جامهٔ جدش علی با پینه های لیف نخل بود در صندوق در رخشنده در خلد برین
بن ابی جمهور اندر مسلك الافهام گفت دید در معراج پیغمبر چنان جامه چنین
پینهٔ سجاد در پیشانی و پای از سجود چون نگردد در دل گنجینه قدسی مکین
نیمی از آن مایه اندر جبهه اسرافیل داشت تا بلوحش علم حق منقوش کرد آن بود این
مایهٔ ارض وسما گر جز کف و دودی نبود پس ازاین پینه چها سازد همی جان آفرین
در وضوی و در نماز از خود چنان بیخود شدی جز خدا چیزی ندیدی گر برد تیغش وتین
از حسد ابلیس گشتی اژدهائی تیز ناب ده سرش بودی و هر چشمی چو چخمی آذرین
و آنچه نیرو داشت در جان و تن افکندی بکار با دژم روئی مهیب و نیش هائی زهرگین
گاهی آمد از جلو گاه از عقب اندر نماز گـه بجنب ایسر شه تن زدی گه بـر یمین
آتش و دود دهانش تیره کردی آن فضا بانك های موحش افکندی چو صد گرك عرین
دید شه غرق جلال ایزد داست از جان ودل رو نتابـد بـا صفیر و بـا نفیر و باطنین
شه ز او ز او شد حسد دندان بدهسر آنچه داشت درد و پای شه فرو بردی بقوت خشمگین
خون روان شد هم چنان سجاد در راز و نیاز ناگهان بر زد صلاحق انت زین العابدین
دست بردی از فراز اندر تك چاه عمیق تابرون آوردی آن طفل غریق از ماء و طین

ام اسلم بهر نقش سنك دیدش در نماز خواست بر گردده‌ان برجا نبشی برنگین
بردپس بر آسمان‌دست آنکه‌از مأوای‌زن زیورش با جعبه در دستش نهادی زاستین
مردشامی‌دررهٔیثرب‌چوخوش‌خدمت‌نمود داد سنگش گفت‌هرامری توراشدخواه‌ازاین
نام بوخالد بدی کنگر نهان اندرجهان کنگرش‌چون گفت‌امامت‌رادراو کردی‌یقین
داد سوگند او محمد بن حنیفیه بحق هم بختم الانبیاء و هم ام ام المتقین
خدمتت‌عمری‌نمودم گوامام‌خلق کیست گرتوئی گوورنه شو رشد مرا و هم معین
گفت امام‌من امام توامام هر که هست خود علی بن الحسین استی بنصی مستبین
معجزات سید سجاد را نتوان شمرد سنی وشیعی همه دارند در امرش یقین

(داستان خیط زلزله)

یادم آمد داستانی‌بس عجیب‌از آن‌جناب در حدیث جابر جعفی محبوب امین
نزد شه از کشتن شیعه هم ازلعن علی با جزع کردی شکایت با سخنهائی متین
گفت تا کی زال‌بوسفیان‌به‌بینیم‌این‌ستم تا بکی‌این‌صبر وحلم‌ای الامان برظلم‌و کین
چون نشستی‌ساکت‌ای گنجینهٔ نیروی‌حق چون هنوزت بشنوی دشنام بر یعسوب دین
گفت بافرزند خود باقر بیار آن خیطرا بامدادش بربمسجد پس تکانش ده بلین
الله الله نرم و آرامش تکان ده ای پسر ورنه‌یکسر کشته گردندی همه اهل‌زمین
گفت جابر تابصبح‌ازاین‌سخن‌خوابم‌نبرد تادمید اسپیده گشتم پشت درب شه مکین
تاکه از درشد برون باقر بسان آفتاب بوی مشکش کرد مستم زاستین عنبرین
هردو رو کردیم‌سوی‌مسجد خیرالرسل پس برون آورد یك پیچیده خیطی‌زاستین
مسجدو یثرب‌معطرشدازان یك‌بسته‌خیط داد یکسرزان‌بمن دیگر سرش اندر یمین
من ندانستم تکان بگرفت نخ یانه‌سپس آن‌سرازدستم‌گرفت وداد نرم آن‌بسته چین
گفتم‌این‌جنبش‌چه‌سودی بخشدو مقصود چیست گفت بیرون‌شوز مسجد حال‌مردم‌را ببین
دیدم ازشهر مدینه‌خانه هاگشته‌خراب سی هزار آدم بزیر سنك و گل گشته‌دفین
پس برفت آن شاهزاده برفراز مأذنه بانك خرالسقف زدجمعی دگر گشتی‌طحین
والیان‌زان‌بانك‌درسجده‌شدندی‌وامدند سوی مسجد الامان گویان و لرزان بارنین

گشت دلها کنده از جا از خطاب آن جناب جمله گشتندی برون با هر زنی پرده نشین
و از امام باقر استدعا نمودندی دعا واید از منزل بمسجد زود زین العابدین
گفت جز توبه ز کار زشت نبود چاره ئی ورنه باز آید عذابی بس الیم و بس مهین
باز گشتی باقر و جابر سوی زین العباد قصه گفتندی وشه فرمود کار این است این
داستان خیط را از جلد هفتم از بحار رو بخوان علامه را احسنت گوی و آفرین
چه بگوئی آفرین یا نه تورا چون شیعه ئی در سحر گویم دعا بی فخر و منت با انین
باشد آن روزیکه من با تو بمیزان ایستیم دانی از مبطل محق را و سبك سر از وزین



باقریه

درمدح و منقبت امام محمد باقر علیه السلام

حسن مطلع زثنای تو مفاخر دارد — و ازلب و لعل تو بس گوهر فاخر دارد
طبع سرشار بساحل ز بحارت نرسد — بحر علم تو کجا اول و آخر دارد
گر بقاموس محیط تو برد ره غواص — زان مسالك چه شرایع ز جواهر دارد
هر که زانوار بحار تو وسایل یابد — فیض وافی بر کافی بسرایر دارد
صبح علم ازلی باالب تو حق بشکافت — علم جز از تو نه گنجینه نه باقر دارد
کیست چون مام تو آن فاضله ام عبدالله — یا چو باب تو و پورت بشعایر دارد
ذات حق گرچه مجرد بود از هر مظهر — دردل پاك تو هر لحظه مظاهر دارد
ید بیضای تو هر عالم غیبی خواهد — طرفة العین سر جیب تو حاضر دارد
نه فلك نقطه زخطی است بسطح کف تو — عرش را حق بسر انگشت تو دائر دارد
هر که بیعت نکند با تو زصدق ایمان — هیچ شك نیست که او فطرت کافر دارد
هم ز عریانی محشر بخدا باکی نیست — هر که از ذیل عنایات تو ساتر دارد
ای محمد تو ز احمد چو علی و از حسنین — ذات فرد تو بهر جمع مآثر دارد
الحق از روی تو در روز پریشانی دل — از خطرها همه جمعیت خاطر دارد
ای بیك موی دل آویز تو جمع است امور — هم بدان دوست تو خاطر عاطر دارد
نتوان مسند فضل تو بآحاد رساند — که مسلسل همه دوری متواتر دارد
جان فدای سر سرشار بشر پرور تو — که در آن نیروی خلاق مشاعر دارد
عضو عضو تن پاکت همه عقل فعال — بند بندش بفلك پنجه قاهر دارد
پرورده هیکل تو روح روان آدم — که ز اسماء و ز انوار ذخایر دارد
چون پیمبر بتو تخصیص سلام خود داد — لب توجای دو صد بوسهٔ جابر دارد
نام نامی تو در لوح زبرجد چون دید — در منظوم ولایت ز تو دائر دارد
حرمت جابر و سلمان و اباذر خدمش — خضر و اسکندر و الیاس مجاور دارد
خاك کوی تو که نیروی پر جبریل است — جز خدایش نسزد گفت که زائر دارد

چون محمد بمزارت رود از عرش برین | عرش با کعبه بدان قبر مفاخر دارد
هر که با آب ولای تو دل و رویش شست | روز محشر نه هراسی ز کبایر دارد
چار گنجینهٔ توحید بقیع اندر دل | از حسن و از علی و صادق و باقر دارد
صد فغان هشتم شوال هزار و سیصد | چهل و چار زهر دشمن فاجر دارد
چه کشیدند در ایام حیات آل رسول | هان همان ناله گل و سنك مقابر دارد
فی بیوت اذن الله بان ترفع فرض | بر همه شیوهٔ تعظیم شعایر دارد
گر صفا و شتر و مروه شعایر باشد | عترت از چه نه شعایر نه مشاعر دارد
العجب ریك حجاز است شعار دین لیك | روضهٔ آل نبی هادم و کاسر دارد
بدان آل نبی را شرف سنگی نیست | کعبه سنك و شرف از عترت طاهر دارد
بین کلیسای نصاری بدل گوی طلا | از خر عیسی مریم سم حافر دارد
گر کتاب الله و عترت نه جدایند زهم | تالب حوض چه عذری متجاسر دارد
فیل بر کعبه چو راند ابرهة بن صباح | سنك ابابیل چو باران متقاطر دارد
تو جمل راندی و خیل از چه بر ارکان حرم | کاز ستم غلغله هر عامر و غامر دارد
دشمن آتش بمدینه زد و در کرب و بلا | آب بستند که حیران دل حائر دارد
تاختند اسب بر آن تن بلبش چوب زدند | بر شتر خصم سپس سوق حرائر دارد
حیف از آن بوسه که خاتم و هفتاد و دو تن | که ابو الفضل و حبیب بن مظاهر دارد
خشك بین دو شط و سینه هزار و نهصد | زخم پنجاه فزون از نی و باتر دارد
ای مه مکی و شمس مدنی شاه حجاز | که فزون علم اوائل چو اواخر دارد
وای سلیمان تهامی سوی این مور ضعیف | با همین ران ملخ هان روی قاصر دارد
پیر هشتاد و دو کم خادم این درگاه است | چشم بران ز نواهی و او امر دارد
نام فضل الله در گاه تو صالح گفتش | تا ز درگاه تو اش حافظ و ناصر دارد
از ولای تو گرفت الهام این فال نکوی | تا مبادا بزیان طالع خاسر دارد
حق بدست تو نهاد ای شه هر سود و زیان | چون بپای تو گدایت دل فاتر دارد
دشمنت ناقه صالح نتواند پی کرد | گرچه در عصر ثمودی است که عاقر دارد
تو مراعفو بفرما و بهر دشمن گوی | برسر این مادح ماسایهٔ باقر دارد

جعفریه صادقیه

شوال ۱۳۷۷

پیش خوانی قصیده صادقیه

شیعیان را گو به بیست و پنج شوال المکرم   روزگار افروخت بر دلهای شیعه آتشین غم
کشت منصور دوانیقی ششم حجت امامی   کز غمش بشکست پشت جبرئیل و عرش اعظم
جعفر صادق ابا عبدالله دوم که مذهب   با علوم اولین و آخرین ز او شد مسلم
این چکامه در ره حق من بیاد او سرودم   تا که امروز از برایش اهل حق گیرند ماتم
حضرت عبدالعظیم از دست هم رفت این مه از ری   حمزه هم شد کشته گریان شد پیمبر از غم عم
هشتم شوال عاشورای دوم شد مدینه   توپ بست آن بر بقیع و گنبد محمود خاتم
زاد این توپ از تزاری در خراسان نیمه شب   توپها بر گنبد مولا رضا سلطان عالم
زاین مصیبت‌ها سزد گرییم در این مه همه خون   کی شود زاین پنج غم یك دل در این مه شاد و خرم

در مدح و منقبت امام جعفر صادق (ع)

خواهی اگر تو کشف حقایق را   بر تر ز عرش زن تو سرادق را
جان را مجرد از من و ما بنما   بگسل ز خویش جمله علایق را
کانجا نمی خرند ز فکرتها   جز نقد پاك و سکهٔ لایق را
بی عشق رومیار بدان خرگاه   ره نی در آن بجز دل عاشق را
ره نیست در محوطه خوبان   نیات زشت و سیرت فاسق را
و انانکه رزق منعمشان بر لب   کفران کنند روزی رازق را
و ابلیس سیرتان کهن دلقان   بیهوده کرده سنگین عاتق را
وان ما سحان چکمه زجلد سك   کز پنجه داده آب مرافق را

بی لفظ(من) (الی)نه نهایت راست ادراك نیست نابح(۱)و ناهق(۲)را
وان دیو سرتان که تو می بینی از خائن وستمگر و سارق را
وان قاضیان جور که طا غوتند وان قاسطان و ناکث و مارق را
وان گرك باطنان بظاهر میش بد ریده بی گناه خلایق را
و آنانکه از طعام وخوراك شرق پر کرده بهر غرب جوالق را
تغییر داده دین محمد را تأویل کرده مصحف خالق را
معدوم کرده اول و آخر را مهدوم کرده لاحق و سابق را
کوچك شمرده حق بزرگان را انکار کرده جمله سوابق را
در هم شکسته وارد و صادر را و از هم گسسته سابق و لاحق را
آیات و بینات نهان کرده هم جمله معجزات و خوارق را
مرد خدای را ز خود رانده بروی گزیده مرد منافق را
هر خارره که یافته پرورده وازبن فکنده نخلهٔ باسق (۳) را
خالی نموده منطقهٔ تعلیم پر کرده از ضلال مناطق را
بر جای نشر علم بگسترده نیرنك و شعوذات و مخارق را
تقلید کرده قوم مغارب را تنقید کرده اهل مشارق را
مفتون نموده لیلی و مجنون را مجنون نموده عذری و وامق را
خلخال زن کشیده بپای مرد بر زن سپرده تاج مفارق را
دوشاب و دوغ را بهم آموده نا یاب کرده مائز و فارق را
القصه پای زن تو مخالف را با دیده بوس دست موافق را
مطلوب پایهٔ متخالف نیست بگزین تو دستهٔ متوافق را
دل های اصفیا متفرق نیست زان دو رکن دل متفارق را
نظم و نسق نه اینکه تو می بینی در یاب رشتهٔ متناسق را
تن در مده تو باد مخالف را بگشا در نسیم موافق را

۱ ـ صوت سك ۲ ـ صوت الاغ ۳ ـ بلند

آهنـك دلـنـواز سمـواتـی — بشنو نه بانك عقعق و ناعق را
این خانهٔ تو نیست که هرساعت — ترسی تو شر نازل و طارق را
این خانه نی که باهمه هم و غم — نتوان گشود هیچ مضـایق را
این خانه نی که ازتو نه بگشایند — از پیچ و خم یکی زمغالق را
این خانه نی که تو نتوانی یافت — صد عمریك صدیق مصادق را
این خانه نی که از خفقان دل — نتوان سکون دهی دل‌خافق را
این خانه نی که لب گزدت افعی — خواهی اگر تو بوسه معانق را
یا بوسه بر نشانهٔ محبوبی — یا رحل قبر و منبر ناطق را
این کشت نیست کت همه‌شب باروز — ریزی بدخمه نطفهٔ دافق را
بی آنکه پروری ملکوتی دخت — یا شیر نرکنی تو مراهق را
یا آوری ارسطو و افلاطون — کز تو سبق برند مسابق را
گیرد فرا اگر غسق ظلمت — سازند روز لیلهٔ غاسق را
چون بوعلی که داده اشاراتش — گوهر مراد شیخ شوارق را
بحرالخضم کشیده چو بن میثم — رانده هزار کشتی و قایق را
فارابی از عیون و فصوص اثبات — کرد از عقول عشره مفارق را
یا سهروردی آنکه باشراقش — روشن نموده جمله طرایق را
از گلستان سعدی زر کشتی — نعمان گرفته پیش شقایق را
یاخواجه کز مجسطی بطلمیوس — بگشوده قفلهای مغالق را
القصه ز این‌حضیض بجوی‌ای دل — ز اقلیم قدس اوج شواهق را
در زیر پای کن تو چهاراخشیج — بر سینه نه هزار حقایق را
بنیوش لحـن بارقـه جانان — و آهنك نرم جذبهٔ بارق را
دستت بدست قائد قدسی ده — تا بی نیاز باشی سائق را
زین آفتاب و ماه رکابت کن — و اندر مغارب آرمشارق را
ز اخلاص هودجی به براقت زن — و از عبقری عشق سرادق را

ناگه رسی بساعت عدل حق / کز هر جهان شمرده دقایق را
آنجا ز جور و جهل نخواهی دید / قطمیری و نقیری ودانق را
بینی بچشم صبح سعادت را / بوسی ز شوق پنجهٔ فالق را
یا فالق الصباح همی گوئی / یا بی چو نقطه جمله خلایق را
بینی عفاف وعلم وشجاعت عدل / کآراسته صف متناسق را
گردند گرد هیکل معشوقی / کز شش جهت کشد دل عاشق را
یکدست او گرفته یم حکمت / یکدست علم لاحق وسابق را
بر دیده عفت و بجبینش عدل / در دل فزون شجاعت خارق را
گردش پیمبران همه باتکریم / بروی کنند عرضه طرایق را
افزون زصد هزار ز وی گیرند / بی حد زهر لطیفه رقایق را
زاول صفی صفاو زنوحش شرح / و از خلت خلیل حقایق را
و از موسیش هزار یدبیضا / و از عیسیش دوای موافق را
واز سدره منتهای شرف واز عرش / صد ها هزار ذروهٔ شاهق را
و از کرسی آن احاطهٔ سبحانی / و از لوح جمله خامهٔ نامق را
زام الکتاب آنچه فرو ریزد / بی حد و حصر مثبت و ماحق را
و ازجبرئیل امانت وازمیکال / طاعات و کم و کیف علایق را
و ازهر خطاب واصل وفاصل را / و از هر کتاب راتق و فاتق را
ز انوار قدس نیر اعظم را / زانهار خلد شارب و رائق را
ز اکواب جامهای درو یاقوت / ز احباب سیرسائغ و راتق را
بینی تمام جمع دران هیکل / هم بی شمار عاشق و شایق را
در وی نگر ششم مثل اعلا / یعنی **امام جعفر صادق** را
مذهب از اوست کشور ایران را / بر آن نهاده پایه واثق را
شش آیت مهیمن از این سو بین / ز آن سوی شش مبین ناطق را
یعنی محمد و علی و سبطین / زین العباد و باقر فالق را

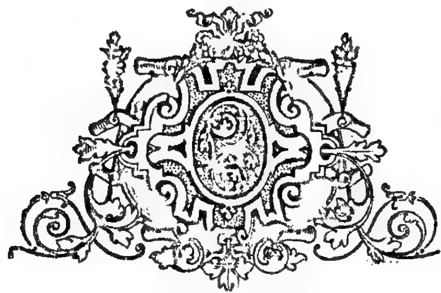
موسا و شاه طوس و سلیلانش — آن چار رکن فاتق راتق را
مانند جعفر است که در گیتی؟ — کو کشف کرده کل حقایق را
دان از حقایقش تو دقایق را — خوان از دقایقش تو رقایق را
میزان عادل او است مخالف را — قانون کامل او است موافق را
حل کرده مشکل متشابه را — هم نقض مبرم متلاصق را
وابراء گنك و اکمه وابرص را — وارشاد ضال و جاحد و مارق را
در ماورای کون بدریا راند — از زمرد او سفینه وقایق را
در غیب خافقین عوالم را — پیمود و طی نمود دو خافق را
داود رقیش سر پا در جو — دید و گرفت ز او زر لایق را
هذا عطائنا امنن او امسك — دید او بزر نه خامه نه نامق را
اینگونه دان کتابت ربانی — خوان طبق واقع امر مطابق را
دیدندش اهل یثرب درآتش — برده بزیر برد عواتق را
گفتی منم سلالهٔ ابراهیم — آتش نسوزدم تن عاتق را
یکسان نموده شیعی وسنی را — انسان نموده ناطق و ناعق را
برده تشتت متخالف را — داده تثبت متوافق را
تیر خلاف را شقی از پراند — کرده هدف بدان دل راشق را
تا بود توصیت بجهان میکرد — صلح سلاسل متفارق را
محکم نموده وحدت ملی را — بین زان تو یك صف متلاصق را
هفتاد مار باز بذکری کرد — یك طعمه مرد رنده خارق را
هر یك در نده ئی بر خود انگاشت — تا جمله حمله ور شده صادق را
هر یك خوراك شکل نگارش کرد — برد از میان نقوش غواسق را
هفتاد ساحر او بیکی دم کشت — اژدر عصا نبد نه فائق را
شد رو سیه امیر دوانیقی — گو رو شماره کن تو دوانق را
الحق سزد که خلق نه بگرایند — جز مسلك شهنشه صادق را

بنهند زیر پای کواذب را   گیرند ز اوبدیده صوادق را
او مرصفات حق‌را مصداق است   فرداست‌وجمع کرده‌مصادق را
استاد بوحنیفه و مالك را   و احمد چو شافعی فرائق را
در مدرسش چهار هزار استاد   از وی فرا گرفته حقایق را
زاملای وی چهار هزار استاد   کردند ثبت جمله طرایق را
بود ازکتب چهارصد اصلش نام   جامع ز هر وثیق وثائق را
گستردی از علوم رسول الله   بر شهپر فرشته نمارق را
ام فروه اخت قاسم صدیقی   زاد آن امام اعظم لایق را
هشتاد و سه ربیع الاول هفده   زاد آن امام بارع رائق را
درسال‌یکصد وچهل وهشت او   زد روی عرش تخت وسرادق را
وان جوهر مجرد فعالش   با خود ببرد عقل مفارق را
خاك دو پای جعفر صادق را   زینت عقول عشر فوارق را
از زهر کین و کینه دیرینه   منصور کشت حضرت صادق را
از زهرشد نزار وفکند آن‌زهر   عرش عظیم شامخ‌شاهق را
با فربهی تنش شده همچون نی   جز سرنماند هیکل ناطق‌را
در فتق و رتق دین دم بیهوشی   دیدند باز راتق فاتق را
محشر بپای شد چوبسردیدند   نعش امام پنج مناطق را
تکبیر موسیش ببقیع افکند   درلرزه عرش وفرش‌وخلایق را
یارب حسین کشته عشقت کرد   غسل وکفن نماز که عاشق‌را
این می‌کشد مراکه‌زدند آتش   از بارگاه قدس سرادق را
اموال شاه دین همه شدتاراج   پر کردی ابن سعد صنادق را
درقتلگه گرفت زره زآن‌تن   عریان نهاد آن تن لایق را
خلخال و گوشواره ربودی هم   جلباب طاهرات عواتق را
انگشت ساربان پی انگشتر   ببرید یاکه پنجهٔ خالق را

خاکم بسر که خواست برد بجدل — بند مرصع شه فائق را
در بر پیمبر و علی و زهرا — بگرفته جسم بی سروعائق‌را
از کوفه سربآن تن بپوستند — تا شه شکفت غنچهٔ ناطق را
گفتا رجال را بخدا کشتند — و اطفال‌دیدهٔ خنجر خارق را
اموال وچادر وحلی و خلخال — بردند هم فروش‌ونمارق را
بستند عابدین بغل و زنجیر — حرمت نکرده هیچ‌سوابق‌را
از کوفه تا بشام چهل منزل — بردند آل مخبر صادق را
اندر تنور آیه نور ازچـه — خاکستر ازچه شمس‌مشارق‌را
یا الله از یزید و ز طشت زر — و ازخیزران که زدلب ناطق را
سر نیزه‌اش نهاد روی دندان — بفشرد دروگوهر بارق را
ما تعزیت زنو بحسین امروز — گوئیم امام جعفر صادق را
نالد بر او بقبر وحق افزاید — هر دم عذاب ظالم‌وفاسق را
یاد از ده و چهار نگیرد دل — روزش چو شب گرفته‌غواسق را
ز ایام تیره گی نشود زائل — تا یابد او امام خلائق را
مهدی قائم آن خلف صالح — کو گیرد از نیام بوارق‌را
بندد بمشرقین مغارب را — گیرد بمغربین مشارق را
از طلعت رشید فرو ریزد — چون حق تجلیات و شوارق را
کوبد بکوه پشت نماردرا — روبد چوکاه مغز عمالق را
وازسنك شیر وسبزه طعام آرد — وافزوده معجزات خوارق‌را
کوبد لوای حمد چو برکعبه — دارد چهل هزار مسابق‌را
ازجن وانس وازملك اردویش — صف بندد ازسه جنس فیالق‌را
بیرق‌چو شه بلندکند برسر — آرد فرود جمله بیارق را
نه شاه ونی وزیر ونه‌تخت وتاج — بگذارد او نه راتق و فاتق‌را
دستش بهر سری رسدی ریزد — دراك عقل فطنت حاذق‌را

باشد جبال نعرهٔ تکبیرش دژبیندی زهشتش ساحق را
آهن‌چوموم‌زان‌شودارکوهی‌است گر چه ندیده گرمی بارق را
هیدرژنی انم کند اوخنثی وارریخت صد هزار بنادق را
نیروی ایزدش بتن و جان است بادست شه چه سود عوائق را
درامر اوست جنبش و آرامش باد آب و نار وخاك وصواعق را
صنعتگر ار ز پای نه‌بنشیند برروی وی خیو شده باصق‌را
کرسازد آنکه گوش بدوندهد هم کور چشم مجرم رامق را
بخشد بدوی شیعه حق منان نبود جز آن نجات فرایق را
ناجی زیان نمی برد ازهالك آخر چه جز بلاغ تو ناطق را
یاد ازده وچهار نگیرد دل چون شب گرفته روز غواسق‌را
از صالح توپند پذیر امروز بردیده نه نصیحت عاشق‌را
من‌مورم ای شها تو سلیمانی جزرانی‌از جراده چه سایق را
این ران هم ازتوآمده دردستم دادی تو نظم ناظم و ناسق‌را
منما بحق جعفر صادق تو ازخود جدای مور ملاصق‌را
دانی که جز برای تو در گیتی هرگز بدل نه‌بسته علایق‌را
ازشرم غرقهٔ عرقم واز لطف فرماتو مسح جبهه عارق‌را
این چامه‌را پذیر وببوی این گل در خلد نشرده گل عابق را
با حوریان ز مدحت دلجویم بر کف‌زنند خوش کف صافق‌را
گر مهلتم دهد حق وتو نیرو هم جعفرم دهد دم صادق‌را
بانام تو صحیفه کنم زرین سازم هزار گلشن آنق را
احقاق حق‌کنم بتو هم ابطال هر اعتقاد باطل زاهق‌را
تأویل ملحدین فکنم ازکار گیرم زراه شهد مزالق‌را
واز زندقه ببرهان برهانم نصاب ومنکران و زنادق‌را
گیرم به پنجه حنجر هر غالی بندم برآن گلوی مخالق را

و ازبن کنم ز خارجیان گیسو تیغت دهم ز خالق حالق را
سوزم مرادیان و قطامیها همچون اباضیان و ازارق را
سازم من از مناقب اهل البیت درکوه ودشت ودره حدائق را
سوی ولای وکوی تو و آبائت من بازگشت می دهم آبق را
لغزنده را زمزلقه گیرم دست وازخار پا رهانم زالق را
برشین هجوم شد چو ز احزابی از نو کشم ز پیش خنادق را
بهر بنی السبیل بفضل تو سازم رباطها و فنادق(١) را
اینها همه امید من‌است ازتو کزهرسبب دهیش مرافق‌را
باتیغ تو محاد بحد بندم هم شق کنم عدوی مشاقق‌را
ز آل امیه هم زبنی عباس برهم زنم سطور و ورایق‌را
زاذان بصارم وید بیضایت ریزم بپای مغز مفارق‌را
حسن الختام صالح صلوات است بی‌حدتورا و حضرت صادق‌را



١ ــ کاروانسراها

کاظمیه

در مدح و منقبت امام موسی کاظم (ع)

بریز در جام می مقطر نما جهان را چو گل معطر
ز خط یا قوت ز نقطه لعل بسطح عالم بریز شکر
بگو مدائح بخوان نصایح زقول صالح چو در و گوهر
چولاله رنگین رخی زمی کن و زاب یاقوت لبی نما تر
نی آن میی کو بردخرد را کند تورا کور کند تو راکر
میی که درجام سخن نگوید مگر ز تسنیم مگر ز کوثر
میی که درطور فشرده از نور ز روی موسی خدای اکبر
کدام طور و کدام موسی کدام نور و کدام آذر
کدام کوه و کدام میقات کدام روی و کدام منظر
کدام ساقی کدام صهبا کدام جام و کدام ساغر
بوادی الایمن ز دست ذوالمن بوجه احسن شد آن مقطر
و یا درختی به نیك بختی ز نور لختی نموده لب تر
مگر بعهدی نوشته شد لوح که باده از نور شود مخمر
چنین شد آن می که مردگان حی شوند از وی بامر داور
خود این نکو کیست کجا و کی زیست مگر ز وی نیست عصا و اژدر
مگر نه دستش یدی است بیضا بجنبش آورد که شد منور
کدام الواح ز داستانش زبرجد است آن و یا در تر
کدام خطی بداستانش بمسجد است آن ویا بمنبر
کدام برج است کدام مرکز کدام قطب است کدام محور
ببرج توحید ز مرکز وحی بقطب تجرید بك بكعبه اندر

بکوه سینن ویا بساعیر بدشت فران ویا بمشعر
زغرب یاشرق زنور یابرق زدست یافرق زپای یاسر
زشام وکنعان ویا زیشرب ازاینش اقدس و ازآنش انور
زرکن وزمزم زحجر اعظم ازاینش طوبی وزآنش کوثر
سرشت روشن بطینت عرش بهشت گلشن بزینت وفر
لوی صیاصی قصی نواصی ازاینش جوشن وزآنش مغفر
زفهر شمشیر کنانه نی تیر نزار خفتان مضر علم زر
نبی ازفلسطین وصی زمروه نه طور سینین ونی زمشعر
نه نسل عبری ولیك بهتر نه کعب حبری ولیك بهتر
بشمع شمعون هزار اختر بشمس یوشع هزار خاور
سکینه آیه مدینه پایه بسینه رایه بچرخ چنبر
کلیم قرآن نه پور عمران علیم عدنان نه عم شنبر
امام کاظم شه اعاظم همام وناظم سلیل جعفر
چه زبده فرزند چه نخبه پیوند باخت تبت بدخت بربر
حمیدهٔ پاك بلند فتراك فرش ازافلاك رود فراتر
نگر روایات ستوده آن ذات که شد مصفات حمیده اززر
زهی بدین زن که اینش فرزند زهی بفرزند که اینش مادر
محمدی رو خلیل ابرو کلیم نیرو مسیح منظر
زبو البشر زین زشیث جنبن براهمی عین زنوح لنگر
شدش بتقدیس هزار قسیس دمش زادریس بدی روان تر
زفر قدرش زضوء بدرش زشرح صدرش چه گویم ازبر
چه من نگارم زتاجدارم زشهریارم بلوح و دفتر
زمعجزاتش چه من شمارم کنم صفاتش چسان برآور
ازآنچه دانم بکه توانم شه جهانم کنم برابر

بهر که مولااست زهر چه اولااست — زهر چه اعلااست زهر چه اکبر
چه طینت استی چه زینت استی — زهر که اطهر زهر چه اظهر
زهر دم استی ثنا کم استی — نم یم استی یمی نیش هر
نظام عالم قوام آدم — سنام اعظم امام مشعر
حیات احیا مناط احیا — سمات یحیی ازاو مقرر
زآل عمران زفهر وعدنان — بعدل واحسان ستوده جوهر
حسین آیات حسن علامات — علی مقامات خدای مظهر
بروی کامل برأی فاصل — بجاه واصل بعرش داور
بخاطری هش بظاهری خوش — کزان تراوش نموده عنبر
اصیل دوده نبیل توده — دلیل بوده بسر مضمر
مدار اسرار منار انوار — مزار ابرار زهفت کشور
ضریح فولاد شده ببغداد — زسیم استاد زنو مصور
دهد بهر سنك هم آب وهم رنك — زدوده هر زنك زقاب مضطر
نکار دین است نه کار چین است — بر آن مکین است دو گنبد زر
بلی جواد است کز آن نژاد است — زدل نهاد است بپای وی سر
هله که مشکل جز او کند حل — هم اوست کو دل برد زدلبر
بیاری این کوی جهان منظم — برای این روی شهان مظفر
بمشت قاهر بکشت ساحر — زنقش ساتر بجمع ومحضر
زخاك تلخی دهد ببلخی — اقیق وعنبر سویق وشکر
بیادم آمد حدیث صفوان — که شه نمودی جهان مسخر
بهر زمینی ببرده دستور — بهر امینی سپرده دفتر
بناقه ئی رفت بهفت درهفت — به از سلیمان به از سکندر
بکفت صفوان چه کو کبست این — چه مر کبست این که میزند پر

زقاف تا قاف نوردد اکناف | ببندد اطراف بطاق اخضر
که ناگه آن رخش چهد ز عرق پخش | زشم دهد بخش ببرق وصرصر
چنین که کردی هوا نوردی | که دیده مردی چنان فلك فر
بهفت اقلیم چو داد تعلیم | شده است تسلیم جهان سراسر
خطاب مخزون ازاو مفصل | کتاب مکنون بدو مفسر
بهر مقامی کند قیامی | دهد پیاهی بشیعه یکسر
نمود منقوش بهر دل وهوش | بهر سروگوش ولای حیدر
هر آنکه بوده زوی شنوده | سخن ستوده به بحر وهم بر
واز آنچه او گفت چنین گهر سفت | زلب چه بشکفت عقیق احمر
که امر دین را دهید رونق | بحفظ سرحد نهید لشکر
بهجد اسلام کنید اقدام | بدور ایام شوید محقر
سر وطن را زدست ندهید | دل فتن را زنید نشتر
دودل بیایید یکی نمائید | وزاین گشائید هزار بندر
بدست آرید بپای دارید | بسر گذارید کتاب اطهر
اصول اسلام کنید اعلام | زریشه اصنام کنید تاسر
یتیم را خوب دهید مطلوب | شریر باچوب دهید کیفر
سلام من را زجان رسانید | بهر غریبی که شد مکدر
گر از غریبی کنید یادی | من آن غریبم زنسل جعفر
بچنك خونخوار شدم گرفتار | بدست زنجیر بکام اخگر
شدم بهرجاه بسال وهرماه | مرا نه یك راه بدی نه معبر
در آهنین غل چه دور کاکل | بهر تسلسل شدم مسمر
نه صاحبی رام نه دردل آرام | نه بر تن احرام نه برسر افسر
نه مام وبابی نه جام آبی | نه جای خوابی نه فرش وبستر
بلی رضایم بهر قضایم | ولی رضایم نبوده دربر

زدل زدم من ندا بذوالمن
بگفتم امن یجیب المضطر
که ناگه از در شدند اندر
رسول و حیدر حسن چو جعفر
که هان رضا راست عصا و شمشیر
عمامه خاتم کتاب دربر
ولی دلم خون نمود هرون
چها کز آن دون کشیدم آخر
گهی مدینه گهی ببصره
گهی ببغداد اجل مقدر
زشدت دهر زمدت قهر
ز حدت زهر نحیف پیکر
دلی چو قرآن ولیك اوراق
تنی گدازان زهر ستمگر
همی موکل ستاده برسر
همی نشسته اجل برابر
بپای زنجیر دو دست بسته
بکند پولاد دو پا مسمر
نه دربرم بود نه برسرم بود
نه مام و خواهر نه پور و دختر
بغیر سندی بچنك اژدر
بغیر هرون چو شمر کافر
چه آسمانی که بر زمین زد
چه عرش شانی که بست بردر
چو نام من را برند شیعه
بجد من ختم کنند محضر
زکربلا چون شوند دلخون
بر آب وهامون کنند محشر
چه آسمانی فتاد از زین
چه عرش شانی که گشت بی سر
سزد صدا احساس ز خسرو ناس
زنور عباس زپور مظهر
زداغ زینب زسوز کلثوم
زشام لیلا زروز اکبر
زلعل قاسم که در مواسم
فشانده شکر نشانده گوهر
همی بگوئید خیام شه را
که کرد غارت که زد در آذر
که آتش افروخت که بال و پر سوخت
دل و جگر دوخت به تیر و خنجر
مگر در آتش در آن کشاکش
نبوده درغش دوصد کبوتر
بگرد سیمرغ کبوتر و مرغ
مگر شدندی همه سمندر
مگر در آن روز نیامد از سوز
نبی دل افروز علی دلاور
نه کامد ندی بسر زدندی
نبی چو موسی علی چو اژدر

ولی صد افسوس بلابخسرو — چنین زشیرین شده مقرر
شها زبغداد برس بفریاد — زنا تو عکسی زما گراور
مراست مقصود زیك دو صد سود — که بی تو آسود بخیر ازشر
توئی دلیلم توئی کفیلم — مکن ذلیلم بدست ابتر
توچون پناهی مرا نگاهی — نما نه گاهی، ولی مکرر
منم غلامت دلم مقامت — کنم بنامت قلم سخنور
بمنزل ما بمحفل ما — نشاط آور بساط گستر
توزیر دستم مکن بدوران — بپای ورویم مبند سنگر
بفقر وذلت بعیب وعلت — بنقص و قلت بمن تو منگر
چه گویم ازخویش وازاین دل ریش — نه دم زتشویش نه جان به پیکر
خدای تا هست توباش مظهر — خدیو تاهست توباش افسر
اگر دلی هست تو ئیش دلبر — وگر سری هست تو ئیش سرور
بملك داور تویار و یاور — توئی دلاور توئی شناور
ازاین چکامه بپوش جامه — مرصع ازدر ملمع ازرز
چنین قبائی تواش بشائی — زنسج چینی زوشی شوشتر
بگو بجبریل دهد بتجلیل — بصالحا کلیل که اوست چاکر
بمور کویت تفضلی کن — که از سلیمان شدی تو برتر
بنامت آغاز سخن نمودم — بدان هم انجام نموده دفتر
زنو بروح الامین بگویم — چو زد در این بزم ز لطف شهپر
بریز درجام می مقطر — نما جهان را چوگل معطر
بدین سخن گوی ختامه مسك — زعود و عنبر فروز مجمر
زخط یاقوت زنقطه لعل — بسطح عالم بریز شکر

✡ ✡ ✡

بدین چکامه ضمیمه سازم — چو مشك ازنو ختام دیگر
خدای راهان - قسم دهم من — بچارده سر بچارده سر

بچارده قطب بچارده رکن بچارده بیت بچارده در
چه بیتی آن بیت که سوره نور بلندکردش بسر چو افسر
چهارده جان چهارده دل چهارده جاه چهارده فر
چهارده روح به بیت معمور چهارده عرش فراز منبر
چهارده دست همه یدالله چهارده گنج زسر داور
چهارده باب بجمله حاجات چه‌خواهی اندك چه‌خواهی اکثر
چهارده اسم اعظم حق که نیست اسمی زهریك اکبر
چهارده فیض چهارده فوز بخلق اول بخلق آخر
محمد آنکو که گشت برخلق به بیست و هفت ازرجب پیمبر
علی اعلا بتول علیا حسن چه‌خورشیدحسین اختر
علی سجاد محمد راد دلیل ارشاد امام جعفر
امام محبوس رضا شه طوس تقی محروس نقی عسکر
امام عالم حسن نکارم امام قائم به بحر وهم بر
رهان محبان زتنگدستی زرنج وپستی زفتنه وشر

الهی آمین بگو شب و روز
بگو نه یکبار ولی مکرر



۲۱ شوال ۱۳۷۲

مخمس رضوی

بالتزام بروی ذی رائین مشتمل برحدیث قمیص الرضا و طی الارض بصره و کوفه و حرکت بخراسان و ورود بنیشابور

زحسن مطلع رویت جهان گرفته قرار صلای حسن تو درداده حق کرار ومرار
محاسن تو یکی نیست تا شود تکرار هر آنکه کرد بحسن و کمال تو اقرار
قرار گیرد از مهر در دل احرار

شهنشها توئی آن شمس نه فلك پرور توماه قدس نقابی بقاب قوس اندر
تو اختر علم حمدی والهی فر تو کهکشان وجودی و کشتی ولنگر
توجانی وتنی ودل توطرهٔ طرار

علی عالی فرزند موسی کاظم امام هشتم هفت آستان ونه طارم
مدار دو و ده و جد حجت قائم رضا که جز برضایش دلی نشد سالم
رضای یکتا اندر هزار ویك اسرار

تو درخصال ومعانی نگر که شیخ صدوق چگونه کشف نموده از آن جناب حقوق
خدا قمیص رضا بافته بلطف و وثوق که چون محمد پوشد بقامت ممشوق
زهر غمی برهد بد نه‌بینند از اضرار

دو آستینش لؤلؤ دو دامنش یاقوت بغل زبرجد وجیبش فروغی ازلاهوت
وز آن قمیص رضا قدروی رسد بثبوت وز آن رسل همه یابند ملکت و ملکوت
وزان علی ولی گشته حیدر کرار

بلور زرفامش بد سجاف و از مرجان بدیش طوق گریبان چو لالهٔ نعمان
جهات شش کون زاین شش اساس گشت عیان فروغ جیبش شد نور حبیب بن عمران
چو کردی آن ید بیضا بسینه‌اش امرار

بدین قمیص محمد نمود سیر حجب وز آن توشش شرف دیگرش بخوان بکتب

ردای هیبت و تاج هدی چو تکمهٔ حب چو نعل خوف عصائی زمنزلات چوشهب
ازار معرفت آخرین وپار وپرار
چه شد قمیص رضا نام جامه بگزیدند ز نامها چه‌ندیدند کزرضا دیدند
هزار ویك نه مگر نام قدس و تمجیدند کنون که نام رضادرقمیص(۱)سنجیدند
رضا بدل کش‌وخاك درش‌بدیده در آر
رضااگر نبدی‌دیدکی جهان هستی رضا نبود خدا دربرانس وجان بستی
رضا نبود نبی داد حق بما دستی رضا نبود ملك بافلك نپیوستی
رضا نبود بدی نیستی دراستمرار
بزیر گنبد زر درضریح پولادی چه بضعه ایست زاحمد زجمله اولادی
بیکصد و چهل و هشت شد چه میلادی چه والدی وچه مولودی وچه ایلادی
که بوی او ظفر آراست‌روی اوثمر آر
چه معجزات کزآن دست کبریا سرزد چه بینات کز آن لعل دلگشا برزد
هزارکشتی طوفان گرفته لنگر زد ز بحر و بر برکاتش بچرخ چنبر زد
که‌جان‌ندید زیان وجهان‌نیافت ضرار
ببصره رفت زیثرب زراه طی‌الارض زهرگروه عرائض بحضرتش شد عرض
بهرزبان بهمه شرح داده سنت وفرض زگمرهی همه‌برهاند وکرد ادا هرقرض
سپس بکوفه روان‌گشت سرور ابرار
بداد بار حضورش همه نصاری‌را دمش نمود چنان نرم سنك خارا را
که جاثلیق پذیرفت حکم مولی‌را کتاب موسی و عیسی بخواند واسما را
که هیچ‌شبهه دراعلان نماندودراسرار
سخن بهندی وسندی براندی ازهرباب بقبطی و حبشی نیك‌گفت وداد جواب
بره شدند همه غیر عمربن هذاب بکوری‌وبرص‌ومرك وی نمود خطاب
که پنج روز دیگر بینی آفت اصرار
شکسته جمله چلیپای زر وهم یاقوت زساکنین صوامع چو یونس اندرحوت

۱ از نخست (خ‌ل)

نه جاثلیق بماندی نه رأسی ازجالوت نه‌هربذی ونه مؤ بد زناس‌درناسوت
همه بحق گرویده ندیده راه فرار
صباح رفت زیثرب بعصر آمد باز صدای بصره وکوفه فراگرفت حجاز
که نیم روز نوردید شه نشیب و فراز همه گواه سرانجام کار از آغاز
امامتش هم از این قصه یافت استقرار
جواب نامه مأمون نگاشت‌باخط خویش مدینه گشت ازاحضار شاه درتشویش
قلوب اهل حرم جمله شد فکار وپریش وازاین سفر دل گیتی دونیم گشتی‌وریش
خدا چه برسر اخیار آید از اشرار
جوادرا به پیمبر پس ازخدای سپرد سپس بمکه‌اش اندر وداع حج هم برد
پسر بحجر نشست ازو داع باب آزرد زجای گفت نخیزم زحجرجد تامرد
زد ازیتیمی وی دردل این وداع شرار
بشه موفق خادم قضیه باز بگفت شه آمد و بنوازش ستاد و گوهر سفت
چو گل جواد که‌یك‌ساله بودرخ‌بشکفت روان شدند و دل اهل بیت زاین آشفت
بامرشه شده هرچشم چشمه‌ئی‌درار (۱)
بروی ناقه به‌بستند هودجی از سیم که گفتی آن‌چو براق‌است‌واین‌رسول کریم
عموم اهل نشابور از سر تسلیم بگرد هودج شه چون نگین بحلقه میم
چنانکه شاه دهد سان بلشکری جرار
حدیث مسندش از لااله الاالله بیان نمود بشرط ولایت آن شاه
مرصعات قلمدان برون شد از هرراه که بیست وچارهزار آن‌بدی‌در آن‌خرگاه
نوشت شرط ولا گشت درجهار وسرار
ز جاه شاه بهشت برین خراسان شد دل حسود ز عباسیان هراسان شد
زشاه مشکل‌هربحر وهربر آسان شد زجن وانس وملك گرد هرسراسان شد
زمین چمن‌شد وهفت‌آسمان برآن مدرار
پیالهای زر وسیم زآب حیوان پر زمشك و غالیه آکنده حقه‌ها از در
زآبنوس و زصندل زعاج چیده سرر همه بکام کنیز و غلام و خواجهٔ حر

۱ - خرار (خل)

اگرچه الحق مر تلخ کرد کام شرار
رضا نبود رضا گرچه از ولایت عهد خلیفة الله حق بود تا لحد از مهد
ولی بکام جهان و جهانیان شده شهد جز امر ونهی بمعروف ومنکرش نی‌جهد
زنصب وعزل وسیاست همی بدی فرار
خلیفه راه رضای عموم باز نمود بعید فطر زشه خواهش نماز نمود
چو طوس نعرهٔ تکبیر برفراز نمود بمنع شه پسر سهل‌را مجاز نمود
نگر که‌ملك عقیمش چسان شدی غرار
کنیز زاده عجب نیست کار برده کند خلاف قول سیه قلب روی چرده کند
زیان وسود نه‌زاین‌کرده یا نکرده کند شهنشهیکه مجسم دوشیر پرده کند
کند بامرش پستان ابر استدرار
شها تورا نه‌برای دو شعر خود جویم هزار شعر برایت کم است اگر گویم
تومقصدی و تو مقصود اگر رهی پویم در دوراء روی شد گشوده برروبم
بنام توکنم این روزگار را امرار
زجور مأمون افغان بر آن امام زمان که زهر کردی (۱) اندر عصارهٔ رمان
زخود در آخر ببرید رشتهٔ ایمان پس ازامام ندید او قرار و امن وامان
تنش گرفت درارد و بروم اقشعرار
بزمهریر خدایش درآن دیار بکشت درآخرت خورد آتش‌بجنب وجبهه وپشت
عمود هم زندی بردهان ومغزش مشت بجای می قطرانش کنند در چرخشت
سزا دراستعلان بیند ودر استسرار
خلیفةالله را کشت و رو سیه گردید تقی بباب ز یثرب ز باب بسته رسید
پدرگرفت درآغوشش وزبانش مکید بداد غسلش ابوالصلت این‌بچشم بدید
شدآبش از زبر آسمان بزیر ادرار
شها تورا نه برای دو شعر خود جویم هزار شعر برای تو خواهم ار گویم
تو مقصدی وتومقصود اگر رهی پویم تو خود روی دورارا گشوده برروبم
صد آفرین همه گفتند با دوصد اقرار

۱ – دادش (خ‌ل)

بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة المعصومية في مناقب السيدة العظمى فاطمة المعصومة بنت الامام الهمام موسى بن جعفر الكاظم عليه وعليها وعلى ابائها وامهاتها سلام الله سبحانه وتعالى المدفونة بقم المحروسة صانها الله تعالى من الحوادث انشائها في الخامس والعشرين من ذي الحجة الحرام (١٣٧٤هـ) وترجمتها ترجمة منظومة فارسية كل بيت ببيت والحمد لله وحده

بسم الله الرحمن الرحيم

يا قبة تزدهي معالمها — وعرش رب العلى يكالمها
خود این قبه زیباره آغاز کرد — بدو عرش یزدان سخن ساز کرد

ترفع ايدي الهدى قواعدها — على التقى اسست قوائمها
بهر پایه دستی مقدس رسید — بتقوی ستونهای گنبد کشید

يقوم خير المقام زائرها — يقدم بين الرياض قادمها
در آن زائر است زیبا مقام — نهندی بگلشن چو آیند گام

يسمع رد السلام قائله — يبصر خير النعيم قائمها
نیوشندی از وی جواب سلام — بهشت است هر جا کنندی مقام

يمسحها جبرئيل مقتبسا — انوارها الزهر وهو خادمها
بر او رخ کشد جبرئیل امین — بخدمت زند پرتوش بر جبین

وكل نفس تريد ملحدة — سوءا بها راغ وهو قاصمها
در آن هر که اندیشهٔ بد کند — کشد دست و پشتش همی بشکند

تبلغ بالخير من يسالمها — تدمغ بالشر من يخاصمها
رساند بهر خیر هر دوستش — ز دشمن برآرد ز سر پوستش

يَحدِرُ السَّيلُ مِن جوانِبِها ... عِلماً وربُّ العلومِ ساجِمُها

ز هر جانبش سیل دانش روان ... خداوند علمش فرو ریزد آن

وتُشرِقُ الأرضُ والسَّماءُ بِها ... تَحيى بِها في الثَّرى رمائِمُها

درخشد زمین و آسمانها بدان ... شود زنده در خاک از آن مرده گان

ولم تزل بالهدى مزكّيةً ... للنفس حُطَّت بِها جرائِمُها

هدایت کند نفس پاکیزه اش ... درشت از گنه ریزد و ریزه اش

قد اقبلت نحوها ملٰئكةُ ... العرشِ فطابت بِها كرائِمُها

ملک سوی وی از فلک مقبل است ... از این رو گرامی مقام و دل است

كريمةُ القدرِ والمقامِ على ... اللهِ فلا تختفي مكارِمُها

گرامی است این قبّه بر ذات حق ... کرامات آن دان کرامات حق

لِلحورِ مِن نورِها أساوِرُها ... تزدانُ مِن عقدِهِ معاصِمُها

از این نور دان زیور حور عین ... هم انگشتر و دستبندش از این

مُزدَلِفاتٌ على استلامِها ... تنتابُ في حجِّها مواسِمُها

کنند استلامش ملایک همی ... پیاپی بود حج بهر موسمی

تبدو بتقبيلِها نواجِذُها ... تلثمُ عِقيانَها مباسِمُها

ز بوسه بزر لعل خندانشان ... نشان میدهد درّ دندانشان

مكحِّلاتٍ غباراً ستائرُها ... لها شذا النَّدِّ بثَّ قاتِمُها

بدیده زده گرد آن پرده ها ... همه مشک بو خاک پرورده ها

وتستتيبُ القلوبَ رؤيتُها ... مِن شاسِعٍ ثمَّ دامَ عاصِمُها

ز دیدش نگر یاریت میکند ... بتوبه نگهداریت میکند

۱- ای مجریها و ساکبها ۲- ای عطّرها الرمية ۳- بندهای دست جمع معصم بروزن منبر

۴- العقیان الذهب ۵- القاتم الاسود بل الغبار الاسود ونحوه ۶- الشاسع البعید.

وَالشَّجَرُ الطَّيِّبُ المُؤَثَّلُ[1] لا — يُشْبِهُ أَعْنَابَهَا حَصَارِمُهَا[2]

درخت گرامی و والا حسب — نه طلعش رطب دان نه غوره عنب

كَذَاكَ لَا يَطْعَمُ السِّقَامُ جَنًى — كَلَّا وَلَا شَمَّهَا خَيَاشِيمُهَا[3]

نیابد مریض از مزه میوه را — نی از بوی وی طینت و شیوه را

مَا حَلَّ إِلَّا لِذِي الوَلَاءِ مِنَ — الزَّيْتُونِ أَنْ تُجْتَنَى مَطَاعِمُهَا

که زیتون و تین زینت و تین هستی — بداند جز اهل ولا چیستی

إِذَا تَجَلَّتْ عَلَى القُلُوبِ كَسَتْهَا — العِلْمَ حِلَلًا أُمَّهَا يُكَالِمُهَا

بهر دل تجلی کند پوشدش — ز دانش زهی دل که بنیوشدش

طَارَتْ إِلَيْهَا النُّفُوسُ بِمَنْحِهَا — الهُدَى كَأَيْقَاظِهَا[4] نَوَائِمُهَا

سوی‌اش پر زنان هر دلی برفراز — کند خواب را هم بدین سرفراز

إِنْ لَمْ تَطِرْ طَارَتِ ابْتِغَاءَ هُدًى — سِيَّانِ يَقْظَانُهَا وَنَائِمُهَا

اگر دوری از گنبد زرنشان — چه بیدار و خواب آیدت پر زنان

وَهِيَ السُّوَيْدَاءُ لِلْوَلِيِّ فَلَا — فُؤَادُ أَهْلِ الوَلَاءِ عَادِمُهَا[5]

خود این گنبد استی سویدای دل — نه اهل ولا زان شده دل گسل

كَقُبَّةِ القَلْبِ فِي قَوَالِبِهَا — تُدْنِي النُّهَى مَا يُلَائِمُهَا

بهر قالبی قبه قلب اوست — بشایسته‌ها کرده نزدیک دوست

تَمْلَأُهَا عِفَّةً حَيَاءً وَتُقًى — وَحِكْمَةً وَالكِتَابَ حَاكِمُهَا

کند عفت و حکمت و هم کتاب — بدل پر بدان حاکم نور تاب

يَا قُبَّةَ العَرْشِ أَنْتِ مَنْ وَلِمَنْ — شَمْسٌ بِهَا يَنْتَضِي هَاشِمُهَا

تو ای گنبد عرش والا که ای — که پرتو دهی هاشم یکه ای

۱- ای الاثیل الاصیل ۲- جمع حصرم غوره ۳- جمع الخیشوم وهو الانف ۴- الایقاظ جمع الیقظان ۵- ای فاقدها

يثوب بالنجح من يقبل بها — فهو من الطيبات غانمها[1]

زبيتوته بر گردد او رستگار — برد طيبات از حرم باربار

واستفتحت خيره فواتحها[1] — واستنجحت بره خواتمها[1]

در خيرش اول براو كرده باز — بحسن اختامش كند سرفراز

بفتح باب الصلاح فاتحها — تمنح خير الفلاح خاتمها

گشايد براو با بهاى صلاح — بدو داده چون بست در را فلاح

لا تحسب التبر عائدا أعمدا — لما فتقدا الولاء داعمها[1]

مبر ظن كه چيدند خشت طلا — كه بسته مهندس طلا از ولاء

بل عز عرش العلا معاقدها — والله رحمانها وراحمها

همه عزت عرش در بند بند — چو رحمان زرش خشت رحمت بلند

وهي من الله خير صبغته — الحسنى وحسن النبي ناظمها

ده رنگ زيباش صباغ قدس — پيمبر شدش ناظم از باغ قدس

الا ترى الله زان جنته — بالتبر لكن غلت مخاتمها

مگر نه خدا ساخت جنت ز زر — ولى باطنش از حقايق گهر

ما حق الاشياء رهن صورتها — حقيقة الحق قل عالمها

بصورت نه باطن حقش محكم است — حقيقت نهان است و دانا كم است

اين الاولى شاهدوا الالزمن — الاشياء صان الرموز كاتمها

كجايند آنانكه هر چيز را — خدا ديده وه ديده تيز را

كم جوهر كان لو يباح به — لقيل معبوده اصانمها[2]

بسا دانش ار گوئى انسان كه هست — شمارند گوينده را بت پرست

١ - اى قيمها و ناصبها ٢ - جمع الاصنام فهو جمع الجمع

قدّسها الله وهو باذن ان   تعلی واسمائه دقائمها
خدایش نموده بپاکی بلند   بود نام وی ورد هزار جمند

والرسل المصطفین عاکفة   بها واورادها تلازمها
وآن کرده پیغمبران اعتکاف   بتکبیر وتهلیل وذکر وطواف

معظمات بها شعائرها   محرمات لها محارمها
بتعظیم شایان شعائر درآن   بود حرمتش محترم در جهان

تنهض متأنف الخضوع لها   تدحض مستنکفا براغمها
فروتن کند گنبدش سرفراز   فرود آوردی سرکشان از فراز (دکرش از هر فراز)

کانها قاب قوس احمدها   بالتبر قد مثلت علائمها
تو گو قاب قوسین پیغمبر است   نشانش مجسم بشکل زر است

ونقطة الباء تحت بسملها   من فوقها والرحیم راسمها
خود آن نقطهٔ بای بسم اللهش   خدایش بسر بر زده چون مهش

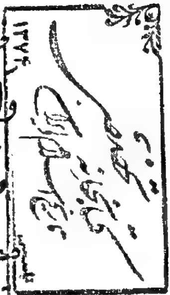
بسیطة حق فی حقیقتها   من کل کینونة عوالمها
بسیط الحقیقه است خود نقطه اش   در آن هست هستی ز هر خطه اش

تضئ من نورها عقول اولی   الالباب تنمو بها فواهمها
ز نورش درخشیده در بخردان   خردها که هر مغز روید بدان

کان فی کل لبنة نصبت   صحف الهدی اعربت معاجمها
تو گوئی بخشتش صحف هشته است   هم آیات در خشت بنوشته است

لوح سرافیلها مع القلم الا   لاعلی وفرقانها تراجمها
سرافیل لوحش بر آن هم قلم   ز فرقان همش ترجمان رقم

۱- المراغمة المغاضبة والهجران والتباعد ۲- التبر زنة الحجر الذهب ۳- ای من کل کون من الاکوان ۴- جمع الفاهمة ای قوة الفهم



شمس الضحى شمس مكة ومنى   شمس بني فاطم وفاطمها
تو ای شمس مکه مه هاشمی   تو ای فاطمه نام و هم فاطمی

وشمس طه وشمس فاطمة   وشمس الاسباط هم خضارمها[1]
تو ای شمس طاها و خیر النساء   چو سبطین والا فر پارسا

وشمس ليث الرسول حيدرة   وابنيه شبلوهما ضباغمها[2]
تو شمس علی و حسین و حسن   چو سبطین اولاد شاه زمن

وبدر زين وبدر باقرها   والصادق البر ثم كاظمها
مه عابد و باقر عالمی   تو خورشید صادق مه کاظمی

موسى هو ابن لجعفر وابو   الرضا بنص العهود قائمها
تو ای دخت موسی و اخت رضا   که راضی شده او بنص قضا

الصائم المطعم الطعام ومنعام   الانام المنيء طاعمها
همان صائم الدهر و معطی الطعام   همان منعم نعمت خاص و عام

وشمس ايران والحجاز وما   بينهما فارتقت معالمها
تو ای شمس ایران و شمس حجاز   هم انچه بود در نشیب و فراز

تضوعت قم بترب مقدمها   مسكا وحفت بها اعاظمها
ز پای تو مشکین شده خاک قم   بزرگان بگروت چو چرخ دهم

وشمس نضر[3] اجد نضرتها   وشمس فهر احد صارمها
تو شمس بنی نضر رخ گلشنی   تو خورشید فهر حسام افکنی

شمس اللوا والحجول من مضر   الحمراء تجري بها شياظمها[4]
تو ای شمس خیل و لوای مضر   همه کوه پیکر همه نیک فر

١- جمع الخضرم زنة زبرج السيد العظيم ٢- جمع الضيغم الاسد ٣- النضر و فهر من اجداد النبي

٤- والشياظم جمع الشيظم الفرس الجواد

شمس بديع البيان بالكلم الطيب رب المعان راقمها

تو شمس بيان بديع عرب خداى معانى نبشت ان ادب

شمس ثقات الرواة اذ وفدت نافتها حاطها جهاضمها[1]

تو ئى آفتاب ثقات رواة بگردت بزرگان همه با ثبات

شمس علوم النبي ممطرة بروقها ما احب شائمها

تو ئى آفتاب علوم رسول كه باران ز برقت كند دل قبول ونمايد نزول

شمس الفقاهات من شرائعها فيها لاهل النهى غنائمها

تو خورشيد فقه و شرايع ز فضل غنايم كنى بر فقيهان تو بذل

كافي الفقيه وسائل ضمنت بها لتهذيبه معالمها

وسائل تو كافى دهى هر فقيه كه گردد بتهذيب نفسش وجيه

قد ورث علمها ابا واخا وابن اخ فاهتدى ملازمها

ز باب و اخ و ابن اخ برده ئى علوم ارث و بر اهلش اسپرده ئى

واستمسك المهتدي بعروتها الوثقى فلا انفصام نا لقاصمها

بحبل المتين ولاى تو چنگ چو مؤمن زند نگسلد آن بجنگ

والطير لا يرتقي لذروتها اجدل مجد ولا قوادمها[2]

بر اوج مقامت نرد پر عقاب اگر شهپرش هم بدى سخت تاب

لم يجهل الها بمسئلة عصت على الفهم وهو عالمها

كس اندر مسائل بدراز تو جهل نبود آنچه صعب است علم تو سهل

۱- جمع الجهضم كجعفر الواسع الصدر العظيم الهامة وبالجملة هو الكبير العظيم من كل وجه ۲- الا جدل اى المحكم الجناح وهو اسم الصقر لاستحكام اجنحته والمجدولة المحكمة المفتولة لا تكاد تنقض وقوادمها اجنحته المتقدمة ومن كلام سيدة النساء[4] نقضت قادمة الاجدل فخانكم ريش الاعزل

شَمْسُ نِزَارٍ وَزَغْفُ نَثْرَتِهَا ... وَدِرْعُ دَاوُدَ لَا تُسَاوِمُهَا

تو شمس نزار زره بر تنی ... که داود را نی چنین جوشنی

وَشَمْسُ عَدْنَانَ فِي نَعَامَتِهَا ... عِزّاً فَلَا يُسْتَفَزُّ نَاعِمُهَا

تو خورشید عدنان با عزّ و جاه ... چراغش براه و علم روی چاه

شَمْسُ شَظَايَا كِنَانَةٍ وَسِهَا ... رَمَاهُ اللهُ يَرْمِي بِهِنَّ دَائِمُهَا

تو شمس کنانه بدان تیرها ... که پیوسته کردی نشان شیرها

تَرْمِي بِمَا رَاشَهُ أَشِعَّتُهَا ... فِلْذَةَ مَنْ زَاغَ وَهُوَ خَازِمُهَا

بر آن از شعاع تو پیکان زدی ... زسرکش به پیکان زنی کان زدی

شَمْسُ لُؤَيٍّ لَوَتْ عَوَاتِقَ مَنْ ... يُلْحِدُ فِيهَا بِمَنْ يُسَالِمُهَا

لوی را تو شمسی حقایق نشان ... که پیچیده گردن ز گردن کشان

شَمْسُ قُصَيٍّ بِهِ خُزَاعَةُ قَدْ ... أَقْصَوا أَلَكْ نُوقَهَا بَهَائِمُهَا

تو شمسی قصی را که کرده روان ... زکه خزاعه ز جان و اشتران

عَنْ حَرَمِ اللهِ بَعْدَ أَنْ مَلَكَتْ ... مِئِينَ فَاسْتَأْصَلَتْ جَرَائِمُهَا

سه صد سال دولت بپا داشتند ... همی بت پرستی روا داشتند

براند از حرم آن سه صد ساله را ... ز بن کند سرها و دنباله را

۱ - نزار من اجداد النبي ودروعها كادان يضرب بها الامثال وهي مشهورة مذكورة في الادب العربي ۲ - الزغف جمع الزغفة وهي الدرع الواسعة اللّينة المحكمة الرقيقة الحسنة السلاسل والنثرة ايضا الدرع الواسعة السلسة الملبس ۳ - اي لاتصلح للمعاملة والمعاوضة ۴ - النعامة بالضم هنا جماعة القوم في عيشتهم الراضية وعزّهم الاجتماعي بجميع مظاهره ولذا تضاف الى العز ويقال شالت نعامتهم اي ارتفعت وانحلّت لم يبق منها اثر فهي شمس النعامة العزيزة العدنانية لاتستفزّ ولا يزعج الناعم المتنعّم بهذا الاجتماع ببركة الممدوحة ۵ - جمع الشظية وهي القوس وكنانة جعبة النبال واسم لجد النبي ص وكان قبيلة مشهورين برمي النبال ۶ - من راش النبل جعل له ريشا اي النصال والاشعة كناية عن النصال

مُنذُ رَأتها بِقُمٍّ أفاضِلُها   أو يثربٍ قبلها أفاخمُها

بزرگان بقم علم تو دیده اند   بیثرب هم آن از تو بشنیده اند

معصومةُ النفسِ عن وساوسِها   ما مسّها طرفةً ذمائمُها

بود نفست از هر نکوهیده پاک   دمی مس نکرده بران شک شاک

طينتَها سنّها ملائكةُ   القدسِ فمن في الوجودِ ناقمُها

فرشته سرشته بحق طینتش   بر و کیست بدبین بر زینتش

تخدمُها مريمٌ وآسيةٌ   وامهاتُ التقى خوادمُها

کند مریم و آسیه خدمتش   شده رشک معصومه عصمتش

لم يكُ كفوٌ لها وهل تلدُ   الكفوَ لقدسيةٍ عقائمُها

نه کفوی بد او را در این مردمان   که زنها عقیمند از کفو آن

لو أنّ الاهدابَ من ملائمِها   من في اللظى نال ردَّ صارمِها

چو هر ریشه چادرش چنگ بست   کسی ز اهل آتش فروزا و نشست

كما قريشٌ نجت بجدّتِها   بالثوبِ فيها فخاب لائمُها

خمش شد هم از چادر جده اش   ز چندین قریشی بصد برده اش

يوماً ارى المصطفى معاجزَ   رسلِ اللهِ حتى نجى مسالمُها

چو اعجاز از مصطفی خواستند   که پیغمبران کرده وار استند

نارَ الخليلِ بهم سرادقُها   احاط حتى النجي مخاصمُها

چو نار خلیل و چو دریای نوح   همش رفع طور و هم احیای روح

وبحرَ نوحٍ وهم به غرقوا   حتى أحيطت به حلاقمُها

بدریای نوح او فتادند هم   که نتوان گلوئی زد از سفینه دم

بر آنان ز آتش سرادق کشید   که تا نایل زهرا دران در رسید

۱- قصه معجزات الانبیاء لقریش مذکورة فی سادس البحار وهی من

وَالطّودَ مِن فَوقِهِم كَما رَفَعَ … الكَليمُ ضَجّتْ بِهِ جَماجِمُها
زِ بُنِ کوه هم روی سرها ستاد … که صاحب سرو سر بشیون فتاد

اَطارَطَهُ دَجاجَةُ شُوِيَتْ … عِندَ اَبِي الجَهلِ وَهُوَ خاضِمُها
هم آن مرغ بوجهل کان شد کباب … ستاد و پرید از دم انجناب

بِنَحوِ اِبتِمثالِ فاطِمٍ وَكَذا … اِبنَيهِما نَخانَ القُوی فَزاعِمُها
خود اینها که یک طرفة العین شد … بتمثال زهرا و سبطین شد
گمانها که بردند در اهم شکست … قوی شد زبون وان دهانها ببست

يا اُسرَةَ الخَيرِ اَنتُم ثِقَةٌ … لَنا اِذا الشَّرُ هَبَّ هاجِمُها
تو ئی امت خیر و خیر الامم … بتو هست امید نجات از نقم

يا مَثَلَ اللّهِ اِنَّ ذِكرَكُمُ … فَرضُ الصَّلوةِ اَو نِقشَمُ اسِمِها
بنام مثال شما شد بنا … نماز فریضه دعا و ثنا

وَالكَلِمُ الطَّيِّبُ اَلَّذِي صَعَدَ … بِكُم وَمِن نُورِكُم سَلالِمُها
تو ئی نردبان صعود کلام … بعرش برین تا گزنید مقام

يا اِبنَةَ مُوسى كَليمُ ما هُوَلُو … اُنزِلَ بِالصُّمِّ فَهُوَ كالِمُها
تو ئی دخت موسی کلیم کتاب … که بر سنگ گر خوانده شد گرد آب

عَلَّمَكِ العِلمَ جَمٌّ خَيرٌ اَخٌ … وَكُلُّ حُكمٍ اَبُوكِ عالِمُها
برادر تو را علم تعلیم کرد … پدر بهرت احکام تنظیم کرد

ضَمَّكِ فِي حِجرِهِ فَاَنتِ لَهُ … اُمُّ كِتابٍ زَكَت ضَمائِمُها
در آغوش بگرفت ای در ناب … تو ام الکتابی دان آب و تاب

وَاَنتِ مَولاتُنا وَها اَنا ذا … عَبدُكِ مِن اُسرَةٍ تُسالِمُها
تو خاتون مائی و ما هم عبید … منم عبد تو از گروهی رشید

١- جمع الجنجمة ٢- ای قاطعها و آکلها فان الخضم بالمعجمتین الاکل باقصی الاضراس وملأ الفم بالماکول ٣- ای القوی الادراک ای ظنون السوء التی کانوا یزعمون فی امر النبی صلعم ٤- جمع السلم نردبان ٥- ای کاسرها و مفرقها من الکلم بمعنی الجرح

قد شبتُ في ودّكم فها الحشى … من الجوى الحزن لخفقت غلاصمها

شدم پیر اندر ولای شما … گرفته گلو از بلای شما

والشهد والصاب يشبهان فهل … رضاك لي بينها علاقمها

بشهدم جهان تلخی انگیخته … بکامم همی زهر غم ریخته

ما هكذا الظن لي بسيدتي … هل يرجع العبد وهو راغمها

گمانم بجا تو ندین نیست این … که مملوک پرسش براند غمین

يا حجة الله انت عالمة … بالحال والفضل منك لازمها

تو ای حجة الله و دانا بحال … تو ای بی نیاز از سؤال و مقال

خذي مقال الاعجم لسن (قريضا) … ينطق بالضاد وهو ناظمها

کنون زاعجمی این چکامه پذیر … که ناطق بضاد است و در کار (نظم) پیر

ان لم اكن اهل فضل جودكم … فانت اهل كذاك كاظمها

اگر نیستم اهل فضل و کرم … تو اهلی چو بابت امام حرم (کاظم)

كذا الرضا والجواد فاقبلي … عبدك يا من لنا مراحمها

رضا و جوادند اهل قبول … تو هم بنده خویش منما نکول

صلى عليك الاله متصلا … افضل ما يبتغي عدا انمها

تمت ونجزت القصيدة المعصومية الفاطمية العليا في صبيحة
الجمعة آخر ذي الحجة الحرام ١٣٧٤ هـ وكذا ترجمتها المنظومة الفارسية
بيد ناظم كليهما محمد صالح الحائري المازندراني الشهير بالعلامة نزيل سمنان
والحمد لله وحده

خاتمه ترجمه

رسیدی بپایان ز من ترجمه … بفضل اللهم شد بدیهت همه

نه بر تحت لفظی نظر داشتم … بجا خورده و ریز بگذاشتم

که بیتی به بیتی خبر این ره نداشت … که باید گذشت و نباید گذاشت

خود این تازی و پارسی تازه است … که حسن انتخابش بر اندازه است

ابناءالرضاالاربعة علیهم السلام

سه قصیده بیك بحر و یك قافیه با تجدید مطلع مستقل است اول امام جواد ۲ امام علی النقی ۳ امام حسن عسکری و امام زمان

جوادیه

درمنقبت امام محمدتقی جواد (ع)

مگر قرن سوم را چار ماه و آفتاب آمد
که حسن المطلع روی خدا زاین چار باب آمد

چهار انور چهار ازهر یکی جامع یکی سامع
یکی لامع نقاب آمد یکی قامع رقاب آمد

یکی صدر و یکی بدر و یکی مطلع یکی مقطع
که هفت اقلیم پر زاین چار از گل وار گلاب آمد

چهار احسان زچار انسان بشش آفاق و پنج انفس
که هم غوث زمان لیث دمان غیث وسحاب آمد

چهار انجام ده حاجت چهار انجاح کن مطلب
خداشان مستجیب آمد دعاشان مستجاب آمد

چهار احیای هفت اقلیم و چهار ابقای نه طارم
چهار اجرای کار خاك و باد و آتش آب آمد

چهار ارکان علیین چهار اعوان ملیین
چوخضر الیاس وشمعون الصفا یوشع نصاب آمد

چهار ادریس و ابراهیم و اسماعیل و اسرائیل
که هم بردو سلام وخلت و فصل الخطاب آمد

چهار آدم سما مسکن چهار آصف سبا افکن
که از آن علم الاسماء واز این علم الکتاب آمد

چهار اشراق برطور و حرا ساعیر و برفاران
محمد را ز عیسی وز موسی زان لباب آمد
دو تعلیم براهیمی دو تسلیم سماعیلی
دو دیهیم محمد فر دو دست بوتراب آمد
چهار اقنوم ربانی چهار اخشیج سبحانی
دو قوس قاب او ادنی دو سدره دو حجاب آمد
چهار اصلاح بحر و بر چهار احیای خشك وتر
به‌عدل‌وفضل‌وفصل وحق دومیزان‌ودوقاب آمد
چهار آثار کروبی چهار اسرار مربوبی
بمحبوبی بمطلوبی دوکهل و دو شباب آمد
چهار استاد هرامت چهار اسناد هرحکمت
دو وجه‌الله دو عین‌الله دو جنب‌الله دو باب آمد
چهار اعلام نسك وحج چهار اعلام هرمنهج
دوکعبه دو مطاف آمد دوبیت ودو مثاب آمد
کیانند اینچهار اوتاد دین اولاد شاه طوس
که هریك گنج بی‌مانند هرحق وصواب آمد
همه والی همه والا همه عالی همه اعلا
که برپا در زمین وآسمان ز ایشان قباب آمد
ابوجعفر محمد کو تقی و هم جواد آمد
علی کوبوالحسن هادی النقی المستطاب آمد
حسن خوان بومحمد هم زکی‌عسکری وآنکه
ابوالقاسم امام قائم مالك رقاب آمد
دوصد زان‌پنج‌شد کم چون‌برفت آمد مه دوران
جواد آنکو درخشان تر مهش از آفتاب آمد

زمامی خیزران نامی نبی خیر الاماء خواندش
بگفت از من فدای پور این نوبیه(۱) باب آمد
بدی چون شوشهٔ زر عیار و طیب و طاهر
زبیت ماریه ای حبذا این انتخاب آمد
امین مأمون مبارك پور گفتش موسی جعفر(۲)
بمامش دره مکه سلام از آن جناب آمد
بطشت افتاد و بودی جامه‌ئی از نور بر رویش
رضا فرمود جایش مدذکر آمد نه خواب آمد
حکیمه کند ازاو آن جامه پس‌انجام کرد امرش
رضا بگشوددربگرفت درگفت این پرآب آمد
شبیه‌موسی وعیسی وهم دریا شکافش(۳) خواند
از این تشبیه میدان تاچه‌حد اوکامیاب آمد
مقدس مادری زادش مطهر از پلیدیها
ز قتلش قدسیان گریند و قاتل در عذاب آمد
رضابااوسخن‌شب تابصبحش گفت‌ووی می‌خواند
همی تمجید وتهلیلات وذکرش بی‌حساب آمد
از این مولود می فرمود اعظم نیست در برکت
برای شیعه‌کوهشت و سه را(٤) نائب مناب آمد
علی، بن‌جعفرش دستش همی بوسیدی و گفتی
اما مست او اگرچه‌پیش من اوطفل شاب آمد
حضورش ایستادی کفش پایش بر بجا هشتی
مرتب کردی آنچه برتن پاکش ثیاب آمد

---

۱ ـ مادرحضرت‌جوادع ازاهل نوبه‌ازبلاد حبشه بود ۲ ـ این عبارت راامام‌کاظم‌ع‌در حق‌مادرحضرت‌جوادع‌فرمود ۳ ـ فالق‌البحار ٤ ـ یعنی‌هشت‌امام سابق‌و سه‌امام‌لاحق

علی بن ابی عبدالله الصادق بدی دانا
فقیهی بوذر آسا جابر و سلمان مآب آمد
گرش در غیبت صغری بدی اعظم سفیر اوشد
چنین عم امام عصری اعظم مستتاب آمد

معجزه امام جواد در ابطال تهمت قصد خروج

بکاخ سلطنت گفتا خلیفه با وزیران کای
اباجعفر تورا قصد خروج و انقلاب آمد
زروی افترا اوراقی آوردند کاین ها را
گرفتیم از غلامانت چه نزدت گو جواب آمد
بگفتا بارالاها افترا بستند اگر برمن
بگیر این دشمنان کاین افترا حقش عقاب آمد
که ناگه کاخ گشتی زیر ورو کان قوم افتادند
خلیفه دید هر یك از خنازیر و کلاب آمد
بپوزش معتصم بر دست و پا افتاد و تائب شد
بگفت این کاخ ساکن کن که سخت این اضطراب آمد
بگفتا بارالاها ساکن این قصر معلق(۱) کن
که کاذب توبه کرد از تو قبول مستتاب آمد

داستان ازدواج با ام الفضل

چو مأمون فضل وی در هفت سالی دید داد اعلان
که واجب احترامش بر شیوخ و بر شباب آمد
بمخصوصین خود گفتا که ام الفضل زان اوست
ز وی انجب که کفو دخترم در انتخاب آمد
بدو عباسیان گفتند ز او پرسش کند یحیی
بدین امید کو طفل است وعاجز از جواب آمد

۱ ــ توصیف قصر بمعلق برای آنستکه آنرا مانند گهواره معلق ساخته بودند

یکی مجلس بپاکردی دومسند خوش بگستردی
یکی زان‌دو زمأمون بود ودیگرزان جناب آمد
جواد آمد بسن هفت وبرمسند چو شه بنشست
همه گفتند زاین حرمت دل دشمن کباب آمد
ز مأمون خواست بن اکثم اجازت تازشه پرسد
بگفت ازوی اجازت درسؤال ودرخطاب آمد
اجازت‌خواست‌زاو گفت آنچه‌میخواهی‌نماپرسش
خود این همچون‌سلونی درحضوروردغیاب آمد
بگفت ای‌من فدایت محرمی گر کشت صیدی را
چه درحکمش توفرمائی‌که درگفتن‌ثواب آمد
بگفتا کشت در حل یا حرم با علم یا با جهل
خطا یا عمدحر یا عبد کودك یاکه شاب آمد
معید و مبتدی نادم مصر حج عمره روز و شب
صغار آمد کبار آمد طیور آمد دواب آمد
فتاد اندر تلجلج پور اکثم چون خر اندر گل
خلیفه گفت علم الله بود نز اکتسب آمد
بشکر اندرشد وشرح‌مسائل خواست زاوفرمود
بدوکو منتظر سفت گهر زان لعل ناب آمد
کبیر طیر در حل گوسفندی در حرم ضعفش
بجوجه‌بره در حل‌ضعف وقیمت درمثاب(۱) آمد
ندم کودك خطا معفو ضمان عبد برمولاست
چو علمت جهل و برعامد مصر محشر عقاب آمد
چنان بر زد صدای آفرین از خلق واز مأمون
که گوئی چنك بر نقاره‌ها و برر باب آمد

۱ـ یعنی حرم .

بگفتا خطبه ام الفضل دختم برگزین شه خواند

بمهر فاطمه خوش خطبه کان با آب وتاب آمد

که ناگه زورقی سیمین بنهر از مشك واز عنبر

رسید وهر که‌دا برموی زان‌مشکین خضاب آمد

سپس چیدند زرین خانچه ها ز الوان نعمتها

به بند قها تیول و صك سیم و زر ناب آمد

بنام شه نگر فیروزی و برکت که در ساعت

قدوررا سیات آمد جفان کالجواب آمد

گذشتی چند سال و رغبتی مأمون ندید از شه

بخود گفت از چه ازمال ومنالش اجتناب آمد

بیندیشید حیلت تاجواری بهرش آرایند

که هریك ماه روخوش‌خوان بزربفتی ثیاب آمد

دوصد هر یك بکف جام زری با نوعی ازگوهر

بر او با ساز و ناز اندر ذهاب و در ایاب آمد

اصول کافی اندربین که شه هیچ اعتنا ننمود

تو گوئی کانهمه خو کند واین بانك ذئاب آمد

بزیر افکند شه سر درعبور و دیده بر پا دوخت

تو گفتی این خرامان سرودر شهری‌خراب آمد

نه‌باغ‌است‌وگلستان‌این که‌خاشاك‌است‌وخاراست آن

نه در راغ آمده بلبل بویرانه غراب‌آمد

زهد طفلی از دنیا عجب مأمون نمود و گفت

همی‌دل‌خون‌ازاین‌شمشیرشد کاندرقراب(۱) آمد

۱ـ یعنی غلاف

مخارق نام مأمون را بدی رقاص نام آور
بگفت آرم بمیل او را که فنم بس عجاب آمد
بگفتش این گر آید از تو داری نعمت و خلعت
کزاین غم جان زمن گوئی برون از این اهاب(۱) آمد
نشستی در ره شهزاده مضراب و دفش بر کف
بزیر چانه‌اش ریشی چه اذناب کلاب آمد
دراز آن ریش بد تاناف یاتا عانه یاتاپا
تو گفتی بستهٔ جاروب یا لیف وطناب آمد
زبانگش جمع گشتندی و برمضراب زدچنگش
که قصر سلطنت لرزان از آن چنك وضراب آمد
جوادش گفت ای بزریش دم درکش بترس از حق
فتاد آن تار ودستش خشك دردم زان عتاب آمد
مخارق گفت زان بیمی که بر جانم فتاد از وی
هنوزم خائف ای مأمون و دل در التهاب آمد
دگر از دست خود سودی نبرد آن مرد تا مردی
شدی بی کار وخوار آری چنین سوء المآب آمد
کراماتی که با آن عمر کم شد از ابوجعفر
زبان یـا خامه کی یارای گفت و اکتتاب آمد
حکم نامی که از اعیان شیعه بود کشتندی
سرش ببریده دیدندی بدکان برتراب آمد
بتن شه سر بپیوستی و کردش چون مسیح احیا
ز عیسی کی سر ببریده احیا در کتاب آمد

۱ - یعنی پوست بدن

فلسطینی بباغ معتصم دید آن امام و گفت
فلسطین موطنم کی ممکنم سویش ایاب آمد
گرفتش دست و گفتش چشم بند آندم فلسطین دید
شهش غائب شد افسوسش همی زان اغتیاب آمد
وضوزیر درخت خشك سدر آن شه بکوفه ساخت
شدی سبز و ثمر دادی که چون عناب ناب آمد(۱)
بکشتی شیعیان را ناخدا نشاند و شه خاتم
بشط افکند و کشتی بسته ازرفتن در آب آمد
ستاد آن کشتی او دانست کین زانگشتر شه شد
بکشتی شیعه بنشاندی پشیمان زارتکاب آمد

مصیبت عظمای جواد الائمه علیه السلام

فغان با زهر در آب ترنجش معتصم کشتی
خدا خاکم بسر بادا چه زهر اندر شراب آمد
بگفتش شیشه در دست(۲) استناس شوم نصرانی
تبرك این ده آنکه معتصم لب برحباب آمد
از آن مجلس برون شه سوی منزل شد پس افتادی
ندادش آبی ام الفضل و دیدش دل کباب آمد
جسارت ها بشه گفت و کنیزان رابر او شوراند
بضرب و شتم دادی تشنه جان چشمش پر آب(۳) آمد
زبیم شیعه نعش شه شنیدستم ز بام افکند
که بردست خدا و شیعیان تن چون کتاب آمد
گرفتند آن تن و برچشم وسر زاخلاص بنهادند
سیه روماند آن گوئی که در چنك عقاب آمد

۱ - میوه سدر رانبقه یانبك گویند . ۲ - جام بر کف (خل) ۳ - بر آب(خل)

سپردندی بخاك آن هیکل توحید ربانی
بپای قبر جدش کان چوعرش وقوس قاب آمد
گر این مدح وثنا از خادم صالح قبول افتد
یقین در عاقبت ایمن بجودش ازعقاب آمد
شها از مور پیر کویت این ران ملخ بپذیر
که موراز تحفه جز ران بی‌نصیب و بی نصاب آمد
نه اینم کفر نعمت کز رعایت بر سر خوانت
چه نعمتها مرا بی احتساب وز احتساب آمد
مرا جز این زبان الکن و بشکسته خامه‌چیست
که سوی شه زبسته نای وبگشوده کتاب آمد
خوداین توفیق گراین‌هم قبول افتد زفضل‌تواست
و گرنه ذرهٔ ناچیز کی اندر حساب آمد
مرا ضامن شده باب تو اندر خواب یك مؤمن
تو تنجیز ضمانت کن که آن از باب باب آمد
بعمر و صحت و علم و عمل با وسعت وخدمت
مرادم ده‌که بابت با ضمان بهرم بخواب آمد
من آثار وفا از این ضمانت دیدمی اما
طمع دارم فزون‌تر زان کرم‌کان بی‌حساب آمد
صلوتی دائماً تتری علی‌العالی الرضا الاعلی
و مولای الجواد آنکو مهی زان آفتاب آمد

نقویه

زندگانی امام علی النقی الهادی علیه‌السلام

بحسن المطلع از برج دهم باز آفتاب آمد
که وجه الله بر آن درهرجهان شفاف تاب آمد
مگر در قرن سوم آفتابی برشد از یثرب
که بازاز آن محمد جاگزین درقوس قاب آمد
و یا ماه رجب در صد وده دو از مامش
سمانه بوالحسن هادی النقی المستطاب آمد
سمانه آن پیمبر بوی و حیدر خوی و زهرا موی
تقی نیرو که عین‌الله بر آن سر چون حجاب آمد(۱)
چنان چشم خدا برسر بدی مستحفظ آن زن‌را
که هر شیطان هراسان‌زان به بیداری وخواب آمد
چگویم از مقامات نقی و از حرمت مامش
بفضل هردو ناطق خاك وباد وآتش آب آمد
سزد اسکندر و الیاس و خضر و بوذر وسلمان
غلام دخت نوبه(۲) مام آن عالی جناب آمد
بلال و قنبر و نجاشی و بن ذی یزن تبع
سزد هر یك عنان‌گیرش نگهدار رکاب آمد
چنین خاور جزاو کی بر زمین باختر تابید
چنان قدسیه ئی درنوبه کی بیرون از آب آمد
رخش مهر وخطش زمردلبش یاقوت ودندان در
قدش طوبی تنش فردوس و گیسو مشك‌ناب آمد

۱ ـ بر سرسمانه چشمی دیده میشد که او را مستحفظی می نمود. ۲ ـ نوبه از بلاد حبشه است

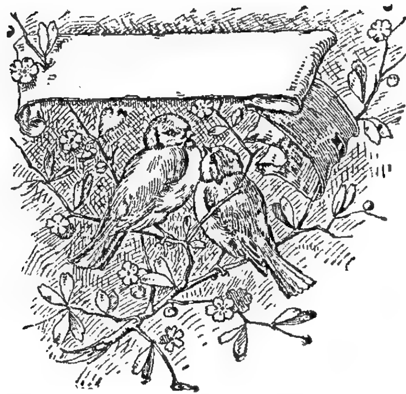
ز بوجعفر تقی هادی النقی آن بوالحسن برشد
که یزدانی نقیب الشأن و سبحانی نقاب آمد
امام عاشر عالم که امرش نافذ اندر دم
به بحر و بر بهفت اقلیم ونه خضرا قباب آمد
محمد بین در او حیدر نگر زهرا تماشا کن
حسن بین وازحسین اوهشت جنت انتساب آمد
بغا سردار واثق سم یعفور نقی بوسید
پیاده ز اسب خود استاده نی پادر رکاب آمد
بگفت این مرد پیغمبر بود نامم بترکی گفت
ندانستش کسی جزوی که باهن درخطاب آمد
ابو هاشم مبلغ بود وشه مأمور هندش ساخت
سخن هندی چو گفتی دید عاجز ازجواب آمد
شهش ریگی مکید اوهم مکید آموخت باهندی
زبانهائیکه هفتاد و دوشعبه ازشعاب(۱) آمد
چنین درج دهان هادی از ریگی ببوهاشم
دهد علم اللسان کاندر مزاج آن لعاب آمد
ابو هاشم رضا را تا امام عصر کرد ادراک
ز نسل جعفر طیار واعیان صحاب آمد
غلامی را که عزم طوس کردی خاتمش دادی
بگفت این گررهت شیری گرفتی چاره یاب آمد
سرره شیر چون بگرفت خاتم را نشان دادش(۲)
کنار از قافله بگرفت و رویش سوی غاب آمد
مشعبد را بتوهین امام انگیخت متوکل
که نان ازسفره پران از کف آن را ز یاب آمد

۱ ــ هفتاد ودوملت را جواب (خ ل) ۲ ــ چوناگه دیدبرره شیر وخاتمرا نشان دادش (خ ل)

یکی تصویر شیری بود بر پرده نقی گفتش
بگیر ای شیر این دشمن که حقش تیز ناب آمد
همه حیران و متوکل بگفت این مرد بر گردان
بفرمود این ذهابی نبودی کان را ایاب آمد
عدوالله کنی تو بر ولی الله مسلط چون
کجا همدوش معجز کارلعاب الکعاب آمد
ز خاك سرخ گفتا توبره ها پر کرده تل سازند
چو آن(۱)صرحی که هامان در بنایش باشتاب آمد
سپس بنشاند بر تل المخالی شاه دین باخود
گمان کردی که شه ازلشکرش در اضطراب آمد
بگفتش لشکر ما هم اگر خواهی تماشا کن
که ناگه برافق دید از ملایك بحراب آمد
نمودی غش زجند آسمانی تا همه گفتند
کجا جیشی چو احزاب ملایك احتزاب آمد
بفرمودش نقی ما را بدنیا هیچ حاجت نیست
تو دل خوش دار دولت نزد ما نقش بر آب آمد
بسال دو صد وپنجاه و چار آن شاه را معتز
بکشت اززهر ولرزان سامرا ازاین مصاب آمد
بناگه جمله دیدندی حسن پورش مجسم شد
که بی دستار آن شهزاده مشقوق الثیاب آمد
بپای نعش هادی شورش افتادی بسامرا
که گوئی رستخیزی درزمین و نه قباب آمد
سپردندی بخاك آن عرش حق در خانهٔ شخصی
که چون بیت الله اعظم مطاف و هم مثاب آمد

۱ ـ چنان (خل)

نه چشمی ماند و نی دل جز در اشك و خون خود غلطان
جبال از بحر و بر بر کنده از بن چون حباب آمد
بیادم کربلا وجد والایش حسین آید
که بی غسل و کفن نعشش فتاده بر تراب آمد
سرش بر نیزه خرگاهش در آتش مال در تاراج
زنان اندر اسارت دست و بازو در طناب آمد
سر اندر کوفه در تنور و در آنجانه واندر شام
بطشت زر وزیر خیزران زاو لعل ناب آمد
سزد هر صالحی ریزد از این غمها زدیده خون
که گریان زان نبی زهرا و حیدر دلکباب آمد
سلیمان خرگها از مورت این ران ملخ بپذیر
مرادش ده که در دست کلید و قفل و باب آمد



عسکریه

زندگانی امام حسن عسکری علیه‌السلام

و یادی از بقیة الله قائم (عج)

ز حسن المطلع مهر دهم یك آفتاب آمد
که بی مانند درنه چرخ در اشراق وتاب آمد
حسن نام وحسن فام وحسن روی وحسن نیرو
حسن خصلت حسن وصلت بپور وجد و باب آمد
مدینه مولدی و سامرایش مسکن و مدفن
مکنی بومحمد عسکری در انتساب آمد
حدیث است وسلیل وجده نام ووصف مامش کو
پس از پورش ملاذ شیعیان اندر غیاب آمد
چو زینب دخت شاه اولیا تعلیم دین کردی
شریعت جو پس پرده حضورش باریاب آمد
حسن درهیئت وهیبت برنك وروی ودرقامت(۱)
نه‌مانندش بحسن اندرزمان ازشیخ وشاب آمد
از این روسنی و شیعی یهود وگبر ونصرانی
همه مفتون خلق و خلق آن عالی جناب آمد
حسن چون نامه‌بنوشتی از آن می‌شد قلم‌هشتی
که دیدندی قلم‌خود کاتب اندر آن کتاب آمد(۲)
ابوهاشم بفکر تنگدستی گشته ناگه دید
ززین شه‌خم بسوطش(۳)خط کشان سوی تراب آمد

---

۱ ـ حسن در هیئت ودرهیبت ودررنك‌وروی وقد (خ‌ل) ۲ ـ یعنی چون‌موقع اذان‌ظهر میشدآن‌حضرت قلم‌را برجای نهاده‌برای نمازقیام‌میفرمود قلم خوددر آن‌نامه کتابت‌را ادامه‌میداد
۳ ـ یعنی تازیانه .

بفرمود(۱)ای اباهاشم رواین بردار وپنهان کن
روان گردیده دید آن شمش زر سرخ ناب آمد
بچکمه زرفرو بردی سپس باخود همی گفتی مطابق این یقین بادین من اندرحساب آمد
که ناگه شه دوباره خم شد اززین بازباسوطش
کشیدی خط و دید اوشمش سیمی ماه‌تاب آمد
موافق زر بدین وسیم با خرج زمستانشد
نه‌این کم نی‌فزون آن حبه‌ئی زان دونصاب آمد
حدیث زینب کذابه و برکه‌ی سباعش(۲) بین
که برکه جای بلع شیر دران و ذئاب آمد
بگفتی عسکری گرفاطمی هستی ببرکه شو که بیمی فاطمی رانی زگرگ وشیرغاب آمد
معاند از امام این خواست رفت وشیرشد خاضع
نماز استاد و گردش شیر غران کامیاب آمد
بحبس این سوء قصد ازنو شدازتحریر زندانبان
ببرکه شه فکند، و دید شیری شیر تاب آمد
نمازش را مقام آمد چه خوش اندر کلام آمد
زشیرانش سلام آمد نه بیم و انقلاب آمد
همه راز و نیاز و پوزش شیران بپای شه
تو گوئی جایگاه انس شیر و آن جناب آمد
بیاد آور تو بختیشوع و قصد شه بگاه نحس
دوطشت ازخون سوم شیری که خالص ازشراب آمد
بگفت انسان ندارد هفت من خون بیش وازاین شه
سه چشمه شیر وخون زاعجاز اندر انسکاب آمد
خبر راهب چو ز این شد از فراز دیر با زنبیل
بزیر آمد که دینم نزد این عیسی مآب آمد

۱ — بگفتا (خ ل) ۲ — محل شیران ودرندگان

قائمیه

پیش خوانی قصائد نیمه شعبان

ماه من ازمطلعی زغیب برآرد — طلعت خورشید سر زجیب برآرد
مطلع خورشید من‌چو رو بگشاید — شك بزداید زقلب و ریب برآرد
نقطه خال لبش بما چه نماید — ازخط کج موی نقص و عیب برآرد
یکسره زاین‌روجوان شوند مشایخ — گرچه سراز درد هجر شیب برآرد
چون علم سبز بسته‌را بگشاید — بانك بلال ودم صهیب برآرد
وآن ید وبیضا باند اگر بنماید — عقده ز موسی دم از شعیب برآرد
هلهله گویان بدست مهدی قائم — روی خداوند سر زجیب برآرد
مغرب ومشرق بتاب روی به پیچد — ماه من از مطلعی زغیب برآرد

پیش خوانی دیگر

تابکی ازدیده خون چون سیل بریزم — خون دل اندر نهار ولیل بریزم
اشك چه یاقوت‌وچون عقیق همی‌در — جامعه و ندبه و کمیل بریزم
ز آتش مریخ تا بکی بگدازم — آبروی ماه یاسهیل بریزم
هی بدل ازنیش مردمان سخن چین — زهر زهر عقرب و رطیل بریزم

درمدح ومنقبت امام زمان (عج)

ازلعل لبت لبن گرفتم — محلول در عدن گرفتم
بالله تو مده بناکسان یاد — کزلعل تو آنچه من‌گرفتم
زاندستهٔ موی عنبر آمیز — مشك تبت وختن گرفتم
نبود عجب ازدرستی تو — گر بستگیش شکن‌گرفتم
باچشم‌ورخ‌تو‌من‌می‌وخون — زان نرگس ونسترن گرفتم

اندربرم آی تا بگویند | در بربت سیم تن گرفتم
درچشم ودلم نشین که دانند | در دل گل یاسمن گرفتم
تو در دل من سکن گرفتی | من در برتو وطن گرفتم
در جمعهٔ کلیلهٔ دل | من دامن آن دمن گرفتم
یکقطره می ازلبت مکیدم | توداده بمن نه من گرفتم
افسوس که قطره بهره‌ام بود | توذوالمن ومن نه‌من گرفتم
جزمهر تومن ز گردن ودل | هر رشته وهر رسن گرفتم
دست ازتوچگونه‌من بدارم | درپای تومن سکن گرفتم
جزحسن رخت چونیست مقصود | من خو برخ حسن گرفتم
بامن تو مگوی لن ترانی | من ازهمه قید لن گرفتم
هرجابدنت کشم در آغوش | روحی است که دربدن گرفتم
من بوی بهشت جاودانی | زان سیب وبه وذقن گرفتم
واین رازاویس بی‌قرین روی | دستور من از قرن گرفتم
مابرسر شستشوی زلفت | اوطشتی ومن لگن گرفتم
ماازدو محمد دو گیتی | اومصحف ومن سنن گرفتم
اوصاحب آن زمان گرفته | من صاحب این زمن گرفتم
داماں شهنشه دو عالم | مهدی بن الحسن گرفتم
هرمجلسی آستین فشاندم | تا دست زپیرهن گرفتم
هرانجمنی نفس کشیدم | اقرار زمرد وزن گرفتم
گاهی رویش ازعراق دیدم | گاهی بویش ازیمن گرفتم
بامهرونگین فتنه خیزش | مهره زدل فتن گرفتم
زرازدل سنگدل کشیدم | گوهر زگل ولجن گرفتم
خونست دلم که محنتت چیست | زان زاویهٔ محن گرفتم
من گرچه سیه‌رو ازگناهم | اما گلی ازچمن گرفتم

توخوب گرفتی آنچه خوبست | خوبی تو که خوب من گرفتم
تا سر روی پای تو نهادم | دست از بت واز شمن گرفتم
شایسته امتحان دلم نیست | گیرم ره ممتحن گرفتم
گر با همه کس منم زدم دم | با تو سر ما و من گرفتم
دامان تو را گرفته ام من | دل ازسر اهرمن گرفتم
با دست تو و از خزانه تو است | هر گوهری از دهن گرفتم
با یاد دو لعل می فروشت | از در ثمین ثمن گرفتم

در منقبت امام عصر (عج)

۲۶ جمادی الثانی ۱۳۴۸ قمری در بابل

دامن توحید چو بالا گرفت | پایهٔ لادستهٔ الا گرفت
بار دگر دور تبرا رسید | عالم دل دور تولا گرفت
نیست عجب باز که در قرن بیست | پرده نشین خامهٔ املا گرفت
باز ز نو گوهر تاب نبی | اوج دنی قوس تدلا گرفت
فرد همان است که از نام او | خاطر هر جمع تسلا گرفت
بر سر آن لعبت شیرین نباخت | هر که از آن گنجفه کالا گرفت
زنده همانست که با روی پاك | بوسه از آن لعل می آلا گرفت
تا گل نرگس بجهان روی کرد | سرو قد سامره بالا گرفت
گوهر ذات حسن عسکری | خاتم فرزانه والا گرفت
تا بزمین پای زد آن آسمان | تکس رخش عرش معلی گرفت
بر قدمش صومعه میکال بست | شهپر جبریل معلی گرفت
پای باقلیم تقدس نهاد | دست تبارك وتعالی گرفت
روی بهر عالی ودانی نمود | کوی ز هر والی و اولی گرفت
طایر زرین پر و بال ازل | ازقفس این لؤلؤ ولالا گرفت

حجت حق مهدی مالك‌رقاب جایگه خواجه ومولی گرفت
نیمه شعبان شه عالم حسین باید علیا مه اعلا گرفت
سیم تنش زد به‌پرندی کز آن تار نه کس پود نه جولا گرفت
گوش دراکرام بما باز کرد دوش باحرام محلی گرفت
گفت اناالحق بکلیم ازدرخت طوراز آن نورتجلا گرفت
هر که بگنج رخ وی‌سرسپرد جبههٔ توحید مطلا گرفت
روی درآئینه مخلد نمود سینه زهر کینه مخلا گرفت
آینهٔ دل چو بپایش کشید شاه‌نعم‌گفت وخط لاگرفت
تاج معماش معمم شناخت تاج مکللش مکلا گرفت
هفت مثانی‌زده بر روم وچین مثنوی رومی ملا گرفت
آبروی خویش بریزد بخاك دشمن‌وی هرچه تغلا گرفت
هر که بدل طلعت‌مهدی‌کشید آینه صیقل زد ومجلا گرفت
خاك‌رهش صالح مهدی‌پرست بوسه زد وشربت‌احلا گرفت
او یدو بیضاکشد ازآستین دامن توحید چوبالا گرفت

درمدح امام ثانی عشر (عج)

شاهیکه سروهشت بهشت پیمبراست درشش‌جهت یگانه خطیب وسخنور است
برقداو رسازره یوشع ابن نون در دست وی بپا علم حمد اخضر است
روزیکه شه بمر کب‌ابلق شود سوار خاك‌زمین بزیر سمش در وگوهراست
خاکستری که‌برق سمش ریخت توتیا سنگیکه پا برآن بنهد شوشهٔ زر است
شهریکه روبدان‌ببرد۱روض‌وروضه‌است نهریکه زیر وی‌گذرد حوض کوثراست
کاکل بگردسرزده‌ازخوشه‌های نور هرتار یالش شاخه‌ئی از لؤلؤ تراست
برشقه‌های پرچم عدل امام عصر نام محمد وخط الله اکبر است
تمثال کربلا و سر شاه دین حسین اندر میان بیرق عدلش مصور است
القصه صالحا که نگهدار این جهان غیر از امام عصر بفرمان داور است

۱ ــ روی آن بچرد (خل)

مخمس مستزاد

در مدح امام عصر عجل‌الله تعالی فرجه

آن‌مه که درخشنده‌تر از عرش برین است در گنج علوم ازلی در ثمین است
خورشیدزمین است حق‌را به‌یمین است
در تربیت و تمشیت خلق امین است صد ملك‌سلیمان به‌یمینش چو نگین‌است
بی‌مثل‌وقرین است نی برتراز این است

☆☆☆

بابش حسن عسکری از نسل پیمبر بروارد و صادر زکرم مورد و مصدر
در سامره اندر از سائل و مضطر
حل کرده همه مشکل کوبندهٔ آندر زاو پاسخ هرنامهٔ سر بسته مسطر
زان حقه گوهر یا پاسخ مضمر
نامش‌زیشوعاوصی مهر نشین است
درچرخ برین است

ای نیمه شعبان بکه تعظیم نمودی تاملك محمد باحد میم نمودی
تکریم نمودی مه نیم نمودی
یسین بسر پور براهیم نمودی وآن نورکه در نور تو تقدیم نمودی
دیهیم نمودی تسلیم نمودی
ازمنت تو عالم انواررهین است
رخشنده ترین است

گفتا بنسیم آر برم صندل احمر می دید درآن آنچه به بحراندر ودربحر
داد آن چوبسرور چه‌زیر وچه بربر
وآنچه بفلك بود ومه خاور و زاختر تاآنچه ضلال است‌کند محو زدفتر
مکشوف ومستر آن مصلح رهبر
او دادرس و سامع نجوای حزین است
درلطف چنین است

گهواره قدسی براو بوده مجلل دانی که زتوحید دراو رفته چه هیکل
رخشا چو سجنجل براو که موکل
انوار صد وبیست هزار از همه مرسل از خادم واز نوح و براهیم مبجل
زان چهره مسلسل تااحمد افضل
ازدست وسر وسینه آن ماه مبین است
کی شبهه در این است
هریك بهمان شیوهٔ شیوای سماوی کس را نبود دربرش امید تساوی
از مروی وراوی از محوی وحاوی
درظاهر ودر باطن و درلف مطاوی دردولتش ابلیس لعین رانده غاوی
درنیت ناوی فعال مساوی
نابود بشمشیر دودم زان شه دین است
مخذول ولعین است
این بذر نه در خاك بشر زاده بکشتی واین هستهٔ هستی نه بگل رفت و بهخشتی
در خاصره هشتی حق این بنوشتی
این طینت علوی است که قدوس سرشتی قالب زده علیین برقلب بهشتی
زاورشته برشتی دورازهمه زشتی
درجوهر علم و شرف و نور عجین است
بخ بخ چه جنین است
این صلب ورحم نطفه وخون برتر از آنست اوعلت غائی جهان است وزمان است
گوئی ز کیان است زاین روی نهان است
ذات الله اعظم بود آندم که عیان است خونش برگ از نور ازل درجریان است
جسمش همه جان است نز معدن و کان است
باخون خدا خون وی ازغیب دهین است
نز ماء و نه طین است

این‌مایه عجب نیست اگر مرگ‌ندارد بر پایهٔ هستی عدمی روی نیارد
وآن تن نفشارد جان زاو همه بارد
برمظهر حق کیست که سلطان بگمارد زالله بقیت بود او جان نسپارد
زاو روح برآرد ساعت نشمارد
در باطن ذات‌الله قهار بطین‌است
مرگش نه‌جز اینست
یاللعجب آنرا که زعمرش نگرانی است پنداشته کین جوهر فرد آدم ثانی است
کین‌وهم گمانی‌است کین‌هم‌تن وجانی‌است
این جهل همان عاقبت کار ندانی‌است وجه‌الله باقی نه مکانی نه زمانی است
فانی‌سوی فانی است جان‌همه گانی است
اوعاقبت‌وآخرت‌وخلدبرین‌است
بنیاد براین است
خورشید ومه واختر وافلاك بجاهست نه کهنه نه‌پوسیده نه‌هم‌پاره قباهست
برگوکه‌چرا هست ازکی‌بکجا هست
واین خاك‌نگر تازه وتردرهمه‌جاهست بازت زچه درمظهر حق شك ببقاهست
بانشوو نما هست بیجا بخدا هست
اوچون‌من‌وتوکهنه‌زایام و سنین‌است
برپا بهئین است
نیروی امامان بوی ایزد بسپرده هریك زبقا سوی لقاروی ببرده
زاو مرگ سترده زاین ره نفشردهٔ
نیروی بقای همه گان کس نشمرده آن‌خودکه‌براو مهر فنا هیچ نخورده
زاوشد که نمرده دهرش نفشرده
پروردهٔ هرقوه‌بهرلحظه‌وحین‌است
باخلدقرین است

برچرخ نبی گفت رسد دست زهرکس یاسنك کند نقش بدان نام مقدس
حجت بود او بس بادست فلك رس
اوهست امام همه زاو نیست کس اقدس پس دست علی رفت بنه چرخ مؤسس
در اغبر و اطلس برتاك زده واپس
دیدند که دستش بتك هفت زمین است
در کف چو نگین است
این مایه همان است که حبابه جوان کرد دستش بفلك بردو (۱) بکف آس جنان کرد
موغالیه سان کرد زان بی هش از آن کرد
بگرفت برص زان تن وحیضش جریان کرد برسنك زنم ده ودو نقش و نشان کرد
آیات بیان کرد واشکال عیان کرد
خوش ماندورضادیدچنین حجت دین است
کارش بیقین است
گفتاکه رایت القوم اعیانهم فیه اعیان همه ثابت بحقیقت نه بتوجیه
دان نکته تنبیه یا ازره تشبیه
باقی همه از حجت باقی نه بتمویه کن حجت قائم توزهر شعبده تنزیه
درچشم پر از پیه واز شبهه وتشویه
وجه‌الله باقی ببقا یار ومعین است
دل‌زاین نه‌ظنین‌است
جدتو حسین بن علی کرد چو این کار دستش بمسیر فلك افروخت همه زار
افزود بر آثار زان بسطهٔ سیار
بی هش شده حبابه فاجز اوشده افکار تاطاقه آس آورد ازعالم انوار
زان آن‌شده‌هشیار زان نیروی دادار
درطاقه(۲)رضادیدنه‌پیچ‌است‌و نه‌چین‌است
چون تازه بچین است (۳)

۱ ـ شه زد بفلك‌دست و(خل) ۲ ـ شاخه (خل) ۳ ـ کان نافه زچین است (خل)

آن صحنهٔ انوار که اندر شب معراج بگرفته میان صاحب الامر وعلم وتاج
دید احمد بهاج چون کوکب وهاج
دیدش بسرادق هم درپرده برابراج دریای غضب چون ز ملائك زند امواج
باشرعت ومنهاج ازکشتن وتاراج
حق گو بدشان آرام کین ناصر دین است
خود منتقم این است

من پر کنم ازعدل بدین دست زمین را هامون بیسارش دهم افلاك یمین را
بندم ره کین را هم پرچم دین را
بخشم بوی ازهلك جهان تاج ونگین را گنجینه سیم وزر و هردر ثمین را
ز املاك معین را هم ماء معین را
برهرچه و برهر که دلیل است وامین است
مرصاد وکمین است

کی واقعه کرب وبلا را برم از یاد غفلت نه زنمرود ونه فرعون ونه شداد
کی ازدلی افتاد ازکینه وبیداد
باتیغ وسنانش کنم از جمجمه بنیاد بانطق و بیانش بعلومم کنم ارشاد
بد هم همه برباد سازم همه دلشاد
هر کس نگرایدبوی آن روزلعین است
مقتول وطعین است

من می‌کنم آن‌روز سوی مکه سوارش من برکشم اندر کفش ازتیغ شرارش
جبریل کنارش باسوز شعارش
هردشمنش آن‌روز کنم بی‌فر وخارش برابرو بباد آرم انصار و کبارش
رانده ز دیارش چون موج بحارش
ستخوان زعدویش بسم اسب طچین است
منکوب ومهین است

سرها نزنم روز قیامش بسرنی زن‌را بـاسیری ندهم هم نکشم وی
طومار کنم طی رشدش دهم ازغی
آن‌روز نه‌نامی‌است زشطرنج‌ونی ازمی ازکافر و مشرك نکند زیست یکی حی
می‌خوار کنم پی برجبهه نهم کی
قداشرقت الارض بدان نور مبین است
عبدم ذره بین است
ما،ازتن کشته نظر برسلبش نیست هرگز نظرمثله به‌بینی ولبش نیست
دل‌بر بلبش نیست کس درطلبش‌نیست
درلشکرما چشم بزرین قصبش نیست مغلوب دگر حاجت دشنام وسبش نیست
زانهاسببش‌نیست چون‌روزوشبش‌نیست
قانون من ازهرجهت امروز نوین‌است
زیبا و وزین است
اذنت ندهم زن باسیری تو بگیری غارت نکند مرد و زنی هیچ اسیری
کن نسخ اسیری کین نیست دلیری
آتش تومزن خانه زبرنا وزپیری دردولت تونیست چنین حکم خطیری
خود نیك خبیری نی کم نه کثیری
چون‌قدرت‌تو برهمه اشیاء مکین است
عفوت به ازاین‌است
اینها همه درکوفه و درکربلا شد امروز اگر زیر وزبر ارض و سما شد
درشام چها شد بسیار بجا شد
آتش اگرامروز بهر آب وهوا شد ازآتش هرخیمهٔ فخر الشهدا شد
برخاك رها شد کز عرش نداشد
امروز جزابرید این لیث عرین است
نی رقت ولین است

خود کرب و بلا هیچ فراموش نگردد وان خیمه آتش زده خاموش نگردد
واز هوش نگردد سرپوش نگردد
وازخون خدا کیست که مدهوش نگردد گرچون زفغان ازفلکی گوش نگردد
درجوش نگردد بی دوش نگردد
درعرش و زمین غلغله و افغان و انین است
واز سنك زمین است

ای مهدی موعود نگر سر ز حسینم زیر سم اسب آن تن اطهر ز حسینم
پیکر زحسینم بنگر زحسینم
خاکستر مطبخ رخ انور زحسینم طشت زر و چوب و گل احمر ز حسینم
خون تر ز حسینم گوهر زحسینم
وازحرمله تیروزحسین تووتین است
کان حبل متین است

آدم دادم از عطش پیش خبر من برقتلگه افکندم نوحم بخطر من
وان خون جگر من کشتی بسفر من
خستم دل ابراهیم باجبهه و سر من هم سیر سلیمان کردم زیرو زبر من
اجرش شده برمن زان راه گذر من
گرپیش بلند از غم جد توحنین است
هرچیز غمین است

برخاك نهادند حسینم سه شب و روز زاین شد دل عرشم زغم آندم شررافروز
درگرمی پرسوز بی امر ره آموز
آنروز نشد لوح و قلم خط بدل اندوز پیغمبر من گفت که گنجینه مکنوز
زاین حکمت مرموز این نقش درامروز
نه غسل و نه کفن و نه نماز و نه دفین است
دل سوخته زین است

در کرب و بلا کوب زموسی تو عصارا واز وی توشنو واقعه کرب و بلارا
بین قدرت مارا باصیحه ندارا
برشرق و بغرب او کشد ازسر دوضیارا گوید که چها شد بسر این آل عبارا
بیند همه جارا و آن ظلم و جفا را
لب تشنه که مقتول و که مذبوح و طعین است
در لرزه زمین است
از اکبر واز اصغر وعباس وزقاسم بس شرح دهد حال زبی رحمی ظالم
ذریهٔ هاشم زانواع مظالم
نالند سباع آهوی و ماهی و حمائم آنروز شدی ملك جهان واله وهائم
با جمله بهائم دریا متلاطم
اشیا همه گریان چه کهین وچه مهین است
تا باز پسین است
این پیر غلام تو چنین گفته مخمس من مور وسلیمان تو وران ملخم بس
ای حجت اقدس زاین صالح بی کس
حیف است قبولت نشود طرح مقدس ای حجت(۱) قائم تو بفریاد همه رس
واین صرح مؤسس اینم متلمس
دلهای همه شیعه زهجر توغمین است
همخاك نشین است

۱ ـ مهدی (خ ل)

رمضان المبارك ١٣٥٦

در اینکه امام میتواند عمر بی پایان کند؟!

(فی رفع الاستبعـاد عن طول عمر حجته العصر عالم یستغنی الله احد)

گفت پیغمبر براو بی مر ثنا — که خلقتم للبقاء لا للفنا
واین نه تنها در بقای جان بود — درجهان هم در خور امکان بود
عمر صدوافزون که گفته بیش نیست — خودخردرا این غلط در پیش نیست
عادت اقران قیاس ایدون مگیر — مرك این و آن مگو شد زودودیر
اصل وقانون طبیعی خودبقااست — برخلاف اصل مرك است و فنااست
کانچه شدبالطبع ماندن شایدش — هسترا ماندن طبیعی آیدش
مرك تغییراست و تغییر است قسر — نیست هرگز شیشه را بی سنك و کسر
ماندن هرچیز بس آسان بود — بی فشار آنسان که هست انسان بود
آری ازروغن نماند در چراغ — میشود خاموش نا چار از فراغ
روغن هستی چو نفط و پیه نیست — نکته دان را حاجت تنبیه نیست
خون حیوان تانریزد روغن است — تانبندد خود روان اندر تن است
هرچه لوخلی وطبعه ماندنی است — زان نمیگردد چو گردانده نیست
خودبقارا مقتضی درفطرت است — حرکتش را بی سبب کی فترت است
چون بقارا مقتضی برجاستی — تا نیاید مانع او برپاستی
مانعش نبود جز امر کردگار — گر نباشد امر باشد استوار
آری او مرك من وتو آفرید — لیك یك یاچند تن هم برگزید
تا بمانند و نگهبانی کنند — عرش را برفرش دربانی کنند
فیض را قسمت کنند ازدست حق — کارشان بسته است با پیوست حق
لیلة القدری بامر رب کنند — کارالف شهر در یکشب کنند
کیست آن مرد خدا اندر جهان — جز امام عصر مهدی زمـان

تاکنون عمرش که با اجلال شد | یکهزار و یکصد ونه سال شد
مقتضی موجود ومانع نیست چون | شك دراین نزد خرد هست ازجنون
واین نه تنها در وجودش زاقتضاست | بلکه سری زاصطفاء وزارتضاست
هیکلش طالوتی وتنش آهنین | پنجه‌اش پولادی و زرین جبین
نقطه عدل است خود دراین مزاج | نی بافراطش نه تفریط امتزاج
طینتش ازکهگل فخار نیست | نور حق است او بت فرخار نیست
نیست از صلصال تنها طینتش | داده علیین هم ازخود زینتش
جسم او روح است وروح الله دراوست | اقتدای عیسی از این رو بر اوست
چون میان کوهها بانك افکند | کوه را ازبانگش ازبن برکند
زیر ورو بانعره‌نی بمب اتم | کوه ویم سازدچو یك بشکسته خم
زاین نمونه نعره‌های حیدری | در جهان افکنده هر اژدر دری
پنجه چون برپارهٔ آهن برد | باسر انگشتش همی ازهم درد
گردهد برقلعه تکبیرش نهیب | پاشد از هم کاخ روئین مهیب
موج دریا حلقه بندد همچو پل | گررسد از دورش آواز دهل
بیرقش بر کعبه چون افراختی | غلغله درنه فلك انداختی
پرچم ازسندس هم استبرق کشد | شش جهت‌را زیر آن بیرق کشد
یال زر افشان رخش ابلقش | رخشد از دست ولی مطلقش
زاین دومهر پر فروغ و پربها | تشرق الارض بنور ربها
برق آرا زمهر رخ شه برگرفت | شعله دیگر بگیتی درگرفت
راز هفت اقلیم ونه چرخ برین | آشکار آید چو نقشی برنگین
درشگفتم کین شگفت آخرز چیست | کادمی نتوان هزاران سال زیست
آدمی کاصلش بود خاك زمی | خاك ماند چون نماند آدمی
خاکرا تازه همی بینی وتر | می دهد هرسالت اوهم شاخ وبر
صدصد ازهرسو ازاوسنبل دمد | لاله ونسرین ویاس وگل دمد

نه کهن گردد نه خودمی پوسدی روی وی هرساله گل می بوسدی
خاك اگر اینسان فنا بپذیر نیست چون شود گر آدمی میکرد زیست
خاك اگرهرگز ندارد هیچ مرك هرزمان گیری توازوی ساز و برك
آدمی را زان مگر نا ساخته نی مگر زان هیکلش پرداخته
زان سه مولود جهان برپا بود گر یکی باید چرا بی جا بود
چون شگفتت آیدی گر آدمی تازه وتر باشدی اندر زمن
ویژه گر پاکیزه غربالش کنند گوهر پاکی در اقبالش کنند
کان سیم وزر در آن طینت نهند باخور وهراخترش زینت دهند
مایه‌ها از آسمان و از زمین باگلش گردد چو شیر وانگبین
تاکه گردد گنج و گنجور جهان چشمهٔ حیوان شود از آن روان
وآنکه ارواح جهان انگیختند وآن بصد غربال نورش بیختند
زان میان فرزانه روحی بس روان کاندر آن بسپرده حق علم وتوان
برگزید آنکه در آن تن دردمید تاازآن دیوفنا ببرید امید
مرك وتغییر وفساد وضعف وعیب زان گریزان چون بلیس از ترس غیب
ریشه وتن دان درخت آنکه نگر تخم و شاخ ومیوه وگل برك وبر
آدمی هم گرچنین شیوا فراست چون درخت است وتن جزوی براست
این درخت جاودان آن سرور است جز تنش تخم وگل وشاخ وبراست
شاخ وبرك و برهمه از پاشود ریشه وتن پاید و برجا شود
خود محمد هم علی هم اوصیا یك تن و یکریشه‌اند ویك نیا
سیر خون و نطفه بافر وجلال دریکی تن بیشمارش هست سال
چارده تن یك تن‌اند و دیگران شاخ و برگ‌اند این بتونا ید گران
مهدی عصر است آن سر وبلند کزجهان هرگز نگیرد او گزند
اوبجای و دیگران برچیده‌اند اوست دست آنان چه ناخن چیده‌اند
آهن اربشکست کان آهن دهد یااگرتن خست جان خود تن دهد

چشمه نور ارچراغی شد خموش ازفروزش چشمه کی افتد زجوش
شعله طور از تجلی کی نشست گرچراغ دست دهقانی شکست
ماه‌وخور اندر کسوف ودرخسوف کی کنند از کار و بار خود وقوف
آنچه تغییر ازجهان دائم بود ما و رای عالم قائم بود
العجب بینند عمر اندر دیار ده‌هزارش سال افزون شد چنار
بازدر شك اوفتند ار آدمی همچو مهدی پایدی اندر زمی
رو بخوان تو داستان سومنات سی هزارش سال بودی باثبات
بت زسیمش داشتی سی گوشوار هریکی سال پرستش‌را هزار
گرنه شاه غزنوی بشکستیش حلقه طاعت فزون پیوستیش
ماچرا درآسمانها ننگریم غافل از خورشید وماه واختریم
هیچ‌یك‌را دیده کس پیر و کهن یا ازنورش پاره کی شد پیرهن
کی شکستی هیچ درکارش رسید کی گزندش کس ویامرگش بدید
جمله جز جسمی وهیکل نیستند مایه‌شان دوداست واینسان زیستند
کس نگوید عمرشان چون شد دراز چون فروزندی همی برهر فراز
این چنین دود مکلس چون بپاست وازبخار این چرخ اطلس چون بپاست
مهدی آخر کی ز دودی کمتر است آنکه نه چرخش چو یك انگشتر است
کان نه چرخ برین نور دلش مایهٔ دنیا ودین آب وگلش
این نمیگویم بدعوی وگمان خودخرد این کرده درانسان عیان
آدمی‌را گرچنین ملکی رواست گرخدایش کم دهد او کی خداست
کی سپهر ومهر دارند آن روان یا کجا دارند ادراك وتوان
مهرش آتش درروانش افروخته نه‌فلك را حق در او اندوخته
چون زاقلیم تقدس روکند جلوه برآفاق وانفس او کند
پرشود چون مهر وماهش زان سپهر نیك دریابی چه باشد ماه ومهر
زان حدیث آمد که باوی مهر وماه واختران چون ذره پیمایند راه

آری از آن مهر رخشان زان افق سر کشد تا کهکشان با آن تتق
دانی آن کش شیعیان پنداشتند از حقیقت دم فرو نگذاشتند
ما نداریم از رضای حق گله عار ناید شیر را از سلسله
از بدیها گر بشر زنجیر ساخت آفتاب خویش را دلگیر ساخت
ابرهای تیره راهش گرچه بست امر حق یکدم همه خواهد شکست
طاق کسری و کتیبهٔ داریوش تخت جم واهرام مصر و کوه پوش
مانده پا برجا بدست اندر زمی چون خدای اینسان نسازد آدمی
شیشه گر در خاك ماند یا زغال وازز رافزون درزمین پاید سفال
چون نماند هیکلی چالاك و چست کش خدا سازد بدستش تندرست
در گلش رگهای فردوسی کشد بر دلش صد جلوه در قوسی کشد
در سرش ازده خرد روحی دمد در برش نیری سبوحی دمد
آنچنان مغزی کشد در استخوانش کش تو گوئی داده مغز دو جهانش
رب برب النوع حیوان و نبات داده این تا شد چون قائم بذات
قائم است اما بامر ذی الجلال ور نه مرگش بود چون واجب محال
کوته است اندیشه در ذاتش همی در شمار آید کی آیاتش همی
عنصر صالح چنین بشناختش بازبان گنك خود بنواختش
ورنه کی در اسم وفعل وحرفها هیچ نحو او گنجد اندر صرفها
حق او داند خداوند علیم رو بخوان تو سوره طسم
بس بود در وصف قطب کان فکن آیت قرآن نرید ان نمن
باز یادم آمد از کار طلسم یادگار هفت کاهن هفت قسم
جمله برپا ماند صد قرن دراز این کجا و کارگاه کار ساز
بنگر آخر تو در آثار قدیم تا نیاری شك تو در امر حکیم
بنده گر بندد بقا بر کار خویش به بدان بندد خدا آثار خویش
بشنو اکنون یادگار کاهنان ازملوك مصر بادست و بنان

آن یکی درهیکل خورشید رفت
ساخت درهیکل ترازوئی شگفت

لفظ حق اندر کف یمنی نگاشت
لفظ باطل در کف یسری گذاشت

زیر آن میزان نگینهائی نهاد
ظالم و مظلوم از آن گیرند داد

کفه ظالم سبك شد زان نگین
چون شد اودر کفهٔ دیگر مکین

کفه مظلوم سنگین ایستاد
سنك حق را کی توان دادن بباد

وآن دیگر آئینه کرد از هفت کان
هفت اقالیم جهان دیدی در آن(۱)

خشکسالی وخوشی وناخوشی
زان عیان سازی ودر دفتر کشی

ساخت هم طفلی در آغوش زنش
دردهر زن داددرمان از تنش(۲)

وآن دیگر مقیاس نیلش ساختی
بادو بازازمس که بانك انداختی

نیل افزون میشدی از بانك نر
کم زبانك ماده گشتی سربسر

وآن درختی زاهن اغصانش یله
بود برهرشاخه زآهن چلچله

گرستمگر میشدی نزد درخت
می ربودش تا کند اقرار سخت

هم بتی اوساخت ازسنك سیاه
باز دارد ناحق ارافتد براه

وآن زمس دامی نهاده چون درخت
وحشیان اندازد از رفتار سخت

هم بدروازه دوبت بسته بدر
خندد این ازحیرت آن گریدزشر

وآن براابری رفته بر آن بر نشست
بس سخنها گفتی آنگه دم ببست

گفت کاندر آسمان جای من است
پادشاهی برفلان رای من است

این نشانهای شگفت آور جهان
بس بدید وبس بجاماند ازشهان

اینهمه دیدند وباور کرده‌اند
فیلسوفان ثبت دفتر کرده‌اند

چون بحیرت اندریم ازیك امام
کو بماند در زمین با فرونام

تابیاید داد خواهی سر کند
کام تلخ تو پر ازشکر کند

بگذرد این روزگار تلخ خوی
دولت خوش خواهد آخر کردروی

دست غیب آید برون از آستین
تابیابی روزگار راستین

---

۱ - دادی نشان(خل) ۲ - دردهر زن میدهد درمان تنش (خل)

من طلسم هفت کاهن گفتمی — رازهای مصریان ننهفتمی
هان زچین گویم یکی خوش داستان — تاتو چینی گل زچین باستان
شیخ مسعودی بتاریخ مروج — قصه‌ئی گفته زچین فیروز روج
حیفم آمد ز آن نه آگاهت کنم — باشد آخر برسر راهت کنم
این سخن در سیصدو سی ودو گفت — چین چنین بود آن زمان کین در بفست
گرچه امروزمی‌از آن آگهی است — گر بخاك اندر شدی افسانه نیست
وی بسال سیصد وسی و دواین — بر نوشت از گفت سیاحان چین
کاندر اقصای بلاد چین نگر — هیکلی چون آسمان باهفت در
برمیانش گنبدی پرداختند — شکل گنبد هم مسبع ساختند
برسر گنبد یکی گوهر بدی — کزسر گوساله افزون تر بدی
می‌درخشید آن گهر چون آفتاب — کز فروغش آن بگرفته تاب
درطمع بودند زان شاهان بسی — بر گهر دستی نیارست از کسی
کس نشد نزدیك جز تاده زراع — ورنه خود میسوختی در آن شعاع
وربه تیرو نیزه کس خستی تنش — تیرونی برگشت بردام افکنش
آنچه حیلت کار بردندی شهان — سنك آمد مرشهانرا بردهان
یامگر کس دردل این اندیشه برد — کین بنا ویران کندفی الحال مرد
اهل دانش جمله گفتند این بنا — هست مقناطیس ونپذیرد فنا
دارد اندر سنك نیروی دفاع — جز تماشا چاره‌نی ازده ذراع
درکنارش هست چاهی هفت گوش — هرکه دروی سربرد افتد زهوش
هفت پیکر چاه کانجا کنده شد — هرکه سر بردی بچه افکنده شد
روی چه چرخی است بر آن کنده اند — آنچه در چاه وبنا آکنده اند
باقلمهای قدیم از دیرگاه — سربسر بنوشته روی چرخ چاه
کاندرین چاهست ماکان ویکون — گنجهای هرکتاب از هرفنون
هم تواریخ زمین وآسمان — وآنچه شد یامیشود اندرزمان

و آنچه دارند اهل عالم در امید — از عجایب از قدیم واز جدید
جمله درگنجینهٔ اینچه بود — هیچ کس‌را کی بدینچه ره‌بود
جز کسی‌کورا بود علم وتوان — همچه علم و قدرت مادر جهان
و آنکه بتواند براین مخزن‌رسد — او بما درقوت ودرفن رسد
ورنه کس‌رادست‌براین گنج‌نیست — ره‌بدان بی‌صدهزاران رنج‌نیست
حکمت مارا هر آنکس یافتی — سوی این گنجینه خود بشتافتی
کواست‌خود گنجوراین گنجینه‌ها — وارث آینده و پیشینه‌ها
واین‌زمین کین‌هیکل‌واینچه‌دراوست — پاره‌های‌سنك سختش‌رو برواست
درمیان‌این‌زمین کوهی‌است‌سخت — واین‌بنا برقله‌اش بنهاده تخت
واین‌بنا برقلهٔ کوه استوار — دست قدرت کرده بنیان‌پایدار
هرکه‌این بنیاد میبیند زدور — خیره گردد چشمش ازامواج‌نور
سنك این کوه‌وزمین‌سرکش بود — نرم نز پولاد ونز آتش بود
کارگر نبود در او دست کلنك — پای نیرومنداز آن(۱) آید بسنك
داستان چون براینجابسته شد — خوش‌بخواب‌ار گوشت‌ازمن‌خسته‌شد
جان من‌این‌داستان‌افسانه نیست — آشنا حکمت بهر بیگانه نیست
درشگفتی توگر ازبمب اتم — یازموج رادیو خود کرده‌گم
چشم‌دل بگشاجهان‌محدود نیست — حکمت‌اندر گازو برق‌و دود نیست
درجهان نیروی مردان خدا — بیش ازاین باشد ولیکن بی‌صدا
درجهان‌حق‌رازها اندوخته‌است — بهر آن‌دل کوچوخورافروخته‌است
کس‌نه‌بگشاید کنوز اینجهان — جز امام این زمین‌و آسمان
ای‌عزیزان گنج بی گنجور نیست — مهدی قائم زدوران دور نیست
او نگهدار است واوپاینده است — شك‌مکن اوهست او آینده‌است
صرفه از دستت رود از سرکشی — جام‌زهر ارسرکشی‌خودسرکشی
حیف از این‌گردن که‌توداری‌چوسیم — آخر ازشمشیر او گردد دونیم

---

۱ ــ لنك (خل)

دردت آخر چه‌زبان‌تو زچیست　　گرتو باایمان کنی امروز زیست
آدمی تو یا معاذالله نه‌ئی　　گوهری تو یاخس وخار ونئی
دیده ونادیده درگیتی بسی　　مانده پابرجابر و کن وارسی
ورنه روگفت خداوند و رسول　　نیك باایمان کامل کن قبول
توبخون سردی مبادا بنگری　　درامام عصر پور عسکری
گرپذیرفتی تو ازمن این کلام　　برتو ازمن روز وشب بادا سلام
باشد آخر ماغلام شه شویم　　وازدل‌وجان سالك آنره شویم
روسیاهم ار چه‌در درگاه شاه　　ما نجوئیم ازکسی جزوی پناه
مثنوی صالح ار نا چیز شد　　خود بنام شاه عنبر بیزشد
رومی‌اندرهفت دفتر آنچه گفت　　جمله در دفترچهٔ ما خود نهفت
طرح این دفترچه دردل ریختی　　هفت شهر عشق از آن انگیختی
قطرهٔ ما هفت دریائی شود　　لیك بی‌یك قطره دریاکی شود
من نمی‌گویم که آن عالی جناب　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب
واین کتابم‌زان کتاب است آیتی　　زان برافرازم بگیتی رایتی
رومی ازدفترچه‌ام سرپیچ نیست　　ورنه‌بی‌آن(٢)هفت‌دفترهیچ‌نیست
این‌نه‌گر دردفتر ایمان بود　　هرچه دردفتر رود بی‌جان بود
ورنه عترت‌را پیمبر درخطاب　　کی قرین‌تاحوض کردی با کتاب
واین بآدم گفته اونی باالاغ　　ما علینا والرسول الا البلاغ
کاین‌دو گرداری‌زدوزخ دورباش　　ورنه با روی سیه‌رو کورباش
راستگوئی ازتوای‌صالح رواست　　حق گواه‌است آنچه گفتی‌هست‌راست
گرچه هستم ای‌عزیز ازطالحین　　لیك حق‌داند احب الصالحین
نامه‌ام را با سپاس و باسلام　　ختم‌کردم تـا بود نعم الختام

---

١ – او (خ ل)

فهرست مندرجات

برای خوانندگان

چون برخی از اشعار فارسی حضرت ناظم معظم در کتب تألیفی اینجانب طبع و نشر شده بود و مورد استقبال شایان علاقمندان قرار گرفت آنچه در دسترس بود بهمت آقایان احمد آقا سیاح و آقارضا ستوده نوری بچاپ رسید که اکنون تقدیم خوانندگان میگردد و امید است بقیه اشعار فارسی وهمچنین دیوان عربی معظم له بزودی طبع و نشر و تقدیم هم میهنان گردد .

باشد که این خدمت ناچیز مورد قبول واقع شود .

تهران ــ عمادزاده

اول محرم ـ ۱۳۷۸